

کتابخانه اصفیه سرکار عالی حیدر آباد دکن

شماره ۱۱۵۴

تاریخ ورود ۱۳۰۵

نام کتاب تاریخ اسلام

نویسنده کتاب

تبرکت علی بن محمد



Mulla Feroz Khan

Aged 73 Years.

THE
GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERÚZ BIN KÁ'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBÁ'D.

VOLUME I.

BOMBAY:
LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

واقف منسوب

۱۲۵

فمنسوب

۱۲۶

تتمت منسوب

۱۲۷

TO
HER MOST GRACIOUS MAJESTY,
VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

MOST OBEDIENT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI' BIN KAIKOBAD,

THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

واظننہ

۱۱۵

فمنہ

۱۲۹

تقابنہ

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kâwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Shâh-Nâmeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irân. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgments to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بسم خداوند بخشنده مهربان

ستایش و سپاس چید و قیاس مالک الملکی را سزا است که اقطاع
ممالک فنیج المسالک را بر زیور عدالت و انصاف پراسته و نیایش
و درود نامعد و دشمنش اهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بحد پای گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کین بنده و بنی مائندی که در پایه هضر
رفیعش خواجین تاجدار سرافکنده تعالی شانه و جل آلاء و تسلیات
فراوان و تحیات پیکران بر شهریار کشور دین و شهرسوار عرصه یقین
پیشوای دین مبین همی مازدستی بفرمان ایزد مهربان و در صفای هر روان
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک متنان نشسته
زرتشت اسفتمان انوشه روان باد من بد و الا یجاد الی یوم القنار
اما بعد چون در ۱۱۰۰ عیسوی مطابق ۱۲۲۰ هجری ماصتق
۱۱۲۰ هجری که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین مانر بل جو ناتهن دنکن گور ز نیست هشتم ذوالحکوه

بند معموره بسببی متکفل انتظام مدام مجهور خاص و عام میسر و ندر پسته
بجلیل مراتب رفیع راغب و ظهور اختراعات بدیع را طالب و اکثر
اوقات بایستاد و هزاراد مجالست مصاحبت خردمندان کامل عیار
وصاحبان حیرت و آداب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خرمین
دامن دامن خوشه های فواید فرایه چیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوک
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستعداد فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافته همگامه مقال و صحبت حال در پست حصا
مجلس هر یک بقدر دانش خود لالی اخبار و آثار و جواهر زو اهر
سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینه شینه خود مخزون نموده طبق
اصلاص نهاده نثار مجلس خلد ترین نمودند نظر باینکه ملا فیروز زمر نور را
اضمح و البیع مستکملین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بروفتی
خاطر خواه روح افزا و دوشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عرفان
و قوانین و سایر علوم رسمی علم و احکام از دیگران دیده بختین و آفرین بیا
نموده فرمودند جمیع کتب توار کج سلاطین سلف را دیده و سنجیده
ام متانت کلام حکیم ابوالعاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخن و نظم
گستری وی را در هیچ یک از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای آن صعوبت را با داد افکار را بکار صایب با سهل و جوی چنان
نهاده که الی زمانها بد اعدیل آن را هیچ ناظم ذلی شعور کاملی برشته نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم
کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند و بهمین واسطه است که

ابوالآمان نام امیر در صحنه روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساعت ملک بمردستان پهن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان ینک باع خان گردیده وصیت رعیت بروری
و ملک گیری ایستان گونس بد حاصل و عام رویک و دونه خنده اند
سحوری چون آن بازده مان و بگانه دور ان بهر سببی که کیفیت درو
صاحبان دیتوکت وستان انگیران بملکت بند وستان و سحر غول
انسانان او سار و قابعی که د ان اتنا ساح گسته متوشح بنام
همایون با شاه جمعه فلک حرگاه ستاره سپاه اعلم حضرت قدس
فضا سطوب جمشید رقت دارا این ملک حجت سلطان
استلاطین و منظر الخواصین کیسک بارج وی تهر و حله اله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه بارج ستوم بسک عظم کسیدی تا خورشید و
انگبر بریر تو افکس ساعت مام عالم شدی و نام مباحث تا انقضا
ادوار زمان و صحنه جهان بامدی زیرا که ارباب خرد است
نام سکو گر مام زاد و مکر و مامد سدرای زر نگار
هنگی حصار مجلس سر کعب تفکر و سرور و پسر ایدیش های
سبا معروض داشتند که ابن معنی در این زمان ارقوه احدی بعرضه
فضل صورت نخواهد است مگر طایف و ر که اکنون صیر فی حرد و ورین معدت
آیین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بکمال امتحان سنجیده
تمام عبار بر آمده اگر بدین خدمت ستایان اقدام مایه و بانجام رساند
این نیکنامی در دودمان و بی همت مامد طایف و زمعروض داشت که
غواصان بکار داس و در مگ بالالی شاهوار سخن طرازی مدین تبار

سزاوار اور رنگ شهنشاه جهان بچنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام
ننگ در آید و زراع سیه چرده تیره روزگار باطلوی زمره فام شیرین
گهساری تواند هم آهنگ شود با باشد که بد ف توخ و تغییر تیر
و خدنگ گردد چنانچه کلام خواجہ شمس الدین محمد الحافظ شیرازی علیه
الرحمہ مؤول باین مطلب تواند شد نہ ہر کہ چہرہ برافروخت لہری داند
نہ ہر کہ آینہ سازد سکذری داند نہ ہر کہ طرف گلہ کج نہاد و نہ نشست
کلاہ داری و آیین سروری داند لیکن از انجانی کہ گفت اند
مشکلی نیست کہ آسان نشود مرد باید کہ ہر اسان نشود
ہر گاہ رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجرا تدار
گیرد امید هست کہ این اضعف خلق اللہ گوی این جہتم ہستم را بچوگان
افکار اباکار صایب از میدان فصاحت و سخن طراری رباید و نقاب
خفا از چہرہ شاہد مدعا گشاید از اظہار این مراتب نواب مستطاب
گورنر بہادر چون گل بشکفت و باب شاست تمام و شیرینی کلام
گفت زہی حسن خدمت و نیکنامی کہ بدین واسطہ مروت را در پیش گاہ
حضور سلطان انگلستان و امرای خلیفہ شان ایشان حاصل شود بد
پس کتب چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورڈ
صاحبان انگلیسیہ بمملکت ہندوستان بعنوان تجارت و بان اکتفا
نکرده بتہ اپر صاپہ رسیدن بامارت و بافکار ثاقبہ ازان تجاوز کرد
نشتن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نہایت بلا فیروز خان
و بشروع در نظم آن مامور فرمودہ وی نیز حسب الفہرمان سکار
گورنر صاحب اوقات شبانہ روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غم و در بجز اندیشه گوهر مراد بگفت آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسک نظم کشیده در مجمع حضور با هر النور جناب والا
نصاب صدر محفل غر و تمکین گور زلفستین بهادر و جناب الاظم
الاکرم الاحشم گور زلفزل سجان ماکلم بهادر و دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الاحترام بان معظمت الیهما
مملکت گیری و شکر کشی و فتوحات شهر با وقت لایع متین و حصول
حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زلف معظمت الیهما وقوع یافته
تا زمان استیخرا ملک پونا و توابع آن منظوم و با انتقال دولت پیشوا که
در ۱۸۸۱ عیسوی واقع شد مختم و سه کتابی از آنرا که تقریباً
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بته مجلد مرسوم
و بجاریج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صیاد رواج
هر ذیحجائی پیوسته در کین نشسته و نظم رشته فیضات نظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۸۸۳
عیسوی مطابق ۱۲۶۴ هجری مصادق سنه یزد و جردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاخران
سوک و اندوه بر روی کنفایان کسان و یارانش گشود آری
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام وهر می کل من علیها فاک
و نظر بانیکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گسری در اطراف
و اکناف عالم گوش زدارا کین دول و خرد مندان صافی ضمیر
کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعار

و کنایات و تمجیل تشبیهات و تشویهات محسن بتوضیح و تلمیح و مزین
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطباب و مبرا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیح و تحریر پذیرفته طبع اغلب اکثر بر آن مفسطور که چنین
کتابی را ندست باید آورد و از محاسن این پاتش تمتع وافی بر دو چایچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و ضحای بلغای ایران و نواب
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب جاربنا مره جو اثر رسیده لیکن
چون نسخه مزبوره مسخر در فرد بود این بنده رب عباد رستم ابن ملا
کیقتباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناسب نظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان و الاثان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور بابر النور پرستاران سرادق خدایت و عفت و محرم
حریم طهارت و محمت شهریار سیاره خدم کامگار و پادشاه ستار
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پراهن خویش نا دیده مگر مسیح بردامن خویش هو است سلطان
العاذل الاعظم الاشم و الناقان البازل الاکرم الاختم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین و کیمتو ریا لال ملکها
مخفوف بالنصر و الاقبال مورد عنایات پهایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمد علی محر شیرازی که سرعت قلبش در تحریر چاپ
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کو اکب ثواب است در منزل مقدم
فروشی بتطبیعی خوش و وضعی دلکش است کتاب بصنعت چاپ

در آورده امید که پسند فاطر و الافطران اولوالالباب گردد و
چنانکه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط نظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند.
مت بالغیه

بتاریخ ۱۸۳۲ عیسوی مطابق

۱۲۵۳ هجری مصادق ۱۲ سنه

یزدجردی در مطبع زبده الکابرین

مستر یکاورد پریا بعفر تمیستر

فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اول کتاب

جارج نامه اقصی

ملا فیروز بن ملا کاوس

بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان و شیکر

نخسته در آغاز و در ابتدا	بود پیکان نام پاکت خدا
کشایند بستها نام اوست	بود بسته آنگونه در دام اوست
دری کش کشایش نباشد پدید	ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او	شود شاد جاغم مر از جام او
نخسته ز نامش شود نام من	به نیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داور ی	نیاید بجز او ز کس یاور ی
از و رهبری جویم اندر سخن	کز آغاز گفتار آرام به بن
بنام خداوند آیین و مهر	زدانش سخن را فروزنده مهر
ز تاب خرد داده نور سخن	زبان کرده گویا ز سحر سخن
خداوند داد و خداوند راک	پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود	کسی نیست جز او سزای سجود
ز خدا کاشش کس استگاه نیست	بگفتش شتابنده را راه نیست

ز فسرمان او نیست چیری برون
 پرستش سزایان با آب و جاه
 خدائی کش انجام و آغازیت
 شب و روز از پر توش ماه مهر
 ضیاء روز را از رخ هور داد
 ازین دور فشده آبناک
 ز اختر بر افروخت روشن چراغ
 چو امرش جهان خواست کردن پید
 نموده بچندین نمودار جود
 چو کجی بجز از چشم نا پدید
 همی خواست خود را کند آشکار
 بهار دوروزه کل آرد بسا
 ولی از یکی چون بعینه از یکی
 ز قدرت شناسنده نیک و بد
 پدید آورید انکه از کرم
 مر این آفرینش بدان سر سر
 بدین ده خرد نه فلک شد پای
 چو زین باشد کار پر دخت
 ز پیوند و آمیزش آخشان
 یکی کان و روئیدنی شد در
 مر این هر سه را از رسا لطف وجود

نیار و کسی دم زدا ز چند و چون
 بدرگاه او گشته از خاک راه
 بشاهی درشش یار و انباریت
 فروزند قندیل این نه سپهر
 شبان سیه رازمه نور داد
 درخنده شد کوه سیریه خاک
 فلک را چو از کل کلستان باغ
 دو گیتی یک گفت کن آفرید
 ز شام عدم صبحگاه وجود
 نهان بودن خود نه اخورندید
 که از کل نماید نهان نوبهار
 چه سان کل نیار همیشه بهار
 نیاید درین سحرگون فی شکی
 که فزانه خواند نخستین خرد
 ز داریس آفرینش قسم
 خرد بوده در میانجی کری
 وزان پس با شمع شد هم سنگ
 موالید را کار شد ساخته
 سه فرزند شد آشکار از نهان
 سیم از سه فرزند شد جانور
 روانی فراخور بخشش نمود

چو کان داد پرون ز دل سیم زد
 بکستی برافزود زان زپ و فر
 کمان را از او رجمندی فرود
 همان را از او سر بلند می فرو
 اگر آینه است مبی آب اگر
 شب و روز میجویدش در بدر
 بروی بدنی از ره اختصاص
 بهر یک بخشید سه کون خواص
 ز تیغی و شیرینی و نوش و نه
 عبت نیست پدایش جانور
 اگر کشته ناتوانست و پیل
 بود هر یکی به سه کاری دلیل
 اگر شیر شترزه است و مورزار
 بود هر یکی را بدوری مدار
 تفاوت نعمت ندارد مگر
 روان زین به پایه چو شد بر فرا
 از ان روح آمد بشه به دور
 عجب گشت معجونی از خوب و ث
 عجب نخبه بوالعجب شد پدید
 بر تبت ز صرخ و فلک بر گذشت
 بنیک و بد آگاه گشت از قیاس
 ز بس دانش و رای و بس فیتی
 ز تپش و صوف بس پایه با
 یکی شد خداوند و سیم و کج
 یکی پای کش کرد و پشته خوش
 بود اینهمه کرده کرد کار
 از وی توان ذکر کرد آیت
 بهر یک بخشید سه کون خواص
 بروی بدنی در توان یافت بهر
 بهر یک جدا داده پیم هر
 بود هر یکی به سه کاری دلیل
 بود هر یکی را بدوری مدار
 ز غنا اگر چینه نامست و بس
 بکمال و تفصیل شد سرفراز
 کرد و گاه خیره آید و گاه شه
 سرشته در و جز و نار و بهشت
 که شد بند بای جهان را یک
 بعثت ز ملک و ملک در گذشت
 بسی کوه بنهاد تاز و اساس
 شدندش زد و دام گیر ری
 که آمد هفاده بے پایه با
 یکی در ره بندی برده رنج
 ستاده یکی دست کرده بش
 که یار و جز و این چنین کرد کار
 مزار و چو آیات او غایت

مخطط صفاتش بود بس عیق
شود سه که در وی نهفته غریق
شناور بود کرجه بازو رنج
ازین ثروف دریا نیاید کز
ازین بکران کجبر کیرم کران
زخم دست در ذیل پفسر ان

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک	فرشته ولی فرستاده ز خاک
زیکتی و از بندش آزادگان	ره میسنوی کرده آمادگان
ز حق خلق را خوانده سوی پهل	ز دوزخ بفر دوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب	ز ایزد بنده رسالده خطاب
نموده همه رسم آیین و داد	نموده همه راه دین و داد
ز بد خویشان جمله بوده بری	ز بد امتان را نموده عی
بفرز انکی مالک ملک روح	پی پروان بوده چون فلک فوج
ز کرداب و طوفان جبرم و گناه	بجودتی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز	ز کسب و تعلیم کس بی نیاز
مشرق بشریف پچام و وحی	رسانیده جبرایشان امر و
سراسر از و چون خاک افتادگان	سرو جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا	بامت سپرده طریق و فا
پسندیده بر خویش زندان و بند	نبوده روادار بر کس کزند
همه را دل از نور حق منجلی	همه مظهر معجزات جللی
ملک و شش بجوی و منش را ستا	مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار	تقی از خود و پر ز پروردگار
بتفصیده لنبهای عصیان سحاب	پی رجم ابلیس نجم شهاب

هیا کل نگو ن کرده اندر گشت	بر انداخته رسم و آیین زشت
بفرمان و فتیله گفت بر تر خدای	سوی مقصد صدق و حق ز همتای
همه ره نموده بسوی خدا	چپ شد کر بفتار بود جدا
زیزدان سخن را کز ارشاد	همه محسوسان را بره بر هیران
پیران نامه کام بدیشان فرو	نباشد دران خبر خدای را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت	روان و دوش محرم را گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید	ز هر یک توان سوی آرزو رسید
یکی را مگوید دگر که آله	بمقصد بود هر دو را روی آله
جدانیت مفهوم کر بنگری	بخوانی اگر گاژ کر تنگری
خدایت مونا و مونا خدا	معنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان میزد	نکرد ز دورگاه یزدان مرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین	نپذیرد وانش بهشت برین
روان سراسیمه پر مهرباد	شکسته ز تجیدشان چرباد
خور و مه دهد نور تا بر زمین	بر ایشان درود از درود آفرین
مد و جویم از روح آنسروان	بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جابه فریدون سپاه
وارث ملک سلیمان باعث امن و امان و نیکویش تخت و تاج کهنک خارج خلعه

سرسه و ر شهر یاران دهم	زایز دهمه کام دل دیده بهر
جهاندار باد و با فتره بی	بنازد بد و تاج و تخت می
ز انجمن جو خورشید بر آسمان	بزرگ و سرفراز اندر نشان

فلک آستان شاه خورشید فر
 ز تختش کین پایمستم سپهر
 تار بش بهر شام و هر بجاک
 ببر سروران زیر بیان اوت
 بجای وارث تاج و تخت و کین
 بسنگ از رحمت کند مکنظر
 بنجاک ارفد عکس آن آفتاب
 اگر باد مهرش وزد بر عیبر
 و گرفت قهرش بجنب زجای
 گذشته ز شا بان پیشین باد
 گرفته سر اسر بردی زمین
 بمیدان که کین چو بند و کمر
 چو کیر و کفتیغ کشور کثای
 ز پیش عد و کرچه باشد لیس
 بر زم و به پکار و کین خواستن
 بغیر سوار جهان پور زال
 بر دی و کردی چو افند یا
 کر لب ز کرد هم آنکای
 بهامون و دریا پلنگ و نهنگ
 بمیدان سوار است و در بزم
 کمن کشته آیین کج روی

بخت درش بسته جو زاکر
 کین چاکر بخت او ماه و مهر
 نموده زرو سیم خود مهر و ماه
 زمه تا بجای لبس مان اوت
 که مهر چون آب و آتش کین
 شود در دم آتشک خارا کهر
 شود خاک تیره به از زتاب
 شود چون ارم بل از آن لیس
 جهان راه سر جا باند پای
 بدورش ز کسری نیارند یاد
 کین پیشکارش بود شاهین
 ستاند ز خورشید زین سپر
 سر باداران نهد زیر پای
 کز بد چور و باه از شرزه شیر
 باین صف شکر آراستن
 نبود و نباشد کس او را جمال
 تا بد رخ از رزم و از کارزار
 شود پیکرش موم در چنگ اوی
 ز چنگش کز بند سنگام چنگ
 براد هم چو بهرام و برگاه ماه
 ز سر از وجودش گرفته نوبی

بکاهش کسی گاه شادی و سوز
 سکن در بدان رای و خزانگی
 اگر زنده بودی در این روزگار
 سران جمله جویند از وی پناه
 جهان پیش چشمش ندارد وجود
 بآباد و ویران و بخت و تر
 بود خاتم نام خاتم زجود
 بخشد قاتل اگر کسیم وزر
 اگر معنی بودی در ایام او
 ندارد چنین شاه دوران بیاد
 سرش از بزرگی با وج سپهر
 بدانان ز کیتی ستم کرده دو
 ز پیشش دو دشمن گردیده رام
 چنان کشته آهو به پیشه دلیر
 ملون بساط ازادیم پلنگ
 بریده دم کرک از کوفتند
 باندازه هر کس چنان رهبرای
 باین جمشید فرخ سرشت
 بمردم ز بس مهربانی و نسر
 ز بدای کیتی شکست از سن
 بیاکنده دهر از نشاط و سرور

نیارد بدل گاه بهرام کور
 بدان دست و بازوی مردانگی
 پرستش نمودی و را بنده وار
 سلیمان سنگام خود جارج شاه
 بکیر و بستنج و خیشد بجود
 ز ابرنخایش رسیده اثر
 ز قاتل آن وجودش نمانده وجود
 بجز و ارجش شهنش کمر
 بزودی بخیشد کبیسه نام او
 بفرستد و برای و بدین و بداد
 دلی بر زمین با حنایق ز مهر
 که ناردستم کرد پسلی بمور
 بود باز هم آشیان با هم نام
 که خوابد با رام پسلی شیر
 مهندی خویشتن کرده رنگت
 رمد از رسته تانه پند کردند
 که نبود در آن راه چون و چوای
 همچنان را پارس است چون بنیشت
 چو سیم رخ بر زال کسزده پر
 کشانیده عفت ده کار خلق
 بر اکنده از دهن سر آیین زور

ز دلها سبک کرده بار زمان
 نشیند چو در مجلس رودومی
 کزانی بسود زکار زمان
 ز چرخ سیم بهر را مشکری
 ز بار رباب و ز آهنگ بم
 نیک صفت مطرب خوشا
 بر آن خسرو خوشروانی سرود
 در آن بزم ساقی عذرا فریب
 می خسروی در ایام بلور
 بدوران فکنده چو دور فلک
 ازان ساقی دمی رخ شهباز
 صراحی خطیم سر کرده زیر
 از این می که خوردی تور انوشیاد
 بد ارجبان باد بر کام تو
 شای جاندار از سر به بن
 همان به که راه دعا بسیم
 خدا یا تو این داد گستر درخت
 باب بقادار خسترم مدام
 بد آن سایه ره جوید آنگو بهبه
 کسی کز بن و بچ او نیست شاد
 کزانی بسود زکار زمان
 بآیین پرویز و کاوس و کی
 کند زهره از جان خرمشکری
 ز دل زنگت بزداید از سینه غم
 برسم نو آیین نواید نوا
 فرشته ز شادی فرستد درو
 ز جان تاب و از دل ربود شکوب
 چو لعل درخشان ز فانیوس
 کزان مهتر گزشته روح ملک
 ز شادی شکفته چو خسترم بهار
 بکفته که ایشاه را شش پذیر
 بدخواهستی تور اهو ش باد
 بد لهما چو خش کنین نام تو
 نیاید اگر چنده را نم سخن
 بجان از ته دل دعا آورم
 که در سایه اش بجهان برده رخت
 وز مردم آسوده و شاد کام
 دش شادمان باد و چرخه چهر
 ز دنیا بن و بچ او نیست باد

وصف الحال طهر

ز زادین چوده سال بزم بزم
 بایران مرا بردن ستخ پدر

بایران بر فتم ز هندوستان
 و نشش سال بودم در آن
 زمینش سراسر بود کان علم
 بسی دیدم از ویرکان خسرو
 دل هر یکی همیچو دریا ز دور
 ز هر کونه دانش همه مایه و
 سپرده بدیشان خجسته سرورش
 در آن تمام بخت و ساز بود
 پدر کو بجز نیکنامی نبُرد
 سجدت کمر بسته با صد ادب
 بتحصیل دانش فرودم شغف
 خور و خواب بر خوشتن گردان
 بجد و بجد موم تن سوختم
 بفرهخت استاد بارای و داد
 پیورده از عطس مردم دماغ
 بقدر فراخور شدم بهره ور
 چو آدم ازان عدن کردم گذار
 بایران بدم یافت پرورش
 دگر کونه رسم و دگر کونه رای
 ز کرده ابا خود شدم در سیز
 غریب او فنادم بجه و دیار

ز پر خار چگل نوی بوستان
 که باد ابر آن بوم و بر آسین
 سرشتش خدا کوئی از جان علم
 که گفتی روانشان خرد پرورد
 تنی از خس جھل و از علم پر
 بسیرت فرشته بصورت بشر
 کلید در دانش و رای و هوش
 که چشمم بدیدارشان باز بود
 بدانا مراد در دبستان سپرد
 نیا سودم اندر طلب روز و شب
 نهادم ز سر کودکی یکطرف
 دل و جان سپردم بآموزگار
 فتیل روان را بر افروختم
 ز کجی فسر یورشدم در نهاد
 منش پروریدم بدود چراغ
 ز ایران بهندم کشید آبخور
 بجز آمد آدم من از اختیار
 بدیدم دگر کونه راه و روش
 دگر کونه مردم دگر کونه جای
 نه دست اقامت نه پای کریز
 نه پشت توقف نه رمی نزار

ز جگر رانی شدم چو پیکر
 چو کاوس در بند مازندران
 وطن را کمان عدن بر دم بدل
 و دژم شد ز غم روی خندان من
 به چپا رکی دل نهادم به بند
 مرا لاله سان داغ شد عیون تن
 نه یک نکته دان و نه یک هم زبان
 ز فرهنگ و دانش همه خنجر
 دلم بر سخن کس خریدار نی
 سخن گر چه باشد برابر بجان
 چو میدان نباشد کسب سوا
 بکان اندرون مت هر کون کهر
 سخن کو هر است و ضمیر چو کمان
 دلم گر چه هست بهیو دریا بچوش
 ز لیل صفت با غم جان خویش
 نشستم بدیوار غم کرده روی
 در این شش حبت بعد بس انتظار
 ز من بشنود در پنهان من
 ز غم شاد سازد ز لیلای دل
 بفرهنگ کرد خسریدار من
 بوصل تنی کند سر از

و پیکر ز جگر رانی شدم
 بهند اوختادم بهند کران
 نه انتمش دوزخ و گسل
 بگر خوار شد شادمان جان من
 بگر آشتی تن بدادم به بند
 ز شام غریبان تر شد وطن
 که با اودمی لب کشان توان
 سراز پاندانسته سنگ از گهر
 متاع سخن گرم بازار سینه
 چون بود سخن جو بهانه نمان
 چگونه بردگوی و چوگان بکار
 ولی پی برآورده ناید بدر
 بکان بی پیر و پند مانده نمان
 بمانم چو در حوت یونس خموش
 بزافوی احزان سرجان ریش
 که شاید که با یوسف آرزوی
 دو دیده شود چار و کرد و چار
 بغمه زبان سخن دان من
 کند فارغ از دست غوغای دل
 کند گرم افروخته بازار من
 ز اغراض بخشد مرا صد راز

سبب تالیف این نامه شریف و تصنیف این صحیفه ثقیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت	رنستی و از شرک بهشتیار گشت
بقانون سپداری آمد فراز	ز بغنوده کی چشم پرداخت باز
باب خرد چشم پیش بست	بمن اینچنان شد که بود از بخت
بپیش آدم بادی پر ز مهر	کشاده زبان و جو یوسف بچهر
بقامت بخوازاده سرو بهشت	که در کاشمر ز رو بهشت شکست
چو جان خرد من بکشاده شاخ	بر در گرفت زمانی فسخ
چو ز کس من دیده بنموده باز	پیشش زبان همچو سوسن دیار
چنین گفت گای یار دیر نسوز	نوشتمی چو پروانه خود را مسوز
چرا بی زبان بسته و سوگوار	باتش زده خویش را چون چار
بد و کفتم ای بخت بیداد و نوم	ز نسبت پولاد من سپهر موم
مرا تیره از خواب تور و زکار	پراز خون دل و دیده خوابه بار
مرادیده پیدار و تو در منام	ز خواب تو پیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل	سراسیمه و پر ز آرنک دل
از آنم که کس نیست در این دیار	که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از مهر پانسخ نمود	چه پانسخ که بس راه فسخ نمود
بلقا در این کشور و بوم و بر	که داند جدا کرد سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان	بتکین چو کودرز کشادگان
بمیزان دانش بزر فی رای	چو او ناخردیت سرگردای
هشیوار و پیدار و فرخنده فر	به نیروی دانش فرا زنده سر
زینمش چنان که بهیسل من	جهان گشته پُر رنگ و چون چین

نمی‌ش عیان دیده چون جام جم
 بفرنگ اندر میان فرنگ
 کور نه بسا در که چون او کمر
 بجز افراز دکن که از بخدی
 تو تسل بد و جوی در التجا
 بر و عرضه کن جوهر کار خویش
 ولی سیف باید بجا مصاف
 نمودار دانش چه داری ببر
 چو این را از م از بخت آمد بکوش
 درختی بختم که در روزگار
 نباشد بر و مرغ فرموده بال
 نکشته گهی کس به پرانش
 نو این درختی همی خواستم
 شب و روز بردم در اندیشه سر
 کریمان درختی که جوئی سیئه
 درختی بسیار اچو خرم بسا
 بهندوستان آنچه آمد بر
 دران میوه لغز آراز خرد
 ازینسان درختی پا ور کفت
 چو زمین کونه آمد بکوشم خطاب
 یکی نامه کردم بدان پیشگاه

نهان جهان را ابی پیش و کم
 از کس کرا تر نیاید بکنت
 بکو هر شناسی نبسته و کر
 ز کیتی بستت راه بدی
 کزو هر چه جوئی بسیار دجا
 که جز او نه بینی خریدار خویش
 ز مردان نه پیوده لاف و کراف
 بشاخی بزن دست کار دشر
 نمودم چو در جای درگوشش
 باغی نیآورده هفتان بار
 ندیده ز چنگال مرغان زوال
 نیالوده از دست کس دانش
 به پراستن دل یار استم
 سر و شمشیر کرد ناگه گذر
 در اندیشه خیره چه پوئی یهی
 ز انگیز و کارش بدو برکت بار
 مراد را پان کن دران سر بر
 که هر کس بدان برخورد خورد
 کزان هم مثر آیت هم شرف
 بمن کشت از چار سو فتح باب
 که بنمود بخت نماینده راه

میسود و عریضه که بجنور بر نور نوا بستاب قدسی القاب برگزیده
 داور آسمان و زمین زبده و محنت رحکام و نعمت آباد مادر طین امین
 الملکت تمنازالله وله جو ناخن دکن به با و غصه خنک عجب دریا
 دایم اجلاله گذرانده شده

بود به سر کجا مخزنی از امید	مران را بود نام ایزد کلیه
خرد بخش و دانای هر گونه راز	طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدایش که از قدرت بیروال	بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آورید آدم ازشت گل	برون آورد کوه را ز کان کول
کهر چیت نزدیک دانا سخن	نه فرسوده کرد و نکرد کهن
ز هر چرخ کاند جهان آفرید	اگر آشکارا ز نهان آفرید
سر حمله آمد سخنهای لغز	که آید ز اندیشه پاکت میغز
فرشته نیارد چرخ کبود	بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فر از سخن کردی دستگاه	زعرش آن لغزش آمدی از آله
سخن آفرین را نیایش سزاست	سخن را شاد و ستایش سزاست
بیاغ جهان بی خزان نیست	بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تابه کهن	بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار	کنون معانی بیاورد به بار
سخن کردی ز پیشینین	ز آثار پیشین که دادی نشان
زمانی که بودی اکنون خبر	که نشسته چه دانستی از خبر شو
نظم و زثر آنچه ارستند	بروز و قایع از آن خواستند

بهر لحظه این کسب دبی در رنگ
 کفی لطف و مهر و نثار کند
 یکی را بر آرد برافرازد از جاه
 یکی را بغرت دهد تاج و تخت
 سرانجام این همه ناپایدار
 ز دستی ستاند بدستی دهد
 چونیرید همه دل از پشداد
 برایشان چو مهرش پیاد بر
 محبت چو باور ساسان گرفت
 سری چون ز ساسانیان شد بهر
 سپس زان بچنکیز و تیمورد
 بهندوستان نیز دارم پیاد
 جهان را بآیین همی داشتند
 ز اسلامیان نیز خدین ملوک
 کنونکه جهان را زان بهی است
 چو غلده برین کیستی آراسته
 جهانی را صنف داد و دوش
 با آبادی اندر ز کس سپم نه
 ز مشرق بمغرب برد طشت زر
 چو این فرقه را میل بخشایش است
 نسیم وزر و عرض و ناموس و جان

حوادث پدید آورد رنگ رنگ
 گهی کین وقت را شکار کند
 همسم او را ز جاه آورد سوی چاه
 هم او را بخواری کند شور بخت
 مانند بکس مهر و کین برقرار
 ز دستی بگیرد بدستی نهد
 کیان را کلاه کبی بر عباد
 باشکامیان داد زرین کمر
 ز اشکامیان ملک آسان گرفت
 عرب را سپرد از زمان زب و فر
 بیک ظلمت و دیکری نور داد
 که بودند را یان فسخ نهاد
 با سلام انجام بگذاشتند
 سپردند کیتی برسم و ملوک
 مسلم با نگر ز فتنه مان و میت
 ز هر گونه نفعت و خواسته
 با من و امان یافتند پرورش
 بویرانه در دزد و در خیم نه
 یگانه مافرنهاده بهر
 دل و جان مردم با سایش است
 نذار و کسی ترس از بدگان

ز اقبالشان چشم بدو رباد
 جز از هند و ایران بروی زمین
 پس از دولت و عزت و کام بخت
 کز آمد زمانه برایشان بس
 برکی و تازی و در فارسی
 هر عهد و هر قرن در روزگار
 بر پنج و یکوشش بگر سوخته
 فرا هم نموده بسی داستان
 ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم
 که تا بهر آینده در روزگار
 ز هر فرقه در فارسی بشمار
 ولیکن ز بند و ظهور و فرنگ
 فتوحات این سره نامدار
 اگر چه بلفظ و بگفتار خویش
 ز گفتارشان هر که دارد خبر
 کسی کو ازین دانش آگاهیت
 چو در هند و ایران و در ترک و روم
 در این امكن ز انگریزی زبان
 گر آید فرا هم کی دفتیری
 بود فیض آن عام در خاص و عام
 چو از فضل خود مفضل دادگر
 شب و روزشان شادی بود
 بسی پادشاهان با آخرین
 سوی تخت بردند از تخت رخت
 بود در توارنج زایشان اثر
 بدیدم ز آثار نامه بسی
 فراوان بده مرد آموزگار
 ز هر دانشی دانش آموخته
 ز هنگام پیش و گیه باستان
 به پوسته در شر و در نظم هم
 با نذر روز گذشته شمار
 بود در جهان نامه یا دکار
 بهند اندر از دانش و رای و شنگ
 نگشته بلفظ دری آشکار
 توارنج دارند ز اندازه پیش
 بر او آشکارا بود سر بر
 بدانشش هیچگون راهیت
 دري اظهر و اشهر است از علوم
 نداند کسی هیچ نام و نشان
 بگفتار فرسی و لفظ دری
 شود شهره نزد خلایق تمام
 بهر یک پراگنده و دوده همنر

پیک دادده دولت پیک علم و پیش
 کزین چارگیستی بود با نطفام
 پیکت بدادی همنز کر همه
 یکیزا بدیکر نماندی نیاز
 چو کیتی ز حاجت بماند سیت
 نیاز ار شود ناپدید از حجابان
 چو حکمت بدینگونه کرد قضا
 کران هر کس آرد نمودار خویش
 ز فیض و ز رحمت مرا این بنده را
 زهر گونه دانشش که در روزگار
 بنظم اندرون پیش داده نصیب
 بطبع سلیم و حسن کرد دست
 روم کر چو غوغا ص در بحر فک
 بروشن صغیری ز روشن ضمیر
 دلی دارم آگنده از لعل و در
 زرم لیک از طالع و اثر کون
 فروشنده کالای بجائی برد
 بکیتی ندیدم خسرید ار کس
 خداوند آرم و شرم و خرد
 بر رفت ز گردون سرافراز تر
 بدانش ز دانشوران سربلند

پیک دادده حرفت پیک تاب تو ش
 جز این چار کار جهانست خام
 شبان کی جدا میشدی از مر
 بخود کار خود را بدی چاره ساز
 چه فرمان پذیری چه فرمان بی
 ز نامور و آمر نماند نشان
 بهر یک جدا داد حکمت خدا
 ناید تقدیر همنز کار خویش
 بعجز و تواضع سر افکنده را
 بنزد خردمند آید بکار
 سخن را تو اتم دهم فروز پ
 متین گفته آرم نه گفت ارست
 بر آرم بسی درو لو لوی بکر
 بر آرم سخن پیچو مواز خمیر
 چو خشنده ماه و د خشنده خور
 ز بی صیر فی هسچو خاکم زبون
 که کالای بمقدار قیمت خسرد
 بجز دنگن آن دا و در دارس
 خردمند را از خسرد پرورد
 بهمت ز خاتم پر آواز تر
 بنزدیک شاهان بودا بچند

فروده از ورونی کپنی
 خدیو عهد بند کشور کثای
 بملک اندرون استوار و امین
 بدولت سرافراز و ممت از دهر
 بهیئت خضفر بهیبت چو شیر
 درش معدن فیض و حسان چو
 خردمند و بادانش و دستگا
 کسی کوزدانش بود مایه و ر
 اگر ختم نیک کرد و هصال
 جوا بهرشار آرم از کان دل
 نثاری کز امر و ز تا جا و دان
 نگویم سخن گوی پُر مایه ام
 نیم کر چو پیشینان اوستاد
 چو نزدیک بجزد نباشد روا
 همان به که مطلب خسر از آووم
 مرا آرزو در دل آید یکی
 زانگریز و همنده فتح و ظفر
 ز پیکار و آویرش و کین و نرم
 ز انصاف و اصناف داد و دوش
 جها ز آباین نکند داشتن
 برای رزین و بگفتار نرم

زدوده ز دل کبر و عجب و منی
 بهوش و بدانش تبدیرو رای
 ز امنیتش امن رویی زمین
 زدولت بهر سپنوا داده نهر
 بجک بداندیش چو شیر و دلیس
 کفش را برد از بنیان سجود
 خردمند را نزد آب و جاه
 بگرد و بدرگاه او پایه و ر
 خرد کوهرم آن خجسته خصال
 فشانم بران جان و جانان دل
 ز تصرف دوران نکرد و نهان
 در این رتبه در کمترین پایه ام
 پسنان نباشند از من زیاد
 که کس خویشتن را نماید ثنا
 نه در مدح خود برک و ساز آووم
 که آن نزد همت بود اندیکه
 و قایع که روداده از خیر و شر
 ز آرایش ملک و آیین بزم
 زدانش نهادن بهر کون روش
 ز آیین برون پای نکند داشتن
 نکند داشتن راه آرم و نرم

فروزون کو کار را رفت درو جان
 بز نهاریان دادن زینهار
 بھر کس نمودن بجرمت نگاه
 ز کفشار و کردار بار راستی
 بنظم آورم تا بماند نشان
 یکی نامه سازم بلفظ درسی
 پنجم دارم هر جای حد وسط
 باندازه آرم سخنهای نقر
 کلامی پارم بفهم آشنا
 پراگنده اخبار دیرینه سال
 تفحص بجا آورم موبو
 بفارس اندر آرم ز لفظ فرنگ
 بز دزد میمندانش پرست
 یکی تاک شام بباغ سخن
 فصح برکنم از می درغسی
 کیت نشاطی بمیدان جام
 شراب فرنگی اگر با صفات
 بود خوشگوار شراب فرنگ
 جواهر بدگان کو هر فروش
 ولی مشتری آن خردکش هوات
 بدکان کیستی سخن کو هرست
 باندازه دادن سندی کینه
 اسیران ربانند ز قید اسار
 فروزون بقدر همسر دستگاه
 بدن دور از کژی و کاستی
 نشانیکه هرگز نگرود نهان
 نه مشکل و نه اوان و نه سیری
 نامه نهفت بکس یکت فقط
 ز خواندن نکرد کسی خیر و منفی
 با دراک اصناف مردم رسا
 فراهم پارم بفرخنده قال
 نمایم ز انگریزیه جستجو
 که در میمند و ایران و در روم و نیک
 شود آشکارا نهان هر چهست
 که پر میشود زان ایام سخن
 که ناسود غم را کند همی
 پارم که آرد نشاطی تمام
 می فارسی نیز فرحت فزات
 می فارسی دل زداید ز زنگ
 بود زان فروزون کا ندر آید بهوش
 هوا بر دل هر کسی پادشاهت
 ز اندازه افتام آن بر رست

بود هر کسی را ز گفتار خویش
 خصوص از همه اندرین روزگار
 از آنم بخاطر گذشت این خیال
 اگر بخت کرد مرا یار غار
 پسند افد این را ز بدعت طراز
 بود کم بدین کاریاری دهد
 بر امیه سازد مرا پادشاه
 رساند ز احسان مرا توشه
 بکوشم که کوشش بجا آورم
 در اوصاف انگریز عالی تب
 که بر فرق شاهان بود جای او
 بود در تاج شاهنشاهان
 طرازی شود بس بدیع نظر از
 بود گرفتار و فروزنده بخت
 بآیین اسکندر فیلقوس
 بسیروی دارندة چور و ماه
 بفرسیوم جارج شاه جهان
 شهنشاه بادانش و دستکار
 چو سرو سخی در گل افشان چین
 بود ملک داود در مشت او
 نموده بآیین نوشیروان

بگفتار دیگر کان میل پیش
 بود طالب فارسی پیشمار
 خیالی که ممکن بود فی محال
 نهال امیدم شود باردار
 بنزدیکت آن سرور سرشار
 ز بند غم رستگاری دهد
 کند بر مرادات فرمان روا
 گزینم گزیده یکی کوشه
 بگفتن خرد به سنا آورم
 ز بگردل آرم دژی شاهوار
 بکوش خردمند ما و ای او
 چو خورشید رخشان کمی نشان
 که نامش چو ارتک کویند باز
 بملک سخن بر نشینم بخت
 بکیرم تنیغ سخن روم و روس
 بامداد بخت نماینده راه
 نکرده ار پشت پنهان جهان
 نمازش ز ماهی برد تا بمه
 سرافراز و کرد نکش انجمن
 گلین سلیمان در انگشت او
 بعدل این سرای کهن اجوان

نهال امید ار شود بارور	ز انگریز و من نام ماند سر
بکرم ز گنجینه داران گنج	بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کونه به است از دراز	زبان به که دارم زلفت ارباز
بود در جهان تان شان از جو	به کن ز فیر و ز بادا درود
ز بد با خدایش نگهدار باد	فلک یا و ر و بخت سیدار باد
بماند تا جاودان شاد کام	بدینجا سخن ختم شد و اسلام

تمت ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه پیرا استم	بخدمت نه از باز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز	ببردم چو از دور و بدم مناز
نشستم بآیین و هنجار خویش	سپردم بحضرت نمودار خویش
بر رفی بفرمود در وی نگاه	پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهر بانی نمود	فروتر ز اندازه چشم فروود
ز بس ز به و تحسین و بس مر حبا	شکفتم چنانچو نکه گل از سببا
بشیرین زبان حرف بهبود داد	زرقه زبانی او عده سود داد
مراد او از مهر بانی نوید	بکف خرمن آید تو را زین خویه
مگر کن بزودی در این کار شک	مگر پس چکو نه بگرد در نک
چو رستم بر دی به پیمای راه	نشاید نکند اشت پشرن بچاه
کر این دعوی از تو بگیرد فروغ	بر آرد مکن سخت از جام دوغ
بکیتی بیانی همه کام دل	همت نام باشد هم آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ	نه هر دستانانی بنا کرده کاخ
ولیکن بنسبده در این کاخ دست	نگرده در این قصر جای نشست

بتوانده سمباری این بنا	سدیری ز دانشن یاد و ربا
به سنگام ز ایشان اگر تویی	بپیشیاد این پایه اول کسی
پس از تو که از گردش روزگار	کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن	با قول برانند از تو سخن
بنام فروزنده تاج دگاه	جهاندار باشم و دین جارش
به پیرای این نامه نامور	که از تو شود جار جنت اسم
چو فردوسی آن استاد سخن	که داده بشه نامه داد سخن
بکستی بود نام او یاد کار	بماند ز تویی ز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان	دل و جان نمودم کروگان او
زایزد امان جویم و یاور ی	که آرم با انجام این داوری
بکستی چو مرگست انجام کار	زمن جارج نامه بود یاد کار

پان مجبلی از آغاز نوع انسان با قوال متفاوت است و مختلفه و تجید
 عمارت هندوستان بحقیقت و بعضی از ارباب ادیان بخلاف
 آر که بر ائمه هند و فرزندان ایران و فلاسف یونان و دانشوران
 خطا و قتل و تخریب آنکه از تمام کشور هند الحال که ام قطع را هندوستان
 میخوانند

جهان اگر بیننده بی نیاز	و و کیتی چو بنمود سپه از راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر	و و اختر فروزنده چون ماه مهر
بسوی شب و روز بنمود راه	ز چشمنده مهر و چشمنده ماه
ازین دو موه سال کاه شمار	نزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کی
 باندازه دانش خویشتن
 یهود و نصاری و اسلامیان
 که آدم بفرمان یزدان پاک
 زمین و زمان مرور بسته گشت
 از پیشتر کس نبود جهان
 کسی که ز رشت گردیده است
 کیو مرد گوید بود پیشرو
 سر مردمان بود و با همه
 سؤی فلسفه هر که بچید غمان
 کرانه ندارد در پیش و ز پس
 بگوید خداوند بالا و پست
 از او آفرینش نباشد جدا
 بدانسانکه از کوهر هور نور
 بدانگونه از کرد کار جهان
 ز مردم چو دارد جهان فشرده
 همانا که فشرده بود شمنند
 ز بندی زآدان دانش نهاد
 که آغاز کیستی پدیدار نیست
 ندانسته و بهم نداند کی
 بگویم اگر گفت همه کرده

نداند اگر چنانچه جوید بسی
 بر اندامی هر کردی سخن
 ز آغاز آرزو زبان بیان
 پامد پدیدار از مشت خاک
 ز مردم جهان از وی آگنده گشت
 نه مردم نه از مردمی بد نشان
 ز آدم همه آغاز نگزیده است
 از و مردمی در جهان گشت نو
 جز او کس شبان نیست بر این
 جز آغاز و انجام دان جهان
 شناسدش مخلوق یزدان و پس
 بدانسان که پوسته بود و هست
 بدو هست و باشد همیشه
 همیشه تا بد نزدیک و دور
 نماند کهی آخرش نشان
 جهان چون دارد ز مردم تخی
 کند رای فرزندان را پسند
 بدینگونه کردند در نامه یاد
 کسی را بد استنش بار نیست
 پشود هر که آغاز آن را بیه
 شود از شنیدن نبوشاسته

در این نامه از بوم هندوستان
 بگویم که است در این زمان
 ز آبادیش نیز ز انسان که من
 کتابی که آمد بهوسی قندود
 شناسند آن نامه را استوار
 هم اندر تواریخ اسلامیان
 نکارش نمود آنچه نامه نکار
 که گیتی که نوح طوفان آب
 جهان گشت ویران و مردم طاک
 بجز نوح و سته پور با هر تبه جفت
 یکی یافت و دویمی سام نام
 پسر بود مرعام را هند نام
 پدر مرز هندوستان سر بر
 از و چار سبز زند آمد پدید
 پدر پنج بهره نموده زمین
 بهر یک یکی بهره بخشید گفت
 ازاں چار آزا که بدبک نام
 روا شد بر آن بوم و بر کام اوی
 مر آن مرز را نام دیو سدریا
 دویم نروال و سیم بد دکن
 هفده بران بوم بر نام خویش

چو گفتار دارم پی دوستان
 زمینی که گویند شن هندوستان
 شنیدم ز هر کس بگویم سخن
 نصاری و اسلامی با یهود
 ز سوی جهاندار پروردگار
 بود از زمان گذشته پان
 بخواننده کرد چنین آشکار
 تبه کرد و به نمود یکسر خراب
 مانند آدم و جانور روی خاک
 سویی نیستی جانور رخ نهفت
 سیم پور را نام بودست حام
 چو آمد شن سنگام مردی و کام
 بشاهی بخشید با آن پسر
 چو هر یک بگردی و مردی رسید
 یکی بهر خود کرد ز آتش آگزم
 روان شمس را خرد با جفت
 چو در بهره خویش بکذاش کام
 بخوانند آن مرز بر نام اوی
 به بنکاله باشد کمون آشکار
 چو کردند در بهره خود وطن
 بشاهی سیمی رانده کام خویش

چهارم پسر پور بش بوده نام
 نموده بنام خود آسجایگاه
 زمینی که شد ویژه پورحام
 جو مردم فراوان و بسیار شهر
 خلف اند هر بهره را صوبه نام
 دلی و اجمیر با آنکرا
 پراگست و پنجاب دوی دگر
 شد ازین چون چار بهره جدا
 که درمند نارند آنرا شمار
 جز این هشت صوبه که مذکور است
 نگیرد اگر خورده آیین برده
 که گویند کیتی رطوفان آب
 ابا انچه گویند زر دشتیان
 بنزد خرد غیر افسانه نیست
 شناسد ز اندیشه استوار
 درازا و پهنایش را هیچکس
 نباشد در مردم و چار پای
 شده یکسره گاه طوفان تباه
 نباشد چو دشتان و دیگر کرده
 بکوه و پیا بان و هامون و دشت
 چگونه همسو چار فرزند خویش
 چو در بهره خویش شد شاد کام
 بهوشید بر سر نشای کلاه
 بخوانند آن مرز را هند نام
 بشه همند کردند بوشت بمهر
 شنو نام این هشت صوبه تمام
 او ند خاندیس و ششم مالوا
 بهند و ستان هست اکنون بهر
 در آن نیز باشد بسی صوبه با
 بود نام هر یک جدا آشکار
 دگر جای را نشود همند کس
 کجایم که گفتار هر سه کرده
 تبه کشت و کردید یکسره خراب
 کیومر د بوده سه مردمان
 ز دانش هرا نکس که یغایت
 زمینی که پید اندارد شمار
 نداند بخوار خداوند و بس
 نه کشت و نه وزر و نه کاج و سراج
 در و حام چون همند را کرد شاه
 بدانشهر یاری چه فرود شکوه
 پرا ندیشه ام کوچه سان نهان گشت
 فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجاییکه آتجانباشد کسی
 چپ و راست فرسنگ پیش از هزار
 که داند که او بر زمین هست شاه
 جز این نیز نکفتار باشد بسی
 دو کفتار نبود برابر بهم
 نیارد جدا راست کرد از دروغ
 و اگر گون بهر جا چو باشد سخن
 بنجر آفریننده را زردان
 که آغاز کی بود و پایان کی است
 شکفت انکه دانای هند و ستان
 چنین بخردان خطا و فتن
 ندانند کیتی ز طوفان آب
 کهن نامه دارند از روزگار
 همانا بود سال را ختر قرون
 روی کان نزدیک من بد پسند
 بکفتم نماندم نهان را ز خویش
 اگر دین پرستی ندارد پسند
 چو پوزش پذیر است یزدان پاک
 مراد داده داد از نیکی رسان
 ز کیش کسی بردم باریت

پس و پیش خود بشکود کسی
 نه کس هم زبان و نه کس غنای
 که گویا که هستم من او را بسپا
 جدا گانه در نامه از هر کسی
 پشوه منده را دل شود پر غم
 نیابد روانش ز دانش فروغ
 نگرده بودید بکس چو و بن
 نداند کسی هیچ را ز نهان
 چه که فرو دین و چه گاه هشی است
 بجائی ز طوفان نداده نشان
 زایران جسم از بخردان انجمن
 شده در که نوح یک سر خراب
 که کس سال آن را نداند شمار
 بر آبادی این جهان و همون
 همان نزد من زانده پیوستند
 ز پرده برون دادم آواز خویش
 امید انکه از من نگرود نژند
 اگر بنده پذیردش غیبت پاک
 بدل دوری از کین دین گمان
 بجام بجز صلیح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداء لفظک و قیوب

که از کجا و از کی و در که ام زمان بوده است

چو آرایش چنگ اهل فرنگ	نباشد کنون جز بتوب و تفنگ
نموده بیاروت مسکامه تیز	بدشمن نمایند رزم و ستیز
جرا اینند اگر آلت کارزار	فاده بنزد یک ایشان ز کار
سلیح همه بسلو انان پیش	که بد کونه کونه ز اندازه پیش
چو شمشیر و زوین و خشت و سنا	چو کویال و کرزد و کند و گمان
کران گاه پیکار و روز نبرد	جدانا جو انمزدگشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا لبیر	نمشتی زرو به زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ	پیش او قنات توپ و تفنگ
به هفت کشور شده آشکار	بجز آن سازد کسی کارزار
بمثقال سببی تن شیر مرد	بخواری بغلطد بجاک نبرد
پر ارمان دل مرثیه شیر زن	بماند روانش بر آید ز تن
از آنکه که این آلت پُر زبان	پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند و انشوران پشما	از ایشان بود نامسایاد کار
بتازی و اندر دری داستان	فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس آنکه توپ و تفنگ	که بود آنکه بنمود پد ابجنگ
که آورد باروت در روز کار	کز وزن ز مردان بر آرد دمار
اگر چه بود شهره اند جهان	سکندر نمود آشکار از نهان
دلی مرد فخر زانه همو شیر	نذار و مرا این گفته را استوار
چه پسر بود نامه از باستان	نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت نذا سکندر نامور	پدید آمد و گشت پنهان هر

دران توپ و باروت زانداژ پیش
 بدینسان پس از جستجو یا فهم
 بگوید ز باروت زینسان بمن
 زده سال افزون و کمتر نیست
 روانش زهر کونده دانش پژوه
 فرون کردن خواسته کام اوی
 که سازد مس خام چخت حلا
 همه را پس از کوفتن پیخت
 به پیوده بردی بسر روزگار
 پیاپیخت کو کرد و شوره بهم
 سله چیز جدا کرد با هم می
 که کوفتن آتشی بر سر وخت
 زیان دید و شد پاک رویش زیش
 ز نوشد برو دل نیت آشکار
 پدید آید آتش رود بر هوای
 بکان دل این را از چون زرنفت
 کسیر او بنوشت نامه درون
 نبرد اندران نام جرنیک دوا
 بسایند زان آتش آید بدر
 که در یکدم از غرب آید بشرق
 کند کوه را پاره پاره جگر

چو گفتار از جنک دارم پیش
 بد استنش تیز بشتافتم
 شناسنده انگریزی سخن
 بد از عیسوی برهنه ار و دست
 کشیده بد از انگریزی گروه
 پدر کرده را جگر بکن نام اوی
 شب در روز جویند و کمی
 زهر کون دوا با بسیا میخت
 سرشتی و در کوره بردی بکار
 یکی روز آن گشته ز اختر دیم
 دران ریخت انگشت بهم کی
 بهادون درون کرد و هرگز کوفت
 ز تابش سرور روی مردش
 تنش اندکی گشت کرچه فکار
 بد است زایم ز شست دوا
 ز مردم نهان داشت با کس نکفت
 ازین دانش نوشتد بهر سن
 بد انسان که نارد کس از اینجا
 که کرشوره را باد چپیزد کر
 فروزنده و تیز مانند برق
 نه تنه با بوزدن جانور

ز آتش نه بسند زبان کن زور
 بدود و دور و نزدیک باشد یکی
 هراکس که بنوشته بر خوانی
 فرو مانده از دانش دود و آبی
 نهان مانده این راز از مردمان
 چون صد و پست بر یک هزار
 پدید آمد اندر میان گروه
 بر و راز پوشیده شد آشکار
 نهفت ز مردم از و شد پید
 که ساختن وزن آن ستم دوا
 زانگشت و کو کرد یکدم
 بکوبند و باروت آید بجای
 هنرهای از و گشت کینرسان
 کنون که بود رستم پیلتن
 دلیر که بس بود با صده هزار
 سخت آنکه اندر جهان توپ کرد
 نیاورده کس نام او را بجای
 جو برخش فرو نشد بی هوشیال
 بر توپ بر قلعه دشمنان
 نزدیک و انا نماید درست
 جو بگذشت ز این هشت سال دگر

بر آید ازان از ره دور شور
 بسوزد نباشد جدا اندکی
 فراوان شکفت اندران ماندی
 ندانست آورد آزا بجای
 نشد آشکارا بکس این نهان
 ز کیش شیخی یک آموزگار
 شوا ریج در انام و دانش ترو
 بیاورد آن هر سه دار و بکار
 شد او بند جان جهان را کلید
 بگویم نذارم نهفتن روا
 اباشش درم شوره کرده هم
 سیه روی و بدکار و مردم زار
 یکی گشت ترسنده و پهلوان
 بر و دست یابد یک پسر زن
 ز یک زال فروت کرد و زار
 ز بانگش جهان را بر آشوب کرد
 ز نالش شده اینچنین بهنگام
 فرانسین سنگام چک و جدال
 رسانید ز اسب کوله زبان
 هوید از و توپ آمد سخت
 سیوم بود از و در بر تخت زر

۱۳۳۲

۱۳۳۸

۱۳۴۵

بر انگلند و انگلند یان شهریار
 میان فرانسس و اورفت کین
 همه دشت هموار و میدان جنگ
 دوشکر بدانجای آمدند از
 ابا انگریزان بده توپ پنج
 چو هشتاد و شش رفت برین شین
 دوشستی زد دشمن بر از توپ جنگ
 همانا به انگاه در انگریز
 چو افسر و در سال غشی و پنج
 دوشش سال دیگر چو شد روزگار
 فراوان سخن نیز باشد جزاین
 نهمان در پس پرده روزگار
 بزادش جهان خوشتر از نوها
 گریبی دیی بدکشاده زمین
 فراخ و کشیده نه کوتاه و شک
 بریده به پیکار راه دراز
 که بر روی دشمن رساند پنج
 دگر باره برخواست ناورد و کین
 پنهان انگریزیه را بجنگ
 نبوده کسیکو بود توپ ریز
 بانگلند کردند توپ از برج
 زانهم در انجا بشد آشکار
 ندان کسی به زجان آفرین
 بسی چیز باشد ز آموزگار

۱۳۸۶

۱۵۳۵

۱۵۴۷

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیا طلیبا
 و کرناکت از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد

استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد
 بخوبی بیارایم این داستان
 نگهدارم هر جای میزان داد
 ترا زوی الصاف کیرم کجف
 به از راستی در سخن پیشیت
 زبان سراینده خواهم کشاد
 چنانچون نویشم من از راستان
 بیارم سخن پنهانی کم و بی زیاد
 نکو کم خوشامد کیرم طرف
 ستوده ازین بهتر اندیشه نیت

بود رسته درد و جهان راستگوی
 چو افسانه سازان بگفت دروغ
 گزیند خردمند هر چه کاست
 سخن از سخن کو پسندیده به
 چو پیرایه پوشد سخن از خرد
 پسندیده بخردان به سخن
 ولی این سخن در جهان بس نکوست
 بقدری که مایه پاکسند ام
 بباغ اندرون میوه از یک نهال
 زنا کرده کاری که از من سخن
 برسم کریان کرم آر پیش
 کرافت از این نامرستی پسند
 کنون باز گویم ز آغاز کار
 بهندستان گشت بشنوزمن
 دران که که عیسی به پیغمبری
 بکیتی پراگند آیین داد
 چو زین خاکدان دورش آمد لبر
 یکی از حواری آیین او
 شنیدم که طامس به نام او
 بدعوت بهند آمد از راه دور
 بسی و بکوشش در ان سرزمین
 مباد امر اجز سویی راست روی
 نخواهم بگفت ار دادن فروغ
 توانا بود چون بگفتار راست
 بجوی آب صافی ز گندیده به
 نیوشنده زان اشجان برد
 چو زین سان نباشد مباد ازین
 تراود ز کوزه هر آنچه دروست
 در این درج چو هستان پراگند ام
 بیالیدی نیت بر یک مثال
 پسندیده ناید زبان بد مکن
 مراد بگو بد مکن نفس خویش
 بدان بگر و دیده از بد به بند
 که دین مسیحی چه سان آشکا
 که بر تو نماند نهان این سخن
 نمود امت خویش را به جبری
 بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
 بمیسوزی گیتی نمود او گذر
 که به سماعی رونق دین او
 روا کردن دین هم گام او
 بسوی طیب بار کرد او مرور
 طیب باریان را بیا مخواست دین

و ز انجا بکرناتک آمدند از
 بشایستی کارشایسته کرد
 بجای برهنش کوبانساند
 چو باشد صلابت فزون و صلیب
 پراگندگی دید در کار خویش
 گریزنده شد سنگرت از لثین
 ز انجیل منسوخ شد شاستر
 رکبش بر بهانیت کرد میل
 زنان و تره شد بمرغ و بره
 زبشن و معاد یو برخواست آب
 جمادی که از تیشه بخت تراش
 نیارست کردن ز خود دفع ضر
 غرض هر مردان را چو شده در
 از و روز دین پروری گشته شد
 مسیحی فراوان در این دو دیا
 بر اینگونه کردید چندی سپهر
 از آنکه که شد گشته آن بنجای
 ازیرا که کس زان نه آگاه بود
 اگر چه بخشی بده آشکار
 نه آمد شدن بده داد و ستد
 نه انسته بهیچکس مثل ازین

ز کیش مسیحا سخن را ند باز
 ز بتخانه و بت بر آورد کرد
 بیا موخت آهونم و او تار راند
 نیاورد ز تارتاب نهیب
 پراگند از یکد کار خویش
 بلیست ترسد ز بیم متین
 ز بایل پوران کشت اسیمه سر
 تیشری ز تب دست افشاند و ذیل
 بساغر غم شست دل بیکره
 که بازنده گان مرده را نیست تاب
 رسیده برو بر هزاران خراش
 بود کمرهی چشم زو خیر و شر
 بطامس فلک کشت در بهرست
 پی دین در آنسر زمین گشته شد
 بماندند بر دین خود استوار
 در خشید ماه و تابید مهر
 کس این سوزا فرنگ نهاد پای
 که ز انجا بهند از تری راه بود
 ز دوری بنده هیچ کس را گذار
 بیا سوده مردم هم بجای خود
 که بهند و فرنگی بود بر زمین

بخوابم کی رازر بهان مین
 که از ما رساند بدیشان سلام
 برین گفته اندیشه آراستند
 به بخت که گرفته همه راه خویش
 سرسودران شاه بادین و داد
 خردمندی از جا طیفان گزید
 چو مطران تارکان دین استوا
 کر اسقف بدی زنده درگاه ادوی
 بدانشن چو لوقاد منظور بود
 ز اسرار انجیل دادی خبر
 باهنک ز پا چو خواندی زبور
 هرانگه که راز از صحن میرو
 بسیکه لم بدشهره مرد کشیش
 بدو داد بس پدیه و بس تار
 ز بسارمغانهای آراسته
 ز هر کون نقایس که بدو فرست
 گزین کردوزان پس بفرمود شاه
 تو را یار بادا خداوند پاک
 بهندوستان شوازمین آستان
 چو چمنی در انجای همدین کمیش
 بخوبی رسی چون بدانسر زمین
 فرستم از اینجا بدانسر زمین
 و زایشان بیارد سوی ما پیام
 چو انجام شد کشته برخواستند
 بر فتنه شادان به بنگاه خویش
 بدین پروری یکدل و یک نهاد
 که در جا طیفی چو او کس ندید
 چو مرثس بفرمان دین کرده کار
 شدی کمتر از خاک در راه ادوی
 ز ثالث ثلثه بیسه دور بود
 چو داد و داده زبورش زبر
 بماندی ز طبران و تنک مرغ و مور
 بتوحید از شرک ره میسهند
 ز کوشش قوی کرده بازویش
 ز روسیم چندانکه آید بکار
 به پرداخت کجخی پرا از خواسته
 چو اچنک مانی همه زنگ نیک
 بکن ساز رفتن به پیمای راه
 مبادت ز به خواه در راه پاک
 بره بر مکر با کس این درستان
 بجان مهربان و بتن به ز خویش
 بنسیکی برایشان بخوان آفرین

ز ما هم رسانی بدیشان درو	دیی هر یکی را از این هدیه سود
فزون مسر که در راه دین استوا	فزون تر بدو داد باید بنشار
بدر ویش پی مایه و پسوا	بحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اند طلب	بر کس کشودن نیارند لب
هنای فرستی فرستادنی	بدر خورد پایه دیه داینی

روانه شدن سیکلم بطرف مند و رسیدن بلباب
و کرناکت و مراجعت بانگلانده بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز کوبنده شاه	نیوشید و پذیرفت و سرگرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید	بره ریج و سختی فراوان کشید
نور دیده در پابان و کوه	کریه همه راه و دور از گرو
آبادی هر جا رسیدی فراز	نماندی و رفی از انجای باز
بدان تاسیاد یکی آگهی	ز جانش کند قالب تن تپه
به پمودنشان به پم و امید	بشبهای تاریک و درو سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت	بسوی طیار بکشاد رخت
مساجد پرستان شدند انجمن	ز شادی نزدیک او مرد و زن
شکفتند چون گل شکفتی کنان	چو آگه نبودند تا آزمان
که باشد جز ایشان بجای دگر	بکیش مسجای کسی ره سپر
بشمع خوش جمله پروانه وار	نمودند جان و تن خود بنشار
ز ریج ره آسود آن ره نورد	زدل غم ستر و زتن شست گرد
سر صره بکشاد و صندوق بار	رسانید از شرم در و دوشار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه
 وز اسحاق بکر نایک آموزدین
 ره آوردند را بدیشان رساند
 ز غربت چو سوی وطن راه کرد
 کزان پیش هرگز از آن جنس دبار
 کمون زان قبل جنس خردار با
 نباشد شگفت از شگفت آوری
 قرقل نبد و دایر چینی همیل
 زهریک از اینا بقدر ضرورت
 پیاورد و بر بست و بر ساخت کار
 ز الماس و یاقوت و لعل و کمر
 چو در هند شد کار ساختن
 روان گشت و سپرد راه در آن
 بدر که پیاده شد از پشت بوم
 ز دیدار او شاد شد شهریار
 سخن را ندانست با شاه مرویش
 ز شادی رخ شهریار جوان
 و زان پس بدایا بخندست پد
 از آن جنس نایاب چون کیما
 پسندیدند زان پسندیده
 بخندش برافروختند چون خیمه

سرخس سودند بر چرخ ماه
 پیامد گشاده دل و بافرین
 چو آسوده شد سوی اینکند را
 نکر تا چه تحفه پی شاه کرد
 بنده بچاکس برده در آن دیار
 رود فی غلط گفتیم انبارها
 زمین نام آن تحفه چون بشنوی
 در کفعل و جوز بانا جریل
 که آسان توان برد در راه دور
 جواهر در کبر بستان هوار
 ز در و ز بر حد نشاند سر
 رهبر آرد زیل سپرد احمه
 بیامدند زنده سه ممر از
 میزدندش هم خنجر ستم نمود
 بر سر سید و نشانندش اندک کار
 هندی آنچه بدیده از خنجر خویش
 برافروختند چو نکل آغوش
 بچوکان حسن عمل گوی برد
 بمقدار شش یا فرزدند و ده
 که آتش چو در صدد و در کبر
 سمرقند را با پیاده و اسب

شندیم بدینگونه ز آموزگار	براین نیز بگذشت بس روزگار
که بد بند آمد شد از هر دو جای	زدوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی گزودانش و فرقت	دزد و سبند کار از اسرار بهریت
بدریا خشک و برکوه و دشت	نشاید بجز حکم او برگذشت
نکر تا چگونه سبب آفرید	که شد راه دریا ببردوم پدید
بدریای بند آنکه آمد سخت	بسوی و بکوشش دران راهت
بند آنکه بنهاد او پای خویش	ز قوم فرنگی بجز پرتگیش

ذکر غلبه اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر
نمودن ممالک سلاطین کیوان مستام و تصرف در آوردن پست
المقدس و بلاد شام و رنجاندن نصاری را در وقت رفتن
بزیارت پست اقصی و تولد گاه سیاحای السلام

الا ای نبوشنده پرهیز	نبوشی چو این داستان سربر
پندار چو در این داستان	سخن گفت ام از گه باستان
بدین داستان بود کشار پیش	چو وابسته بدم کبشار خویش
خردمند هفتان بارای و دأ	بگفتن چو درج دهن بر کشاد
مراد از اینگونه در از خبیر	که از حکم دارنده داد اگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید	محمد بیکه بسیار پدید
به یثرب بیامد زپیم گزند	به ان جای که کار او شد بلند
فرزنده شد دین اسلام از او	عرب را بود دولت و کام از او
رسیدند از خواری و بندگی	بفرمان و فرخندگی

ز ذلت بغرت رسیدند و کام
 غنودند از جنگل سنگلاخ
 گرفتند از سردران سروری
 چو اقبال رخ از بزرگان تافت
 نهان چون شود روی خشنده مهر
 چو شد تازیان را سرتیغ تیز
 چو ترکان کمر بسته در ترک تاز
 پیاده بهر کس در آویختند
 ز اختر پیشان چو بیاوری
 باویزش هر جا نهادند روی
 ز بر عرب تا بایران و روم
 کشودند بس باره و بس حصار
 ممالک کشادند آراسته
 ز اسب و سلاح و زرین پلنگ
 ز پولاد هندی و چاچی گان
 ز رو کوهر و سیم و دیبای چین
 غنیمت بردند یکسر همه
 پس از پنهانی تو انگر شدند
 ز پیشم شترانکه جامه ببر
 بدینجا ز فردوسی پاکت زاد
 عرب را بجائی رسیدست کار

ز پیشم نهادند در شمشیر کام
 بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
 ز سرهای برونند یکسر سری
 سسپن که چون نوخوش یافت
 ستاره درخشان شود بر سپهر
 برای بختند از جهان رستخیز
 نه خیمه نه خرگاه فی اسب و ساز
 بستند خستند و خون ریختند
 فرونی گرفتند در داوری
 ز بس کشته از خون روان کشید
 گرفتند ویران و آباد بوم
 مهندس نیارد شمر دن شمار
 بناراج بردند بس خواسته
 سپرهای زرین و تیر خدنگ
 کلمه خود زرین و سیمین بنان
 جز این هر چه باشد پسند و گین
 رزمه شد شبان و شبان شد رزمه
 خداوند دیهم وافر شدند
 نمودی سراپا پوشید زر
 بتحصین دو پتم پسند او داد
 ز شیر شتر خوردن و موسما

که تخت کیان را کند آرزو
 ز سال مسیحا چه ششصد رسید
 تقو بر تو ای جسیخ کرد و ن تقو
 بران کشت ایشان و عشرین میزد
 بر اسلامیه بود در عمر
 ضعیفان که بودند بی نان شام
 به بیت المقدس میدند نایی
 مؤذن بر آورد و بانگ نماز
 بدینگونه فرستد تا اندلس
 جرس از کلیسا بر انداختند
 چو در پادشاهی شدند استوار
 مسیحا بعثت چو شد ره شنک
 که هر کو بفردمان من کرد کار
 چو یابند از حق سر انجام حج
 همه رسم در راه نگو آورند
 چو بطحا باسلام زیبای حج
 مسیحی بهر سال از هر دیار
 بره اندر از دت اسلامیان
 مسلمان به پیداد بسته گیر
 چو گرگان کشته و دهنهای از
 زهر کون که باشد بکستی کردند
 بجزیره از ایشان گرفتند سیم
 اگر پنهان بود کر مایه در
 بشام و باقی نهادند سر
 قوی کشته شد سلطان شام
 باقی اذان شد بجای در ای
 ترنگا ترنگ جرس ماند باز
 ناپدید با تابشان هیچ کس
 ز ترسا مسلمان بسی ساختند
 بر نامودند و شوار کار
 بدینگونه بنهاد در دین اسلام
 بروج بود و واجب از کرد کار
 باطل من شدند احرام حج
 سوی خانه پاک رو آورند
 بد اقصی میخ را جای حج
 بستندی احرام حج پیمشا
 زهر کون نه رنج آمدندی بجان
 بر ساشده تنگ راه گذر
 سر پنجه ظلم کرده دراز
 نمودند بر بستند ان پسند
 گذشته از ان بد ز جان نیز سیم
 گرفتندی از وی بی سیم فر

بایذاد آزار اندازد سینه	در آرزو رخ نیک پیکس تازه فی
نه ناموس بر جا بماند نه نام	شده زندگانی برایشان حرام
خو رو خواب بر زایران کشته تلخ	شده غره شادمانی بسخ
بدین سان بسی سالیان برگشت	ز پایان و انداز غم در گذشت
بهر سال رسمی نداشتند پیش	که بود از گذشته به تبار پیش
بکوی ویرزن همه ناله بود	ز خواب دل دیده پر ژاله بود
بهر رفت زینگونه بس سالیان	بیفزود هر سال ریخ و زیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفه دین
 مسیح و نامه نوشتن پاپ ب لاطین عیسویه بخت رسید نمودن
 با جمیع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازد آند فرون	ستمیدگان کشته دل پر خون
بهم انجمن گشته برخوا شد	تظلم گری را بیاراستد
برفتند کسیر بنزدیک پاپ	کز وند مسیحیه رافتح باب
بود پاپ را جامه و پایه خنج	وصی مسیحاست بعد مسیح
مسبحی بفرمان او داده کوش	نموده کردگان او جان و هموش
سمران فرنگ و شه رمویان	نمیدند جبر گفتن او میان
از و آنچه صادر شود امر و نهی	بنزد مسیحی بود مسیح و حی
بدانگاه بودست این اعتقاد	نماد آن ارادت کمون در نهاد
جزایش نباشد کمون پای پیش	که خوانند او را کشیشان کشیش
سر رهبران است سردار دین	نماند عقیقت بر او بر جز این

بفریاد کن کوشش و فریاد رس
 اگر شد مسیحا تو هستی بجای
 از ایشان بابر بود تلخ بخش
 با قضا بود کار بر ماتباه
 ربایند از دست ما هر چه هست
 نوازند از زخمه مارا چو کوس
 نمایند آن قوم حق ناشناس
 که کوه شود ریخ گشته دراز
 مانند بکس جاودانه ستم
 شمارا دل از غم سپرداختن
 چو بر پیر و ان دید چندین ستم
 باندیشه باخویش یکجا نشاند
 که یکسر بخون دست بایست شست
 هر کس که بود او را شرافت ملک
 بشد نامه بانامه پیغمبری
 سخن را بنامه چنین کرد یاد
 بکینه بیندند یکسر که
 ببندند و تازند بر تازیان
 بناید سوی خواب و خور سر نهاد
 نگیرند این کار آسان بخویش
 نمایند باد دشمنان رستخیز

بگفتند ما را توئی داد رس
 تو را برتری داده بر ترخدای
 بجاییم از تابعان قریش
 سوی پست اقصی چو کیسیم را
 بتاراج بر ما کشایند دست
 بدیشان نمایم هر چند لوس
 زهر ریخ کان نماید اند قیاس
 چو بشیند پاسخ چنین دوا باز
 شمول مدارید زمینان غم
 بخوایم کنون چاره ساختن
 و صبی مسیحا فرو شد بغم
 رد و بگردان را بر خویش خواند
 با خبر بدین رایا باشد درست
 نوشتند نامه با طراف ملک
 هر جا که بود از نصاری سیری
 دیر خردمندانش نهاد
 که هر کس که باشد ز دین بهره
 بامداد کیش مسیحامیان
 بود بهر دین چون ستود جهاد
 پی غیرت دین و آیین و کیش
 بشمشیر پیکاه و تیغ ستیز

بکوبند لختی روی بکفت	بکوبند بدخواه را پیش صف
بکوپال و خنجر بتیر و کمان	بر اند خون از صف دشمنان
بیارند شکر با قشای شام	نمایند در پت اقصی مقام
شب و روز باشند باریای پیش	سپه راز دشمن بدارند کوش
بشب پاسبان دیده بانان برو	بدارند و باشند کیتی فزون
نباید بد اندیش از راه کین	شپخون پار و بسازد کین
سر آمد چو این نامه پند مند	فرستاد سوی سران بکند

مجادله نمودن عیسوی با مسلمانان و تبصرف در آوردن

بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ	نمودند پیکار را تیز جنگ
بکنجینه لشکر بیا راستند	ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسب و زبرکستان و سوا	بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خمیه و بیه رنگ رنگ	نمودی زمین سپه پشت پلنگ
هوا پر ز کرد و زمین پر ز جوش	بگردون ز گردان سیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس	بچرخ برین رفت آوای کوس
ایمان و انگریز سپه چین	نمودند زمین تنگ بر بور کین
فرانسیس بد نیز انبار جنگ	جهان بر سواران همی بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب	که دریا نمودی پیش سراب
نضاری همه یکدل و یک نهاد	شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وز این سوی اسلامی به چین	ببرد کشیدند خفاهن کین

دور وید به پیکار بسته صف
 چو شیران جنگی بر آویختند
 چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر
 ز بس گشته کاه در آن روزگاه
 قاده در آن دشت مرد آزمای
 سوار و تکا و هر سه غرق خون
 بجنگ اندرون شد فراوان
 باخر پس از روز کاری دراز
 نصاری بر اسلام شد چهره ست
 بکشتند هفتاد باره هزار
 نود بود و نه سال بعد از هزار
 دو هفته برفته زمانه جو کی
 صلیب و کتیسه ز نو ساختند
 قریشی جو چهاره شد در ستیز
 نصاری اقصی و اسلام شام
 درین هر دو بود از پی نام و تنک
 ندانم به از بهر دین یا زار
 که بهر چه اندر سرای دودر
 بایده بدینگونه آویختن
 چو چهره شود آزر بر آدمی
 ز راه خرد یک کرانه شود
 نهادند جان و سنانها بکف
 سر از تن چو ژاله فرو ریختند
 بارید خون همه بر مطهر
 بشد بسته بر اسب و بر مزد راه
 ز جنگ آوران بدست و دست و پا
 یکی پسر افتاده دیگر نکون
 نیامد کس از رزم و پیکار تنک
 سر تازیان اندر آمد بکار
 بدادند اسلامیان رشکست
 ز تازی سرافراز و جنگی سوار
 زگاه مسیحا برفت شمار
 به پست المقدس نهادند پی
 مساجد ز منبر برداختند
 سوی شام پیود راه کریز
 بهمدیکر از تیغ داده پیام
 کهی آشتی گاه پیکار و جنگ
 کزین دو یکی را نشد دیده باز
 کز و ناگزیر است کردن گذر
 ز تن بی کینه سر فرو ریختن
 بمنقر اندرون دانش آرد کمی
 بهر ورون دین بهسانه شود

وزان پس بدستان و نیز بکند
 ذخیره کند سیم از کمر و فن
 زنان حرام و ز سیم و غل
 چهار زانند کینه اند ز نهاد
 بر اکنده سازد و در هم زشت
 مرا چون جز از راستی پیش نیست
 نچرخ آسبیا کاشکار و راز
 کسی را ندانم من شست رای
 بدین سان نو دو سال هر دو کرد
 دل و جان تهی کرده ز آرم و هم
 که ناکه ز نقد بر تر خدای
 چو شد دست بازوی نام آور
 جدائی گزیدند از یکدگر
 بشد لشکر یکدله و دودله
 چو تعین و مائه گذشت از هزار
 بشد انجمن شکر از شایمان
 سوی پت اقصی نهادند رو
 بسوی مسیحی در آمد شکست
 به پت المقدس شد اسلام چیر
 کبی نوشن شد و ده گاه زهر
 از ان گاه اسلام تا اترمان
 فرشته نماید کند کار و دیو
 روان را کند لاغر و فر به تن
 بین بار و انبان بطن بچسل
 وزان پس کند نام آن کین جهاد
 شکفت آنچه پادشاهش خواهد بشت
 بگویم اگر راست اندیشه نیست
 سبحان و بدل بوده از آرز باز
 که آرم دار و ز ترس خدای
 ز پکار و کینه نمکشته ستوه
 ز نسکین دلی دل نکردند نرم
 مسیحی راست شد هوش و پیکار
 بهم پشت دادند در داوری
 تقاق آمد و یکدلی شد بر
 گله را به هم آمد از هم کله
 فرو ماند اقبال تر ساز کار
 به پکار و کین بسته یکم میان
 زهر و دوسپه خون روان شد چو حو
 چو آمد جدائی فرو ماند دست
 چنین است کردار این چرخ پیر
 خنک آن کز و دل ندارد مبر
 به پت المقدس بود کامران

داستان مصالحه فروخته اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی طایفه
نضاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و اکایه
یافتن پرنگیش از منافع موفوره تجارت

ز سود و ز سودا بسیارم دگر	سخن چون ز پیکار بردم بسر
بهند از فرنگ آورم پرنگیش	چنانچون شنیدم ز دانای خوش
نفیس و کرامی و باب آب و رنگ	سخن آورم هیچچو حسن فرنگ
بدکان نهم آنچه دارم بیار	خریدار کالای چو شد آشکار
فرنگی و تازی بسم یار شده	از آن پس که آن جنگ و پیکار شده
کدشتند ناچار از کارزار	ز هم چون نبودند کم در شمار
برابر بسم چون ترازو بندند	دو رویه چو بازو و رمازو بندند
سبک را بیرونی ز جا در زنان	بناگه شدی پله گر گران
گرازا نمودی سبک پند رنگ	سبک گر گرانی گرتی بسنگ
به پست و بالا شدن رفت حال	چو بر هر دو زینگونه بسیار سال
کشیدند از کین و پیکار دست	دگر تا نکردند بالا و پست
چو یاران دنیا به هم ساختند	سرازمینه دین پرده خستند
نبد در میان جنگ پنداشتی	کر ایید دلهاسوی آشتی
نبر باشد آسان ره در رسم حج	گرفتند یاری نهادند لج
بجان و دشمن هر سه راه بود	بقسطنطنیه یکی شاه بود
نبر ساسی و آن پسندیده جا	نبری و مهر آن پسندیده را
نبرد مسلمان و ترسا هست	مکانی که خاخص زیارت گشت

پی مصلحت شاه آزاد مرد
 در آن شهر فرمان باسلام داد
 دو فرقه بهم دوست گشتند و رام
 بهر و مدارا شده ره سپر
 بداد و ستد در هم آیمختند
 بجان و بتن آشکار و نهفت
 چو یاران یکدل بفرخنده قال
 چو بایست ترسا بفرخنده کی
 جهان را بآین بکسیرند و دأ
 بفرهنگ و دانش نمودند رای
 پی بخردی تیز بشتافتند
 گرفتند بیش ز پیشینان
 بتحقیق رمزی که برداختند
 بتدقیق رازی که کردند روی
 فلاطون اگر بود در این زمان
 بدی گرا رسطو بقید حیات
 قوانین تازه رسوم جدید
 اگر بشمر سالها زان شمار
 بدل آنچه آید ز فرزانگی
 تو کوئی بفرمان ایزد سروش
 بتد پرو رای و بهوش و همز

بنام مسیحه مخصوص کرد
 نکر تا چسان بهر و را کام داد
 پاسود شمشیر اندر نیام
 کند شتند از کینه و شور و بشر
 ز تن آلت کین فرو ریختند
 بهر و باز رم گشتند جفت
 بماندند با همدگر ماه و سال
 نمایند از دیگران زنده کی
 بدانش نمودند کوشش زیاد
 ز بیدانشها کشیدند پای
 بهر آنچه جُستند آن یافتند
 برایشان نماند هیچ رازی نهان
 محقق مران رمز را ساختند
 مدقق نمودند مانند موی
 شکستی تخم خویشتن پی گمان
 بشا کردی از جهل جُستی نجات
 بهر علم کردند محکم پدید
 شمرده نکردد یکی از هنر ار
 نماندند موی بردا نیکی
 سر اسر بدیشان سپردست بهوش
 ز کردون فرا تر کشیدند سر

برسم تجارت نهادم روی	با خلاق نیک و پسندیده خوی
بداد و ستد بوده شان میل پیش	بویژه ز اقرا ن خود پر تکیش
ره درسم سود او سود و زیان	به پوسته بودند با تازیان
سحق میشد از هر دری نیک و بد	همیشه به ننگام داد و ستد
ستایش همی رفت در دوستان	ز بازار گانی هند و ستان
گرامی و نزدیک دلمساعزیز	که باشد در انجا زهر گونه چهر
ز زر آفریده خدا جای هند	فراوان کند سود سود ای هند
چو ماهی بدریا همه پر فلوس	بود مردم انجا ز روم و ز روس
چو انجا دگر نیست ما وای سود	زینش سراسر بود جای سود
همیشه نهند زر دکنار	هند باغ کر کل بکفت در بهار

خواهش نمودن فرقه پرتکالیه بآدن هند بجهت تجارت و

رسیدن بکپ گودهو پ و مراجعت کردن

دش مهر چند و ستان برگزید	ز تازی چو این پرتکالی شنید
نشستند با شاه خود پر تکیش	سکالش گری را نهاده به پیش
بکشتی ز دریا سوی هند در	کرین بوم چون کرد شاید کذر
نماده نشان راه در یلکے	گذشته ز دور زمانه بسی
که باشد ز دریا بهر سوی راه	ولی دانش آمد بر این برگواه
بامید یزدان و یاری بخت	بباید به همود این راه سخت
بکف آید از سود مندی کلید	که شاید شود راه بر ما پدید
کمر کرد باید در این کار چشت	سران را به این گشت خواهش درشت

زجای نشتن چو برخواستند
 شناور بدریا چو مرغان آب
 زجنسی که آید سودا بکار
 گرفتند باخویش بس ارمغان
 همه پرنکیشان بفرمان شاه
 به ریاریوان گشته از پرتکال
 بخاور نمود همه روی خویش
 وطن را بدریا چو دادند پشت
 به پیمایش آب پگاه و گاه
 بهر جا که خشکی پادشاه از
 ز سودا بی سود انداختند
 با هستگی گسترانیده دام
 میزش گرفتند از ره خبر
 بسی بندر آمد در آثای راه
 نمودند همه جافراوان درنگ
 کشادند راه خرب و فردش
 به پوست آمد شد از پرتکال
 چنین تا بکپ گوشت پدید آمدند
 کپ آمد عدد کوه خوبای عزیز
 بانگریزی هر کس سخن رانده است
 زمین را چو آمد کساره پدید

جهازات کشتی پاراستند
 بیادی نموده برفتن شتاب
 بیستند و یکسر نمودند بار
 که گشتی از ان بار کشتی گران
 شده ساخته کرده سرسوی راه
 سفاین جو چرخ اخضر طلال
 ره نابریده گرفتند پیش
 به بدند بسیار راه درشت
 ز رفق نیاسود کشتی براه
 بمانند انجا زمانی دراز
 ره و رسم انجا پاختند
 بخود مردمان را نمودند رام
 و ز انجا نهادند در راه سر
 فرود آمدند انرا نجا بگاه
 دل رهروان زان نگر دید تنگ
 ندادند از دست آیین هموش
 در انجا جهازات همه راه و سال
 زمینی ندیدند دم برزدند
 امید است بپرزو اهل تمیز
 چنین معنی این سخن خوانده است
 برفتن و گوناختن ره ندید

چنین یاد دارم زیونانیان
 بدریا زمین هست مانند گویه
 ندیدند بحر آب و بحر آسمان
 پس از ریخ و سخن بسیار سال
 بدانکه برایشان یکی شاه بود
 بگفتند با او سراسر سخن
 بدریا کشیدیم بسیار ریخ
 نمودیم کشتی بجا فی روان
 شد دانشی چون شنید این سخن
 که یزدان جوگوی زمین آفرید
 بدانش که رفتید کشتید باز
 بزودی کنون ساز ره آورد
 از اسکا که آمد زمین را کنار
 بگردید گرد زمین همچو صرخ
 محیط است آب و زمین در میان
 بگرد اندرش آب از چار سو
 گشت اند سوی وطن با و بان
 برفتند نو مید در بر تال
 که با جان او دانش همه راه بود
 بگشتم گیتی ز سر تا به بن
 پس از ریخ نامد بکف جایی گنج
 که زیر آب بود و زبر آسمان
 بدانش نگر تا چه افکند بن
 بگرد اندرش کرد دریا پدید
 بود جای امید و آرام و ناز
 بجائی همانید و ره بسپرد
 سفینه برانید پر کار و ار
 که یاسد بهره ز امید و ریخ

روان شدن پرنگیشان دفعه ثانیه بطرف هند و رسیدن

ببند رگلی کوت از توان طبع بسیار

سخن چون بگوش آمد از کشتی شاه
 بکپ گوژده پ چون رسیدند با
 دگر ره بنا در بسیار پدید
 بهر سدری کا در نزد آمدند
 دگر ره بفرمان بریدند راه
 بکفار شه راه کردند ساز
 بران هر سه روان گشت تازه
 بنده پیر شده خانه ندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی
 بدینسان برفتند شام و سحر
 پس از ریج بسیار چندین بال
 ز آغاز تا سالیان شد بصد
 بهر بندری کرده جا و مقام
 بسی کشتی و مرد کرده تباه
 نبیره ز کشت نیافرده
 بی ماه و از سال رفته شمار
 بسوی کلی کوت از راه دور
 در آنجا یکی راجه بوده بزرگ
 ملیساریان را بد و بد پناه
 با موری آن راجه مشهور بود
 پس از ریج آرام باشد پسند
 ز دریا بخشی فرو داده اند
 بر راجه یکی هدیه دادند نغز
 چو خمر گرامی بود اجسمه
 فرنگی ز راجه نمود التماس
 یکی جای دادن برای نشست
 بگسترده همچون هما پر خویش
 بدانیم اندازده جای خود
 تو را هر که باشد بجان دوستدار

۱۴۹۴

دگر ره روانه سوی ره شادی
 درختی که کشته آمد بر
 بصد سال شد بار و ران نهال
 بره اندرون دیده از نیک و بد
 نهاده پس از آگاهی پیش گام
 بجای دل خویش بردند راه
 بسی گرم و سرجهان کرده بر
 دوره هفتصد دان نود با چهار
 رسیدند و کردند شادی و شور
 ز رایان آن گاه بوده سترگ
 مرا و را کلی کوت بد تختگاه
 دل و دستش از هر بدی دور بود
 پاسود کشتی و لنگر فلک
 همه با تار و درود آمدند
 که از دینش کشت کالیوه مغز
 بغیر نمود راجه هدایا پسند
 که بر ما باید نهادن سپاس
 نیازید بر ما به هیچ دست
 بداری بخریم در فر خویش
 بازیم آنجا بسودای خود
 و را دست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش
 پذیرفته آمد همه گفت نرم
 سفاین تھی کرده از بار خویش
 نوائین نفایس که بود از فرنگ
 نهاده بدکان بآیین نو
 بلور درخشنده چون آفتاب
 فروزنده قندیل صافی چون نو
 بکردی شبانگاه دیوار گیر
 چو روشن شدی شمع در چل چراغ
 فلک با چراغان افروخته
 نهاده پیر تو بلورین درخت
 فکنده بدانگونه آینه نور
 بلورین قدح های آراسته
 ز زرینه سامان و سیمینه چیز
 دگر هر متاعی که آید بکار
 دکانها ز بس چیز دلخواسته
 بگرداندش هر طرف مشتری
 خریدند هر گونه نادیده چیز
 ز نایه بسی سود اندوختند
 سه ساله ز زر گشت هر یک دست
 یکی صد شپه و گشت یکصد هزار

بود کرم مارا چو فرزند خویش
 بسودا نمودند همنکامه گرم
 بدادند گرمی بیازار خویش
 که از دیدنش دل زدودی زد
 بدیدن خریدار گشتی گرد
 ربودی بدیدن ز دیدار تاب
 شب چون ستاره نمودی زدود
 همه روی دیوار دریای شیر
 نمودی دل چسب پر دود و داغ
 چو پروانه کشتی ز غم خسته
 سیاهی شب با یکسوی رخت
 که گفتی تجلی است بر کوه طور
 بزده سچو گوهر به پیراسته
 که چون سیم وزر بد بد لهماغیر
 به سنکام بزم و گه کارزار
 برسم و بآیین پاراسته
 چو گردنگین حلقه انگشتری
 که نادیده بسیار باشد عزیز
 یکمیرا بده باز بفروختند
 ببايد بسودا چنین سود جست
 نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان که باشد پسندیده دستان
 بیرونند تا شهر خود پر تنگال همی رفت و آمد زد و سویی مال
 بهند آنچه باشد بد لها پسند بیرونند بی ترس و بیم و گزند
 باوردن و بردن از هر دو شهر بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهر ساین پیکیشان در بناد و هندوستان

ورسیدن بریاست

بی بازار گانی چو شد یار بخت ز پایه فرا تر بیرونند رخت
 بدستان و اصفون و از زور نو ز سودا بفرمان کشیدند سر
 چو امداد دیدند از روزگار بناد کشتادند و شهر و حصار
 سوی بندر گوده کردند روی نمودند بسته ره از چار سویی
 نهادی به بیجا نگر همه کتاج بسر گرفتند ز گوده و خرج
 به بیجا نگر گوده و وابسته بود ز فرمان دیگران رسته بود
 به سکار و کین فرقه پر تکیش نمودند گوده بفرمان خویش
 چو بد جای آرام و بی ترس و بیم سر پیکیشان شد آنجا مقیم
 چو سالار بگزید آنجا مقام نهادند دارالامارتش نام
 کسی را که از آن فرقه بد پایه پیش نشستن بکیش گوده بودی پیش
 بد یکربنادر سران فرنگ بفرمان او در شتاب و درنگ
 کمر بسته بودند و سر گرم کار اگر بود سود او گر کارزار
 بدینسان بهر جا که ره یافتند سوخته گی پنجه بر تا فستند
 بی بازار گانی و فرماندهی ز اقران بیرونند گری سپه

جهازا بآرام بگذاشتند	به از خود کسی را نه پنداشتند
سپردند گیتی بکام و بنواز	نه انسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصه پر تکبیش	بگویم با غم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند	اگر گفته آید بود سودمند
مرا زانگریزان دُری سُفتنی است	و اگر گفته با پسند هفتنی است
بگردن کرشم ز کایک بار	بمنزل برم بادگر با چه کار

خواهش فرمودن سلطان اکر نیران الیرابست هفت هنری	
هشتم از استماع ترقی دولت ترکیشان در بنا دهند	
بفرستادن فرقه خود برسم باز رکابی بنده و مقرر نمودن کمپنی	
یگانه که این کارخانه نهاد	بهر کارخانه به خانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید	ازان کار نبودشانه پدید
بهانه بود کار را مدار	بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند	بدل رفتگان دلتوازی کند
نهانی سبها بسیار پدید	بدرهای بسته بخشد کلید
خرد پروران را بدان راهی	بران بی خرد نیست اگاهانی
اگر بخرد است و و کز پی خرد	باسرار ایزد کجایی برد
چو پنهان بود در پس پرده را	نشان چون توان داد زان از با
ز پرده بمردم نماید چو رو	نشانش هویدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فتنه شربت	کندهند تیره چو روشن بهشت
زهر بد شود دهند رایا سبان	کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بر دی و زور
 زشایان و رایان ستان خراج
 بیند زشایان بفرمان کمر
 بهندوستان آید از شهر خویش
 نهانی نگر تا که پروردگار
 شنیدم بدان سان که از زمین
 چو شستمان پس از الف عام
 که از کشور خویش آید بهند
 برانگریز آنکه زنی شاه بود
 بفرزانی و بفرسود برای
 بکینی نشان کس نداشت شاه
 بیالای او بست سر و چمن
 ببلقیسی امنا هوری نژاد
 قصا سر نهاده بفرمان اوی
 جو قید افه آن مهر نیک رای
 صد چون سکن در بدرگاه او
 گرفت از سکن رزقید افباج
 الیزایش نام و فرخنده بود
 جو هنری هشتم پیر دخت تخت
 باژ و رد مشهور افاق بود
 بان بدر خلق تراداد داد

نشد

کند آب شیرین بدخواه شور
 شوندش بزرگان گذارنده براج
 گذارند رایان بدرگاه سر
 هند از همه مندیان بای پیش
 چگونه بهانه نمود آشکار
 زانگلند انگریز آرم کنون
 بانگریزیه داد آخت زمام
 بود او فرمان نماید بهند
 بیالاجو سر و دبرخ ماه بود
 همانند آزاد چهره های
 بر اورنک خورشید و در خانه ماه
 بسیرت چو مردان مصورت چون
 تخت می پد سلیمان نهاد
 قدر بنده بند و پیمان اوی
 بشاهی همیداشت گیتی بای
 برسم رسالت نهادند روی
 ستد او ز صد چون سکن خراج
 دل اهل کشور بد و زنده بود
 پسر بد مراورایکی نیک بخت
 زشایان جنگام خود طاق بود
 بزودی و رای خ براد داد

به سنگام بد رود گیتی بد باغ	شبهستان او بد تقی از چراغ
ره ناگزیری چو بس پادشاه	دو خواهر پدش هر دو زیای گاه
همینه خردمند و میری بنام	بخت آمد و کرد میری تمام
بمیزی چو آمد امیری بس	الیزا بیار است تحت پدر
بلندی کراگشت چون پریش	بهند وستان کارا و ز پیش
بسرشد بخوبی دو پنجاه سال	بهند وستان گرد کرد مال
الیزا چو آگه شد از کارشان	رواگشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی	بفرخندگی را اند این آنزوی
کرانکریر سازد سوی هندون	ببازار گانی سرانزاروان
بشهر اندر شس هر که پرمایه بود	بداد و ستد برترین پایه بود
نزدیکت خود خواند آن شیر زن	ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد	بسوداتی چند انا باز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته	همه پر ز روسیم و پر خواسته
بانکریزی هر کس که راند سخن	بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزا بکمپنی بجهت تهیه اسباب تجارت و
اندر ز نمودن بحسن سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان

در سیاست مخرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه	فر هم غایب سامان راه
ببازید طیار طیاره زود	چو سیاره باشید و را غنود
بسج ره آرید و ره سپرید	بدان سوی کپ کو دین بگذرید

بهر بند روشه سازید جای
 بزمی بدارید بازار خویش
 بیوم و بیرهند پیرا گنید
 به امر زهر کس بود مر زبان
 بهر جا که سازید جای نشست
 به داد و ستد کج سازید ساز
 زبان باید از راست آرسته
 شنیدی چو این پند و اندر نشاء
 بشاهی چو انگریز قانون نهاد
 خدائی کرد و گشت کیهان پدید
 کسی کرتبهای بوزر و گناه
 بکستی بهشت انکه او خوی نشست
 چو پاداش گرنیت خرداد کرد
 کس و سایه از هم نباشد جدا
 پس از حق نشاید بجز شهریار
 گنه کار باید بفرمان شاه
 بویژه سیاست که جز شاه پس
 در شهر یار است ما و ای داد
 سران و بزرگان از شاه دو
 اگر گشتن است و اگر کند و بند
 کسی را که فرمان نباشد نشاء

برفتن بود یار و یاور خدای
 درشتی میارید با کس پیش
 به داد و ستد سیم و زر آگنید
 در اشداد دارید از ارمخان
 فرو ماندگان را بگیرد دست
 چنانچون بگیرد به پدید باز
 شود ارز از کاستی کاسته
 شنوتا بگویم در گونہ راه
 نکر تا بنایستی چون نهاد
 بد و نیک در بندگان آفرید
 دهد داد گرد و خورش جایگاه
 پس از مرگ پاداش بد بهشت
 تو مر شاه را سایه او شر
 بود شاه ثانی و اول خدا
 و دینیک و بدرامکافات کار
 مکافات یا بدعتد گناه
 نیارزدون اندران کینفس
 نباشد بجز در گمش جای داد
 سیاست که را نندگاه ضرور
 بود آن بفرمان شاه بلب
 نذار و پاداش کس دستگا

بدانست شاید بالهام غیب	ایز ابث آن شاه عاری غیب
ز فرمان زند فخر بر مومنان	که آید چو انگریز در بوم نماند
تن هندیان را سر و جان بشود	ز سودا گدشته بفرمان شود
بیکسوزنداده بزرگی ز سر	بلا به کشته سراسر کمر
بخدمت ببنند یکسر میان	سراییکه هستند از هندیان
سوی هند گردید چون ره گرای	بدان کمپنی داد زینگونه رای
ز آیین و راه خسران بگذرد	کسی گزینش را رسم بد بسپرد
نباشد زاندازه کم نی زیاد	رسانید پاداشش از روی داد
بکوشیدگان از درستی کنید	مبادا که اهل حال و سستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جازات تجارت و رسیدن

به بندر بطلایه و ممنوع گشتن پور و پنا در هندوستان از

استیلا ی پرتگیشان

شد هر کس بجای خود از بارگاه	چو فرمود فرمان بدینگونه شاه
فرود شدند را فقر و شایسته بود	پراگنده سامان که بایسته بود
شدند انگلی بر سفاین سوار	فراهم نمودند و بستند بار
به دریاکشاده ره از چار سوی	سنوی گشودند کردند روی
بطلایه درگشادند بار	نخستین بفرمان پروردگار
بیودند آنجا آرام و ناز	بداد و ستد کرد و جنگام ساز
بهند آمدن کار دشوار بود	چو از پرتگیشان بره خار بود
نمیخواستندی شود سرفراز	بجز خود کسی را از رشک و زاز

ز راهی که بایست کردن گذر
 چو دیوار روین ستاده براه
 چو یا حوج بی مهر مردم شکر
 بکشتی و مردان آتاجنگ
 از ایشان بدی نزد هر کس که قول
 و گر بود بی قول و پیمان کسی
 شدی گر گرفتار کشتی و مال
 کر آن خواسته از برادر بدی
 چو زینگونه بد کار و کردارشان
 بجایش بگویم که چون بگریش
 چه خوش گفت دهقان بنزد ورکا
 الا تا نکاری درخت ز قوم
 بفالیز هرگز بکستو مکار
 کسی کو پاشید تخم کبست
 کجا تخم به آورد بار نیک
 سخن بد کجا سر کجا تنه
 سر رشته گیرم و گر باره باز
 چو از بر تکیان بدل بیم بود
 و گر آنکه انگریز راهیج بار
 ز رسم و رده هند آگاه نی
 نه منزل میسکن نه آرا مگاه
 بد ریابد از بر تکیان خطم
 نموده گذرگاه کشتی تباه
 بد ریاز مردم ر بود چو بکر
 بغر زنده راه بگرفته شکست
 گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
 گذشتن بر و بود مشکل بسی
 بدی آن بر تکیان حلال
 بر ایشان به از شیر مادر بدی
 خدا زو و شکست بازارشان
 چو بد کرد بد دید پاداش خویش
 چو کردی زمین بهر کشتن شیار
 که فی القبین دید خواهی نه موم
 که تر بزنیار و به سنگام بار
 با نجام آید بکشتن بدست
 اگر نیک خواهی بکن کار نیک
 پرندی بیافم که میسبافتم
 بود عسمر کوته کلافه دراز
 میان ره همد و زخمیم بود
 بند سوی همد اقا ده گذار
 بسوی کس از دوستی رامنی
 نه یار گیرش کس نه دشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سبزه
ششم چاره چو چاره برگزیده
که بر زیر دستان چنان کاست
شد آسان بتدبیر و نیز و غایت

آگاه شدن الیزابت از مخالفت پرتگیشان تجارت دیگر مباد و
امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستان است و نامه نوشتن

بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری بر روزگار	که غنم از ایشان بود شهر یار
بد شواری اندر بود یارشان	بود روز و شب در غم کارشان
شودش از شادی زیر دست	پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر پیش	چو گیسوی لب بر شود دل پریش
بد شکاری از خلق آگه بود	کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق	ز خود دور و جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان	کشد سختی و ریخ در کارشان
ایمرا که بد شاه باهوش و راک	باین همه داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از دور سپاه	نبذ و بخور دشمنش در هر پاس
چو دانست بر زیر دستان خویش	بره اندرون هم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس یارنی	بر رفتن هم بان راه هموارنی
روانش از آن پر ز تبار گشت	خور و خواب بر او همه خوا گشت
چو زلف نبفش بدل تاب داد	بزرگس ز خواب دل آب داد
بدیباچه بهتر از ارغوان	پدیدار آمد کل زعفران
اگر خال رویش نکشتی سپند	بسرودش بود بیم گزند

باندیشه بنشست بارای زن
 چو از درج یا قوت بکشد بند
 چنین گفت خواهی هم بفر و برای
 با کبر که هست او کمون شاه بپند
 ز او حجت باید بدین داوری
 دشمن را بخونی بیا راستن
 نداند خردمند تا جای خویش
 نخستین چو جائی پارد بدست
 بتد پر داندۀ هو شمشند
 چو نیروی اندیشه باشد درست
 بالماسدانش چو در شفته شد
 یکی نامه فرمود شاه بپند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 بهر دو جهان کس جز او نیست
 شهاب از ابرزگی و فرمان از او
 ستم دیدگان را بود ادرس
 از او باد بر شهباز آفرین
 فروزنده دایم و افسر از دست
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار
 خردمندتر ز چنگیز کشورشای
 چو بهیموی کبیش را کرده خوار

کم آید چو افسر آرای زن
 بجای سخن در و لو لو فکند
 نویسم کی نامه و لکشای
 بنار و بد و افسر و گاه بپند
 پی زیر دستان خود یاوری
 بهند و ستان جا از خواستن
 نشاید نهادن و را پایش
 باسانی اینجا تواند نشست
 توان رستن از دام و بند کردند
 قوی بازوان را توان کرد دست
 بره بود اختر پذیرفته شد
 با کبر که بد پادشاه بپند
 بداده خردمند راه نمای
 بمردم نماینده از هر راه
 چهارزا بهر درد درمان از دست
 بفریاد خواهند فریاد رس
 پناه بزرگان و تاج و نگین
 جهان یافته رونق و فر از دست
 رشاهی درختی پراز برگ و بار
 کشوده دژ و باره و شهر و جای
 پیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور کیتیستان
 چو باشد همه نیکوئی کام او
 شنیدم چو آوازه شهر یار
 ووشاهی یکی باشد از روی مهر
 کُشاده شود راه بازار کان
 ازین سودا سنجش فرنگ
 فروشنده و خرد ز انجای نیز
 بدینجانب آرند بهر فروش
 شود شه بدین رای همه استقامت
 دو کشور بدین کرد آراسته
 پذیرفته آید گر این رای نیک
 که گشتی تواند شدن بی گزند
 گزیند پی زیر دستان ما
 بیاشند شادان بآرام دل
 رساند کسی گرد ایشان گزند
 بجز این سخنها که بُد ناگزیر
 ز آغاز آمد چو نامه به بن
 درود خداوند بر شاه باد
 چو پر دخته شد نامه با آفرین

نبسته بشاهی چو او کس میان
 بنیکی بر اکنده شد نام او
 دلم شد بدین آرزو خواستار
 شود هر دو کشور فروزنده چهر
 زداد و ستد شاد باشد جهان
 پارانند ز پاو با آب و رنگ
 مستاع گرامی و خیر عنبر
 کند یاوری گر خجسته سر و ش
 گزافه نهند ارد این داستان
 نسیم وز رو کو هر دو خواسته
 سختین باید یکی جای نیک
 بشاید بد انجای لسنر فکند
 که انجای در گره پرستان ما
 بکف سود آرند با کام دل
 ندارد شه نامور آن پسند
 نبشت اندران نامه مرد و پیر
 ابر آفرین کرد ختم سخن
 کمین بنده در گمش ماه باد
 شه انگریزان بران زدنگین

نامه فرستادن الیزابت به لال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب طه نمال

ز نامه چو پر دخت شاه جهان
 به پیغام بردن کی مرد جست
 بشیوا ز بانی و شیرین بیان
 به سنگام بهم و بگاه امید
 سخن کریمند در پائی دهد
 بود هیچ غنچه به سنگام کا
 نیفتاد این مهره سنگام فال
 بفرمان چو بر بست خت و لب
 و زانجا سوی اگره کرد رای
 به پمود آرزاه و شوار و دور
 چو بر غین و خاجیم افروخته گشت
 در آنگاه بد اگره پای تحت
 چو اکبر بد انجای دلشاد کرد
 پاسودر هر دو چو از رنج راه
 جهاندار را یار در کار خواست
 چو آگه شد از درازا و پرده دار
 از ان راز سر بسته بکشاد بند
 که مردی کشته دل و تیر مغز
 بگوید بدین بارگاه بزرگ
 ز سوی شه انگریزان زمین
 ز ملک فرنگ آمد تا مردم

سوره

پرتو مید مردی ز کار آگهان
 که پیغمبری کرد و اندر دست
 بخود بر کند رام پرو جوان
 تواند سخن گفت و یار دشیند
 و کر بکنه موسائی دهد
 برون ساده و اندرون پرنگار
 بنام دگر گس بنجر مله مال
 پامد خشکی بسوی صلب
 پراز آبله کشته در رادیای
 که از پا و گاهی بپشت سوز
 ز رنج سفر مرد آسوده گشت
 نشسته زینت آرای تحت
 مرا از لقب اکبر اباد کرد
 پامد بنگاه تا پیشگاه
 کشاده روبربان در بار خواست
 با گاهی آمد بر شهر یار
 بنزد جهاندار شاه بلند
 که گفتن آرد همه گفت نغز
 فرستاده ام من شاه بزرگ
 بریدم که خواهم بشه انبیر
 ز مردم همچنین تا بدین مزد بوم

بدین بار که بارخو همسیمی	حضور جهان را رخو همسیمی
اگر ره دهد سوی خود بنده را	بلندی بخت سرافکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر	شینه و برافروخت چون مهر
بآیین شاهان باراه و کیش	فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه	چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش	زاندازه نهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز	پیوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش	بش داد نامه به چهاردهوش
دپری زدانش دل افروخته	خط انگریزی پیاموخته
نکویم سرنامه را برکشاد	سرنافه مشک اذفرکشاد
مسلسل خط نامه دلکشای	چو مرغول جانانه بد دلربای
پرنده نگاریده از مشک تر	برخ بر فرو ریخته خال زر
سراینده انگریزی شود	باهنک برخواند شمراد و دود
زهر بند آن پیکر پیر و ان	برآمد معانی بهتر ز جان
ز حورای معنی که بد و لفریب	ز شاه و سپه بردیکر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان	فرستاده را گفت آبادمان
درین بار که چند روزی بیای	سگاش کنم تاچه آید برای

آگاه شدن کیششان پیکیش و اخلاص نمودن در حصول امانی و
آمال طه نسال و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار طلال و
جلوس فرمودن جهانگیر بر سر ابراج جلال

در آن دم که پیشش آن راز رفت
 سخن کوهر و دل بود همچو کان
 بدرگاه اکبر زهر دین کمیش
 زهر مذهب و راه دانش خدا
 چو بزم پر و هوش بسیار استی
 در آن زمره بودند از پیکیش
 چو زین راز گشتند آکنده کوش
 باطلیس از رشک داده لکام
 بزرگان درگاه را سر بر
 سر راه بستند بر طه نال
 بسی خننه کردند در کار اوی
 هر آتش که از بهرش آفر و خند
 فرستاده رادل پراژنگ گشت
 بدر که نبردی کسی نام اوی
 ولیکن نلغزید پایش ز راه
 نهاد زمان شد و گر کون برای
 جهان را بنا کام بدو د کرد
 گزین کرد از اکبر آباد تن
 جهاندار چون از جهان سیر شد
 پس از سوک آراست تخت پدر
 بداد و هوش گیتی آباد کرد

بهر جا از از از آواز رفت
 چو از کان بر آید مانند نسان
 به مرد و انا ز انداز پیش
 بنزدش شب و روز بوده بپاک
 زهر کس ره دین او خواستی
 بدرگاه او چند دانا کشیش
 بدیو حد جان سپردند و هوش
 بید کردن اندر فشر و ند کام
 نهانی بدیدند و دادند زر
 کشاندند بر خویش راه و بال
 شکستند آن تیز بازار اوی
 با بنجام خود اندران سوختند
 چو از چار سو کار او شک گشت
 بخواندی کسی نامه کام اوی
 بهیم و بائید شد چند ماه
 بهر دخته شد همدان که خدای
 جهانی از آن داغ پر دود کرد
 سوی اکبر آباد معنی وطن
 جهان بان جهان را به انگیر شد
 بلندی گرفت از سرش تاج زر
 دل مرد خواهم ده استاد کرد

بزرگ خود نیک را بار داد	بد از از به کردن آزار داد
طلب کرد و کفار ایشان شنو	بشهر از فرستاد کان هر که بود
ابر آرزو پادشاه ساختن	باندازه پایه بنوختن
گذشته سر اسر پان کرد حال	چو آمد بدرگاه او طه نال
ز به خواهی فرقه بر تکیش	چو آگاه شد شاه فرخنده کیش
کنایشان به کس سیدی ستم	شاه از بر تکیشان بدل داشت غم
نیاست ز ایشان کس این نشست	بتاراج بردن بهر جای دست
بد آن پیشان بسته در دیده خواب	چه بر روی خشکی چه بر روی آب
زن و مرد را دیده پر ژاله بود	به بر زن و بندری ناله بود
که با باز شاید شکر و چکا و	جهاندار بر آرزو دیده داو
دو دشمن یکدیگر انداختن	پسندید داو از خرد باختن
خمارش هم از باد بهاید شکست	شود سر جو از باده مخمور مست
خورشادمانی زرد از کوه سر	فرستاده را شام غم شد بسر
بسازم روا هر چه داری امید	شهنش داد از مهربانی نوید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بایزایت و روانه شدن طه نال
بنیل امانی و آمال و آمدن کبستان با کثر از اینکلام عید رسوت

بوی ایزای کشور پناه	پاسخ یکی نامه فرمود شاه
از ان شاه بر مهر بسیار دان	که آمد فرستاده کار دان
بخواندیم و کردیم آنرا پسند	ابا او یکی نامه ارجمند
دل ما به ان داستان گشت شاد	از ان داستانها که شد کرد یاد

کسی که ز شما آید شش رای دهند
 بهر بندری هر که آید فرود
 سراسر سخنهای خاطر پذیر
 نهادند بر نامه مهر و نگین
 ازان پس که در اگره بدر سال
 چو لولوی امیدش آمد بچنگ
 بد انگونه در راه شده سپهر
 چنان کرد در راه رفتن شتاب
 ز که بهیچوسیلی که آید بر زیر
 الیزابیر خسته بدست عجاج
 چو شد سیر بلند از زمین بوش شاه
 بخوانند آن نامه با فرین
 از و شادمان شد دل که و مره
 شه انگریزان بجان گشتشاد
 بدان کمپنی گفت پس شهر یار
 بدانسان که فرمود بر ساختند
 چنان باد با نهان شده بادگیر
 بهنگام پدر و دشتی و بار
 نبشته سراسر بر از هوش فرای
 بکشتی پدنگس که مه مرد بود
 فرون سال بر غین و خا هشت بود

بر و بر کشاده بود جای هند
 نه پند ز ما خبر نپناه و درود
 نگاریده از مشک تر بر حریر
 فرستاده گرفت و گفت آفرین
 روان شد بسوی وطن طد مال
 نگر و سپکو نه برفق در نک
 که پرنده زانسان نپرد سپهر
 کرد باز پس ماند پیران عقاب
 پیام بانگ کند مرد دلیر
 بجایش لب جمیس بنهاده تاج
 بخدمت سپرد آرزو آورد راه
 فرستاده را خواند شه آفرین
 بگردون شد از چار سو بانگ نه
 فرستاده را جامه و بدره داد
 که آماده سازند کشتی و بار
 بره باد با نهان بر افراختند
 که کشتی که نشستی برفق ز تیر
 یکی نامه از جمیس چون نوبهار
 بنام جهانگیر کشور گشای
 سپردند کشتی روان گشت رود
 ز ماه میوه آگشت بود

تختین پاد بسورت جهاز بده نام آن کشتی ای سرفراز
 کیتانش با کز بوده بنام بدر یا نوردی زدانش تمام

اکاهی یافتن مهر پرگیشان از آمدن کستان با کز بمبدر
 سورت و پیغام فرستادن بمقرنجان بجهت مانعت انگریزان

و جواب شنیدن

بگوده خبر شد که آمد جهاز	بسورت ز انگلند پربزرگ و سار
سر پرگیشان شنید این خبر	دش ز یخبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد	بی هیچی چون مار بر خود زورد
نیاست بخر خوشن را چو دید	بینه دش همچو اخگر تبید
چو بودش توانائی و دستک	بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنکه که سالار بود	دلیر و جوانمرد و شیار بود
مقرب بدش نام و باراه بود	بخانی سرافراز و درگاه بود
چو جانش زدانش تهی بود و دود	نگر تا چه پیغام داد از غرور
گرا نگر زراداد خواهی تو جای	کشاید بود ابهر تو پای
بخوا همگی آتش افروختن	تر و خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست	باتش کنم جله چون خاک پست
نامم در و باره ات همچو بنین	فرود آر مش از هوا بر زمین
نماید گر این گفت نزد تو خار	بخواری بر آرم ز جانت و مار
بدر یا فرستم جهازات جنگ	کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو پرستی و هر جهاز	بود گر تھی و پر از بزرگ و ساز

بر و راه بزم بگاه گذر
 بگیرم گذرگاه و گذارمش
 جز این نیز کفار بر ترس و بیم
 فرستادند تو یک سالار شهر
 فرستاده را داد پاسخ نویسر
 کبوتر اگر چند پر دراز
 بزرگ اگر در مدیکر مگو سپند
 بزرگست سیلاب در جویار
 شمار اگر هست چنگال تیز
 لغرمان و دستوری شهریار
 نشاید ز فرمان شه در گذشت
 اگر شاه یابد ازین آگهی
 دیگر آنکه هر کس که از راه آرد
 همه گوشت بر دهنه سوبان شد
 نداند ز اندیشه ناصواب
 چو ایرد زمین و زمان آفت
 بهر کس و بهر روزی از مهر خویش
 بگیتی جهان را پر گنده گنج
 چنانچون شما در نهانی و فاش
 کسان ذکر نیز بگاه و گاه
 ازین در نباید بکس داشت کین

بد انسان که نارد شدن رهبر
 بسوزم و یا خود بکف آرمش
 که ترسند رازان شدی و بیم
 فرستاده چون مار و گھار زهر
 نرسد ز روباغ غرنده شیر
 نه آخر شکارش کند جبه باز
 بهر بر زبانه انیسار و میند
 رسد چون بد ریاشد و شرمسار
 ز ماهم گشاده است دست ستیز
 سوی ما گشاده است انگیز بار
 اگر سیل خون براند باید بدشت
 کند از شما هندی یکسر تنی
 نخواهد ببرد دم در زرق باز
 همی کوه انده بگو بان شد
 که نبود همه بهر اوان آب
 دود و دام و انسان و جان آفرید
 نداده همه ویره پر تکیش
 بر هر کسی بهره از دست بکج
 شب و روز نیستید اندر تلک
 بخشکی و دریا سپارند راه
 و کرد داشت دارد بجان آفرین

نوشنده بشنید چون رازاوی	نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوه بسیار فراز	عیان شد کفکه ز دیباجه را
ز بد چالشی کرده بد نام خویش	بسی بد سگالی گرفتند پیش
پی حخته آتش بر افروختند	نه کس را که خود را بران خوتند
بته بهر سه مهره کاندختند	چو از روی ترویر بدختند
ز ترکش بر اندند هر چو تبیه	شد اندر جگرشان جو عم جاگیر
چو ایزد کسی را کند از محبت	ز بدخواهی کس نه پند گزند
نکیر دهره راستان بند ریو	فرشته کجا ترسد از فزدیو
شد اول بانگریز گر کار سخت	با خورشید آسان چو بد یار سخت
بسختی رد اگشت بازارشان	پدید ارشد آب بر کارشان
ولیکن بزور دزد بر تنگیش	نماند انجان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپستان با کثر از اختلال و اشتعال
 نایز عین او پرگیستان و سارنش متفرع بجان با ایشان
 و رفتن کپستان با کثر حسب الطلب جهل انگیر شاه با گره
 و کماشتن و لیام فینش نامی را بجای خود در بندرسورت

سخنگوی پستیان برای داد	ازین داستان کرد و نیکو نیا د
مقرب بانگریز چون یار گشت	دم پرگیستان بر و خوار گشت
نرسید زان کفته های دشت	زیاری انگریز نمود پشت
شد این ریج بر پرگیستان در	دخسته زمینان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سویی	بشارج و غارت نهادند روی

بر دند چینی که آمد بدست
 در بسته قفله را دید باز
 چو آنکه شد از ترس او پریش
 پس آنکه بر ز نیز بفریفتش
 ز زری سر که کرد و ز نیم انگبین
 بدو داد و شکست صفای او
 بهر جا طبع نشد پای زور
 بگرد دل کند آشیان بوم از
 مقرب پس از رنج چون گنج دید
 گزین کرد و یگانه بر جای دوست
 فرو ماند با کهنه پیکام دل
 و دشمنانم دور و پیوسته شد
 در احوال نزدیک خود شهریار
 نه و ششصد و الف از جام بود
 پس آنکه بر جای خود بر گما
 ز سورت سوی اگر کرد رای
 پادشاه کار و بینه بر نشاند
 رسیدی بهر شهر و هر روستا
 گزانش کند از نزد آنکه شاه
 بدینسان بر تخت آمد فراز
 بهسراهِ آن نامه که جمعیست

۶۹

مقرب تر رسید و دل گرفت
 تنش خورد چون موم ز تنش که آن
 جهان کیسره دید بر کام خویش
 بدام دزد دل پا و نختش
 زهر و دوا پادشاه سر که انگبین
 بیزید زانگیز سودای او
 کند دیده مرد پند کور
 همای خرد زان بر درک و ساز
 بدل مهر با کهنه ز رنج دید
 بدشمن بدل گشت یک مغر و پوت
 لبالب شد از خون و دراجام دل
 ره مهر از چار سو بسته شد
 سوی اگر بست ناچار بار
 ازان سی و دو فرست ایام بود
 و کیلی که و لیام فیش نام داشت
 بر رسم رسولان انش کرای
 روان گشت با کهنه و لیام ماند
 چنان خوشتن را نمودی فرا
 سپارم بسوی جهانگیر
 جهاندار را دید و بر دوش نماز
 پیوست و ز نهشت که شد

چو شد خوانده با کتر ادا جای ابا آنچه باید شه نیکارای
 بسر برد آنجا نه بر آرزوی چو زو آرزو بود پوشیده رو

روان شدن کپتان شرپی از انکلند و رفتن مین در محاذ
 آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو با کتر از پای تخت نور دم کنون زو گفت از خست
 خشم در پان دگر پای خویش کشایم ازو باز بر جای خویش
 بسالی کرین پیش داد خم خبر شد با کتر تا آگره ره سپر
 در انسال و سپتمبر از ماه بود بمن گفت آنکس که آگاه بود
 روان شد ز انکلند دیگر گرو که از باد بردی بر فتن کرو
 پر از مال و آسینشش نام بود کپتانش شرپی خود کام بود
 بشهر مین رفت و سوی مخای ز دریا بشهر مخا گرد جاے
 از آنجا چو برداخت از کار خویش بسورت همی رفت با باز خویش
 شب و روز میرید راه دراز بنزدیک گندیوی آمد فراز
 بدریا برآمد یکی باد تیز گمان برد شرپی که شد رستخیز
 ز طوفان و آمد شد تند موج گهی شیکشتی شدی که باوج
 ز هم تخم بست کشتی شکست کپتان و شکر جان باز بست
 بزور قبیوی کناره شدند ز غم با جگرهای پاره شدند
 سوی شهر سورت گرفتند راه نه در روز سایه نه در شب پناه
 مقرب که در شهر سالار بود خود و پیکیشان کجان یار بود
 دل از مهر و آزر م کرده تھی بغر مود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره شک بر خشتگان
 نباید که بنهند در شهر پای
 بجائی نیابند ز آرام بهر
 چو دلیام ازین درد آگاه گشت
 پیش مقرب شد از جای خویش
 که خواری ازین پیش نبود پسند
 بمستی ستم دیده از روزگار
 فروماند کان در کف غم اسیر
 ز جور زمانه به هموده راه
 نباید چنین را نداناکام و خوار
 دش را بدین گفت از دم کرد
 بانجام آن در ره داد گشت
 همه را دران روستا داد جای
 زوالی چو دلیام زمینان شنید
 بکفتن توانا بود اهل زور
 کیتان وان لشکر دیده رنج
 بنا کام ماندند در روستا
 چو شد تیره خشنده بازارشان
 نه در دست سیم و نه در کیسه زر
 چو بچاره شد شرابی از پرورش
 به بچارگی از خداوند خویش

ز آسیب طوفان بجان رستگان
 نه در روستا نیر گیسو ندجایی
 بخواری برانند از ده و شهر
 دش با غم و رنج همراه گشت
 سخن را ندانند از رای خویش
 بکس ویژه بر آنکه دیده کردند
 شاید گرفتن چنین شک کار
 که فی بارشان مانده فی بار گیر
 بتو پشت و شهر تو کرده پناه
 که نبود پسندیده کرد کار
 روانش پر از شرم و آرم کرد
 دهی دور از شهر آباد گشت
 سوی شهر نگذاشت بنهند پای
 پسندید ناچار و دم در کشید
 بود ناتوان را خموشی ضرر
 که و میره که بودند هفتاد و پنج
 نه فرخ خورش بدنه فرخنده جا
 بدان ده پراگنده شد کارشان
 دل از غم پر و کف تهن از گهر
 پراگنده لشکر برای خورش
 جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

نبردش بخدمت گرفت بجای	هر جا و هر ده که بدو خدای
گزیدند بهر شکم بندگی	خورش ناگزیر است در زندگی
بتوزی بزرگ و گرامی بُدند	کمیتان و چندی که نامی بُدند
بیودن ندیدند آیین و ساری	چو پیراد و توشه به پگانہ جای
زده ره که چون شب شده روز تا	برایشان چنان دختر روزگار
سوی آگره رفتن آراستند	پراز خون دل و دیده برخوآشد
رسیدند چون بختشان کرد زو	نزدیک با کتر از راه دور
بلبهای خشکیده نم بر زدند	پیشش میودند و دم بر زدند

باز گشت بد استان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر

اورامنا کحت کی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آویم	سخنهای با کسنه باز آویم
پس از غین و خا بد قرون سال	رسال دهم اولین بود سه
فرمان با کتر و لیام راه	به پیود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان	چو با کتر را دید شد شاهان
بیا سود لختی و آنجا نماند	خشکی تگا و در بانگند در آن
ز لاهور بگذشت و ز قندهار	بایران شد و شد برابرش سوا
بیا مد بیغداد و شد تا حلب	بانگند بکشا و ز آنجا سلب
ماندند با کتر و شری کجای	نبرد جهانگیر کشور خدای
ز اسبشن هر کس که بد مایه ور	زیاری شری نه پیچید سر
ز تنهایی اورا نکرده و درم	میودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کمتر نواز
 چه اندیش کرد و سکا لیدراز
 به پیکانه دین مهر نیاد کرد
 به سخا به با کتر را شاد کرد
 اگر بشنود بخرد این داستان
 نکرود بدین گفته همدان
 ولی چون میزد از رای و روش
 چنین کار را ندانند شگرف
 پر بچه بد بشکوی شاه
 که پیروی او بود مشکو سیاه
 بدیدار و رخ گیتی افروز بود
 میان دو شب روی او روز بود
 کشیده بالا جو سه و چمن
 سنبلیلی دلبری سیمین
 میخی کیش و میخافش
 نبرده بگنجینه اش دستکس
 از آن نارین کس نخیده انار
 درش را نطفه بالما سس
 بآیین عیسی با کنند داد
 بخلمان چو آن حوران باز کرد
 بکجور دانا بفرمود شاه
 با مانده با کنند را تازه کرد
 ز کجور ز نامدی کاه خویش
 بکاری که با کند دل بسته بود
 همین آرزو داشت در روزگار
 بسودا کند گرم بازار خویش
 دویم باره فرمان بچک آورد
 همیشه ازین در به پگاه و گاه
 با امروز و فردا و پیم دامید
 گشادی بخواهش زبان زد
 سیه شد بر روز و دیده سپید
 سمنبلیلی دلبری سیمین
 نبرده بگنجینه اش دستکس
 نشوده بکف نار چین هیچبار
 بقندلش ره نبرده مگس
 بمغلس جهانی پراز کنند داد
 برویش ز روزی دری باز کرد
 بمیزان دهد خواسته ماه ماه
 برون از کم و پیش اندازه کرد
 خورنده باندی دل از فادیش
 بدان دل شب و روز پوستان بود
 بیارد بدست از شهنشاه بار
 دگر ره بسورت برد بازار خویش
 سردشمنان زیر سنک آورد
 گشادی بخواهش زبان زد
 سیه شد بر روز و دیده سپید

شکایت نمودن کیستان با کتر از مقرنجان و طلب نمودن
 جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرنجان طلبند
 سورت و پی اعتبار شدن با کتر

بزد جابجوی فرخنده کیش	ستمیده با کتر دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار	که بر ما از دگشت دشوار کار
نهانی ستم چیز از پر تگیش	تباهی باداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پید روی	ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزر کم کیمان خید	بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند بلبل نشان در چمن	نشاند همی خار جای سمن
بز هناری شاه از باد و دم	دم باد پیداد و دم ستم
کس نیکه بشد بدخواه شاه	دهد شان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو ز نیکونه او اشند	نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش	روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهان دیده بود	بزرگان خسر و نهان دیده بود
پامد بدرگاه و شد کامیاب	بزودی روان شد بسورت چو آب
شد با کتر از دیده پر خون غشم	روان شد برخاره چون زغم
برویش جاندار بر بست مهر	ندادش بخود راه و نکشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه	گشاده برایشان برگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بُدند	به چرخ خم راه دانا بُدند
بدستان و حیل چو روباه پر	فکنده بیک دام صد شرزه شیر

سرش را از سالوس برده زرا	بدرگه کسی را که بد دستگاه
دانش بسته معویه زر	سریرا که بوده بها گز سر
زرنک و زرنک ازاده دل	چو سحاره با کتر بد سوده دل
نه در بار دیده نه نیرنگ کار	بدریا بسر برده بد روزگار
پاری نیامد از ویاوری	بخواند هر کرا اندران داوری
گل آرزو برنش گشت خار	چو دستش تنی بود از روزگار
کشیان بزر کرده دندان سپید	بجز زرنخند دد بان امید
غم نا امید بی پوسته شد	زهر سودر آرزو بسته شد
برفن شتاب آمدش از زرنک	زبودن چو غنچه دش گشت تنگ
بباید از ان رخت خود روفتن	هر ان در که نکشاید از کوفتن
بباید از ان پادامن کشید	چو راه گشایش نیاید پدید
بموسم توان سبب ناربج خود	نشاید بگاه خزان رنج برد
بیای خود آید شتر پیش بار	چو آید پدید از سنگام کار
بانکلند رستن بخود را ندرای	چو امید با کتر نامد بجای

اراده کردن با کتر بر اجتهانکلند و ممانعت نمودن هر
برادرش باغواهی کشیان

بیدار خویشانش پیوسته شد	چو از آرزو بادش رسته شد
که با کتر کرد بانکلند باز	کشیان چو گشتند آگه زراز
یکی چاه کند در راه اوی	زهره چو بودند به خواه ای
چو یثرن باند دران چه اسیر	که باشد زرفتن ورا پای گیر

بجای کش بها کتر پست شاه
 برادر دودش چو دودیوز
 بدیده دودن هیچ آزر منی
 کشیشان بدیشان بد آموختند
 چو بدر آمد آموزش دیار و جفت
 کمرها کتر زیجا به بنگاه خویش
 سوی رفتن راه چون ره برد
 جدائی ز خواهر نباشد پسند
 جدا از برادر به پیکانه جان
 چو نا بجز دان را رسید این بگویند
 نبردند با خویشان این گان
 برادر اگر چند نامی بود
 ز دوری خواهر که زیبا بود
 ز مهر که به هم زن و شوی است
 پر خاش چاره برخو اشند
 بیزدن نگشتند همه استان
 بر و گر بر رفتن تو راهست رای
 بد آنجا چو با کتر بی یار و پشت
 نمودار چه جانش شد از دوریش
 چو دانسته بد کش کسی یار نیست
 نه از شاه مهر و نه یاری نکس

بکیش مسیحا و آیین و راه
 ز مردی و از مردی یخسهر
 ز خویش و ز خویشی بجان شرم نمی
 بنقط آتش خفته افروختند
 بد آموخت بدر اچنین در نهفت
 بخوابد گرفتن کنون راه پیش
 همان جفت خود نیز همزه برد
 مباد ابر و بر رساند گزند
 خردمند خواهند ارد دروا
 پیکوندند آیین هوش
 که همدم بهم دم بود شادمان
 چو شوز دزن کی گرامی بود
 برادر کجا ناشکیبا بود
 نیاید بگفت سخن کوی راست
 نمودند بد آنچه میخواستند
 چنان مآخذ مند نار استان
 بمان جفت خود را همین جای
 نیارست گفتن بدیشان نرسد
 چنان ناگواری گوارا بخویش
 بنیک و بد او را مدد گار نیست
 نه غمخوار و نه سوز و فریاد رس

همه کرده از بی تیزی و هوش	ز زر حلقه پرتکیشان بکوش
بدانست هنگام گفتار نیت	گذشتن ز ناموس هم خواریت
جدائی ز جانان نباشد پسند	که جانانه باشد ز جان ارجبند
بناکام بایا خود زیستن	به از کام دبی یار بگریستن
بدانجام را در ابراز خاردل	بیودن نهاد او بنا چاردل
کسی را که نبود گم کارزار	مدار اکنه تا به سنگام کار
بدانکه که پند جهان را مژخوش	زدشمن برآرد همه کام خویش
بامید بخشایش کردگار	بسا زد به بی مری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست	نزد پای رفتن نه یارای هست
بجون دل و دیده خساره تر	همی بُرد استجای بیچاره سر
از ان تخته بندی بدان تجنگاه	ز بهر ربائی همی جُست راه
چو گاه ربائی شود آشکار	از ان تخته بندش کم زستگار
ز انکله از کفشت رهمنون	سرمندی میدلتن بیارم کنون

آمدن سرمندی میدلتن از انکله با چهار جبار بنوی بند

مخا و گدازش آن ماجر

چو گوینده گویا زبان باز کرد	کشایش بپس گون زین را کرد
ز پرده رخ راز بنمود روی	ز حلقه بسیار خرامان بکوی
چو پرده شد از چهره از اسپری	زانگری آرم بفرس دری
دُری از دری آرم شاهوار	نیوشنده رازان هم گوشوار
گهر کان بود در خور سردار	بدریای دل چند مانم نمان

بغواصی رای زیبا و لغز
 در آب از رای رنگین دهم
 بیا مکنون گاه پیکار و جنگ
 بشمشیر کفار و تیغ سخن
 چو شده پس از شش و یک
 روان شد زانکله با مال و ساز
 نبشته یکی نامه با آفرین
 بسوی امیر که بد در محض
 بنجا در آنکه خلاف مکنون
 نبشته در آن نامه دلپذیر
 چو آید مدلتن بد انوشیروان
 مرا و را بهر کاری کنی
 برو کس زانده بود استم
 بایدهر کار از کم و پیش
 خود و نامه پیمود راه دراز
 بمندرجو هر چارگشتی رسید
 سرمدری مدلتن که سالار بود
 دل روشنش بود چون جام جم
 چو سوی پرتوش خرد تا فنی
 پی دفع تر ویر و چو سیر
 ز کار آگهی مرد دانش دست

صد ف بکنم آورم نقر مغز
 بگوشش خردمند تکین جسم
 ز خون داد باید بگفتار رنگ
 کم تازه پیکار و رزم کمن
 سرمدری مدلتن پارسکار
 بسوی مخا چاه و جوار
 ابا او بد از جیمس شاه زمین
 ز قیصر بد انجای فرما زوا
 کس از رای قیصر نبوده بر و
 سخمای شایسته زیاده پر
 کرم و رز با تسید و محان نواز
 چو کارا قدس دوستدار کنی
 نگر و دیگر و دشمن هیچ غم
 ندانید پیکانه مارا ز خویش
 بیا مبرز و یک مخاف از
 بلنکر زرنج سفر آرمید
 خردمند و پست او شیار بود
 ز آینده آگه زهر پس و کم
 ز فر دابا مرو ز دریا فنی
 خرد بر سرش خود و دانش
 نگر تا چه کرد آگهی از سخت

ببذرنیاورد کشتی و بار
 پاشا فرستاد پیغام خویش
 بروم هر که باشد شبان رس
 از آن اگهی گشت پاشا درم
 ز پیکانه مردم منجو استکس
 بویژه ز سوداگران فرنگ
 کسی را بجز مردم بهم کیش خویش
 گراز مصر بودی گراز شهر شام
 مبادا بختی کشد کارشان
 بشهریکه پیکانه شد بهر دور
 بدین رای و اندیشه مست و خام
 ولی از مدارا و گفتار نرم
 سخنهای شیرین بسی یاد کرد
 بسازید کشتی بمند روان
 پارید سامان کشتی فرود
 بشهر اندرون باد آرماتان
 ز دریا بختی پارید رخت
 با هستی گسترانید دام
 بدستان و سالوس و مکرو فریب
 نماید وزان پس تاراج دست
 کند مردمان بامدلتن اسیر

با ستاد در آب دور از کنار
 همان نامه شاه و هم نام خویش
 بگویند پاشا مراد بر اهرم
 چو از قم تیغچید بر خود ز غم
 ز نذر تجارت بداند نفس
 دش بود چون دیده موتورنگ
 که در دین بدستیش خویش خویش
 منجو است بنهد در آن کار گام
 رود آب از تیر بازارشان
 رسد پیکان شهریان را ضرر
 نهانی پازروه شد زان بام
 فرستاد پاسخ پوز آرم و نرم
 فرستاد کان را بجان شاد کرد
 بباشید ما را بتند روان
 برین آمدن باد پور درود
 روا بر همه شهریان کامتان
 مبادا وزد بر شما باد سخت
 که نخیر بنهد دران دام گام
 هیمی خواست کشتی ببذرقرب
 گشاید را باید دران هر چه هست
 جاز و جاز می کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود خرد باروان و تنش یار بود
دلش زاین بجهنم نگر دیدم بدین دانه ناوردگشتی بدام

خرد و آمدن سز سندی مدلتن اگرشتی بلاقات پاشا و
کرفار و مجبوس شدن او

خود و چارده کس پاد برآه	جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای	زگشتی سوی شهر بنهاد پای
زدریا بخشکی چو آمد فسرود	حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان هم چون	سنان جایی نخمه نهاده بگفت
نگردند در کوشماش در یغ	چو قنبر لیسکن بز و پین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بکسته ده خوان	بی نور سیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته	زگرز آمده نای و از خود چنگ
چکا چاک خنجر بهم و زیر بود	می و نقل از خون و شمشیر بود
بسبکجا چو موران نمودند زو	برآمد رشیران بناچار شور
کرفار گشتند حسته بتن	بشیخ جفا گشته پر خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر	بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و آ	بزنجیر بستند شان دست و پای
بخواری بزنند ان تار یک و تنگ	ببرند فرما بران بید رنگ
تن باز پرورده گشته فگار	بدان جای بی بر فلک نه خوار
ازین بد چو پاشا بهر دخت دل	بسوی دگر بد همی تاخت دل
ندانست خود رای پرکنده هوش	بشهباز صحرای پست بدوش

نمودش درست آنچه بدناوست	گاستن خطا بود و تدبیرست
که چو نت آیین جنگ فرنگ	چو آگه نبود از زینک فرنگ
سپه را نباشد از این هیچ باک	سپهبد از ایشان کراشد بجاک
سپه را بهار و بهمان و سار	بجایش یکی دیگر آید سار
سپهبد شود سیومی بر سپاه	گراو نیز در رزم گردد تباه
نباشد زهم شکر کارزار	بدینان اگر گشته گردد هزار
چو سالار افتاد در رزمگاه	جز اینست آیین دیگر سپاه
گریزند از کردش کارزار	بودش کرافزون کرا صد هزار
ر بایند از همه گریه چو هست	بغارت کشایند بر خویش دست

روایه با خن پشاکر بجهت دستگیر نمودن جهازات و

شکست یافتن

بیشاد در دام روبه چو شیر	مدلقن چه از بخت بد شد اسیر
ز خامی ستاره بخود یار دید	چو پاشا مرا و را گرفتار دید
باشکر بعنه مود بار دگر	براه خود افکند خار دگر
همه مال و شتی بچنگ آوردند	بد ریابانازند و جنگ آوردند
بگیرند و بندند نشان دست پا	نمانند زانگریز یکتن بجای
که ماهی ترشان کند سار سوز	ویاکشته افکند در آب شور
از ایشان چو طایر سار است	سفاین ستانند بانو است
ازان چاکشتی پیک رخ نمود	چو شکر بد انگونه آواش نمود
پراز داو و گلغت بد ریاشند	فراهم همه چون ثریاشند

زکشتی چو انگریز آنگونه دید	تکاپوی زانگونه دار و ندید
باندیشه دانست چو نشت کار	برافروخت هسنگامه کارزار
چو دشمن نیز دیکشتی رسید	بکام و برای پشتی رسید
همه شکر و سروران فرنگ	بکشتی چو در آب دریاننگ
به پیکار و کین شک بسته گمر	با همت دشمن بنیادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ	بیدخواه بارید ابر تفنگ
همان اثر در توپ آتش نشان	فشاند آتش مرک بر بد نشان
شد از دود باروت گرد و سیاه	نهان گشت خشنده خورشید ماه
تو گفتی برآمد یکی تشنه میخ	که بارانش خنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت همچون تلرک	بدشمن رسانید نامه زمرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد	زبون شد بد اندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد ربا	گر بزان ییاد بسوی محض
همه خسته و کوفته پا و سر	هر آسان چو پنجر از شیر ز
نه طبل و بسیره نه بوق و نه تپا	نه داو و نه گلوت نه دست و نه پای
زیر رخ رنگ و از تن توان باخته	سپهر از زبونی پند احسنه
چو پاشا جان کار و کردار دید	همی شد که گل آورد غار دید
ازان رنج و غم مغرور و خیره گشت	بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بمنبری مدلتن بجهت جازات اربعه

و جواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن چو در رزم مردان کم آمد زرن

نردید لکن بزندان کجی
 که خواهی اگر رنده انی کجای
 بشکرت بایه فرستی پیام
 ز هر گونه کالا و هر خواسته
 بمن داد باید سراسر همه
 تو و هر که با تو بیند اندرست
 همه را سرازتن بشمشیر تیز
 مد لکن چو بشیند زینسان سخن
 بدل گفت مردن بنام بلند
 بگیتی جوا انجام جز خاک نیست
 بد تمن سپردن بخود سیم وز
 چنین داد پاسخ فرستاده را
 نترسم ازین گشته بای و رشت
 تو را چشم منش بخواب اندرست
 تو را اگر بکشتن بود رای و کام
 ولیکن ندارم بمردی روا
 کسی را که باشد خردا و ستاد
 سری کش ز دانش در و مانیست
 ز من بگذرد سخنی روزگار
 نماند همین خون من در نهان
 فرستد بی کشتی و مرد جنگ

در ستا... پیغام با خوشن بسی
 بخواری نفت نسپرد زیر پای
 سپارند کشتی و سامان تمام
 همان چار کشتی آراسته
 و کرده نمانم تو را با ر مه
 ز کشتن به پیم و گزند اندرست
 بیزم کنم تن همه ریز ریز
 مرا زانه سردید پیدا نه بن
 به از زندگانی که باشد نرزد
 اگر کشته گردم از ان باک نیست
 نذار در و او هر که دارد هوس
 نخواهد کسی چسبند ناداده را
 مکوب آهن سرد چسب بشت
 بهد زان دلت درشتاب اندرست
 بکش چون بدست نوباشد لگام
 بنام مرد و دشمن دادن نوا
 ز پیدا داند جدا راه داد
 برود داد و پیدا دهد و میکند
 بگیرد تو را سخت انجام کار
 چو آگه شود جمیع شاه جهان
 نه آرام گیرند سازد درنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خروش	تو را نیت با جنک او تا ب تو نش
چو مینی سرخویش داده بباد	سخنای من کرد خواهی بباد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت	بر و قائم و خرم هم خوا گشت
دلش شد پر از خون و خساره زرد	سخن از چه و چون نیارست کرد

اگاهی یافتن انکریزان از گرفتاری سزندی مدلتن و
رفتن ایشان با جهازات بکناره دریا حش و خلاص شدن

مدلتن اقلید بطرقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چارگشتی شنو	کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش	براه مدلتن بنهادند کوش
شنیدند کوشد بزدان اسیر	همان چاره کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بد بیاسیر	بچاره نشنند با هم دگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش	مگر باز نیم سال از خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم	جهان بر بد اندیش شک آوریم
چو سالار باشد بزدان و بند	بجانش ز بدخواه آید گزند
و کمر سوی انکلند گیریم راه	بمانده مدلتن بزدان و چاه
بدیوان شه چون پرهش کنند	ازین کرده مارا نکوش کنند
همان به کز اینجای پر سپم و پاک	بر انیم گشتی ز سپم هلاک
بزدیک جائی تھی از گزند	بباید از اینجای بسک فکند
مگر بخشش کرد کار سپهر	همان کردش چرخ باماه و مهر
کشایش د هر بندی بسته را	رماند ز زندان جگر خسته را

بنویشان رساند ز پیکانه جای
 بدن ای یکسر نهادند سر
 برانند هر چار کشتی برون
 ز دریای مخا برون تا خستند
 کناره گزیدند بر چند میل
 شه رنگیان بود فرمانزوا
 بیو دند این ز بیم کردند
 چو شش سه مدلقه بزدان بایند
 ز بهر ربائی همی جست راه
 ندانم چه سان رست آن شیر مرد
 چو آمد ز زندان کشتی فرود
 برست از غم و ریخ و بیم و هراس
 مدیدار او شاد شد شکرش
 چو آسوداد را بکسی نص
 که گریه باز آسبای مام
 همان میر چهری که شد کاسه
 حزان هر چه آمد بابرریان
 بامانه شکر نامدار
 غرامت کشتی جسد تاوان می
 سرو جان ربائی زد ارم بلا
 فراز آورم چار کشتی بختک

کشاده ز زنجیر و دست و پای
 گزینجای خون کرد باید گذر
 دل از بهر یاران لبالب بخون
 بجای دگر لنگر انداختند
 بملک حبش بود آنجا خلیل
 برون بد ز فرمان روم و مخا
 بسر بر همی رفت چرخ بلبند
 بسی پیک اندیشه هر سود و واند
 ازان بند و زندان و تارکیا
 بسوی جازات شد ره نورد
 ربانده را خواند از جان درو
 خداوند را گفت شکر و سپاس
 فشانند درو گهر بر سرش
 بزدیک پاشا فرستاد کس
 بمن ندیکشاده و شاد کام
 بهنکام غارت ز ما خواسته
 درین ششم از صرح شد رایگان
 درین چند که آنچه آمد بکار
 نه بر من که برخود سپاسی نمی
 و کر نه فتنی در دم اژدها
 سازم به پیکار جستن درنگ

نرسم ز آورد غرنده شیر	فرو دآرم از چرخ اختر بریز
زمن صد گراز تو بود صد هزار	کزند چون زن به سنگام کار
لچک بهتر آید تو را از کلاه	که سازی بر دم کین سگناه
سفینه بود هر چه در کسورت	بسوزم بپرم بخت سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار	بازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر بکار گیرم بکف	بمیدان به پنی مرا پیش صف
بسورخ پنهان شوی همچو موش	نه در تن روان و نه در مغز هوش
بزد خردمند نبود پسند	که بر بی گنه کس رسا ندگرند
چو پاشا بدینگونه آواشنید	نبودش چو پیاخ دم اندکشید
بدانت کو راست گوید همی	بفقار کثری بخوید همی
کند هر چه کوید به سنگام کار	بود شیر و من پیش او چون شکار
هما نگه ربا گرد بندی نبند	بکشتی فرستادشان از جند
کم پیش چهری بتاوان سپرد	بزمی ربا گرد گردن ز گرد
چو روبرو آید بچنگال شیر	شود نرم چون جرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان

بجته تجارت در مملکت او

سخن کر چه میرانم از کاهرسند	زبان داده ام من بفقارمند
بگفت دگر کشورم کار نیت	که آن رشته را سر پدیدانیت
ولیکن چو آید میان سخن	ز سر باید آورد آن را بین
چو ده سال افرو در بغین وفا	شهی بود در روم فرمان روا

بفرمودن فرمان یکی دلپذیر
 نهشته از مشک تر جگر بر
 هر آنکس که در بند پیمان ماست
 نهشته بهر جا بفرمان ماست
 بیاید که از دانش و رای و پیش
 سراسر بدین نامه بنهاده گوش
 بود هر چه فرمان در آن بشنود
 سر مو گفتار ما نکند زود
 بروم هر کجا مردم انگریز
 خرد و فروشنده هر گونه چیز
 کشایند دکان داد و ستد
 سازد بدیشان کسی هیچ بد
 نگردد کسی گرد آزارشان
 ندارد رو افس برایشان ستم
 کسی نکند تیز بازارشان
 آباد و ویران و جرشک و تر
 و کرداشت پند پاداشش غم
 بیدین نامه قیصر سر فرستد
 مبادا کسی بسته دارد گذر
 برونم انگریز از زمان دراز
 کند تا بدینگاه داد و ستد
 تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سرزمندری مدلتن از طرف حجاز آمدن بلبکگاه
 بندر سورت و آگاه شدن مقرر بجان و نامه نوشتن بدرگاه

چنانکیر و پوستن کپتان شربی بدلتن

مدلتن چه پرداخت زن جایگاه
 سوی شهر سورت به پهمود راه
 ده و یکت پس از ششصد و یکروز
 گذشته بد از سال عیسی شمار
 ماهی که سبتمبرش نام بود
 دوره سیزده رفته ایام بود
 تن آسان بزرگ باره رسید
 ز دریا بئوی کنار رسید
 پنداخت لنگر بهنجا و هموش
 ز دشمن تن و مال میداشت کوش
 بخشی کشتی نیاید بدر
 همی برود در پاسبانی بسر

الله

بر زو شب دیده بان داشتی
 از آن آمدن شد به سورت خبر
 چه با انگریزان بدل کینه داشت
 ز با کنز نالیدن و بشاه
 فراوان زروسیم داده بباد
 سران در شاه راداده چهر
 سرش بود با انگریزان گران
 همیشه بجان کاشتی تخم کین
 نویری فرستاد اندر زمان
 پیش جهانگیر اکبر نژاد
 که با چار کشتی باره فرستاد
 بسورت همی جوید از منینه
 چو شد آشکارا بر شمع خبر
 ششسم سر آمد بر این چهره دیا
 ر سانشت و یارانش باو ہم
 بره بر نیامده او یک زمان
 از آنجا بیامد بباره فرود
 چو شربی روان شد ز درگاه شاه
 بدستوری آمد بر شهریار
 شهنش چو بشیند از وی سخن
 بدل کرد اندیشه پیدارشاه

ز کشتی بر و ن پای نکذاشتی
 مقرب دشت کشت زیر و زبر
 چو کانون فروزان غم سینه داشت
 به هموده بد راه تا تخت گاه
 شه اگره کرده از خویش شاد
 رخواری دگر باره گشته عزیز
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 منیخواست بنه پی بر زمین
 سبک و تر از یک دم و مکان
 ز کار مدلتن همه کرد یاد
 پفکند لنگر نیامد برود
 ولیکن نداشت این سبزه راه
 بشد شاه با کنز و شربی دگر
 هماغاه شربی بنه بست و بار
 نه همدم بدندش بشادی و غم
 بکهمبایت آمد چو باد و مان
 مدلتن و را دید و بشادی نمود
 شد با کنز آماده از بهر راه
 در آنزوشه برد سالار بار
 فروشد باندیشه سر تا به بن
 که با کنز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش قند سه
که فی خشک برجا با ند نه تر
بدریا کند بنه انگریز راه
شود کار بر زیر دستان تباہ
نیارند رفتن ز شهری بشهر
شود کام سوداگران بجز ز زهر
همان راه زوار گیرند سخت
بکعبه کشیدن نیارند رخت
نذارد کس این پایه از بند یان
که با او بیند و بدریا میان
نباشد پسندیده نزد همان
فی یکتا این ریخ بر کجبان

رستکاری یافتن با کتس از اگره و آمدن کبهبایت با بعضی
و قلیح مدلتن با پر تکیشان

چو زینگونه با خویش زورانی شا
بها کتر نیچاره نکشاد راه
بشادی سر و گردن افراشته
خود و نجف شد راه را ساخته
مرا و در اچوشد کار دلخواه را
ز شنه پاسخ نامه جمیس خواست
ندادش ز شوریدگی شه جواب
بر رفتن شد با کتر پنچر و دو خوا
زینکاکان داشته در نجف
روان گشت و آمد بکره دار باد
نشانده بهودج ابا توش نجف
همان دو برادر زن بدکنه
بهر جاشدی حویره دودلو
که از چاره آرند او را بدست
بکبهبایت آمد چو با کتر شیر
ازان دو برادر زن شویش
بسیم وزر و لا به آن هوشمند
شود جان با کتر زان پنج پست
دلش بود پوسته از دردیش
رهایند خود را ز بیم گزند
ابا او بدنی بره ره سپر
میودند با جان پر رنگ و ریو
بنورت همیخواست رفتن دیر
رهایند خود را ز بیم گزند

نرود آن دو ناپاک خورسند کرد
 به بلبل را کرده گل در چمن
 بانم که بیات با کس نه باز
 ز کار مدلتن بگویم و اگر
 ابا پرنگیشان پر خاشجوی
 ز سالار سورت بتد پروهوش
 ز مخا جواهنک سورت نمود
 روانش ازین خود نه آگاه بود
 ز سالار سورت بخشش سپیم
 همی خواست رفتن بسورت فرار
 ولیکن ز اختر جو بد به سر دور
 بد اندیش چند آنکه کج خواست کرد
 چو یاور بود کرد کار بلند
 نکهبانی پاسبان بزرگ
 بسورت یکی رود دارد گذر
 ز دریا چو باره بسیار بدید
 بد از پرنگیشان جهازا تحکمت
 ره آه و رفت و سودا و سود
 سپیداران پر نکالی گروه
 بدل آرزو داشت آویختن
 نمودن گرفتار و کردن اسیر
 بلقمه دمان سگان بسند کرد
 برشتند ز اغان بسوی وطن
 ز کفار او رسته شد پر دراز
 چو آمد باره چه فرشت بر
 چگونه بسر برد آتش خوی
 چنان خویشتن را همید اشگوشت
 باره پاورد لسنک فرود
 که بر خشک و تر خارش و در راه بود
 بد ریاض از پرنگیش لشم
 که شاید بسودا کشد پا دراز
 برو بسته بودند راه گذر
 عذازان کجی کار او راست کرد
 چه غم زانکه بدخواه جوید کردند
 گمارد بچو پانی میش گرگت
 بتانی بود بر زبانها سر
 ازان رود شاید بسورت رسید
 بتانی که سازد بر انگریز شک
 ز کشتی نیاید بسورت فرود
 بسی کشتی جنگ با او چو کوه
 بد ریاض انگریز خون ریختن
 ربودن از و بار بار گریه

نهادن پستان ز تاراج دم
 بدین خواهش و آرزو چند بار
 ولی چون نبودش ز مردی نشان
 ز آواز تو بان تندر خردش
 سیاهی خود را نمودی ز دور
 ندانست آن خیره تیره رای
 مکس را چه وزن آوردیال و بر
 مدلتن که مردی گران سنگ بود
 چو مرکز بنجسبید از جای خویش
 بهد خواه از تو پ دادی جواب
 سر زنگیشان بد روزگار
 زمان گر نمایند خود را چو مرد
 بر نیکنه شد روز افزون بهشت
 بسو داشتندی ز پیر ما بکان
 تریب بودی بجنس دبرز
 بریاسرای خرید و فروش
 ز سالار سورت نبودش گمان
 که دیگر سوی میند ننهند گام
 باینک سیران بر راست کار
 نیارست آورد با سرت
 بدریای شرف اندر افکنده جوش
 که ستایه بر سنفیدان ز مور
 کجا کوه از با جئسبید ز جای
 بجاییکه سیمغ گسترده بر
 برو جنگ آن بیدلان ننگ بود
 نگه داشت بر جای خود بای خویش
 کران درمنش را شدی زهره آب
 پیام گرامی و برگشت خوار
 برودان نیارند کردن نبه
 بیاره نموده مدلتن نشست
 بیاره بر او ز سورت روان
 گرفتند و داد و بیاستاد
 کشاده مدلتن بهنجار و پیش
 که با او دش کج بود چون گمان

آمدن بنگه سم نخا پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
 مقرر بخان آمدن با کز بکجهایت

سورت : آنکه که زانکزیر کس • بعد چیزی که مرد بخار و بس

و رانامم شکسم نهاده پدر
 به تیشه چنان پیکر آراستی
 برنده ستردی چو از چوب موی
 ز نزدیک با کتر از آگره
 ز نیک و ز بد دل تخی ساخته
 بمانده بد انجام گشته مقیم
 به پیش مدلتن همی جست راه
 ز سورت بنزدیک او آمدن
 چو گاه گریز او فادش بدست
 بنگر که آمد بتاریک شب
 چو یاران شنیدند آواز او
 بیا مد پیش مدلتن و ساز
 بد و سر بسر گفت از کار شهر
 که با انگریزان بدل دشمن است
 بیا به اگر دست ما را بجان
 ز کشتن بسازد زمانی در نیک
 تو را تا فکند است لکر بخور
 مبادا گهی بخیر سر کشد
 نهانی باز و بتو بر کمین
 چو پاشای محراب ای تباه
 دگر آنکه با کنس فرخنده خوی

ترا شنیدن چوب بود شن هنر
 که مانی افود تربیت خواستی
 نمودی چو آینه آنچه خوب روی
 سوی شهر سورت به پهموده ره
 ز تیشه به پیشم بهر داخته
 نیارست سر کرد و پر دوزیم
 نیارست از بیم سالار شاه
 ز نیک و بد شهر دم برزدن
 بجنسید از جایگاه نشست
 بگفتار انگریزان دل لب
 شدند از ره مهر و ساز او
 بر سر سم خود از دور بر دوش نماز
 ز نیار و از آزار سالار شهر
 دوش تیره چون جان ایست
 بر نجان و زان شود شادمان
 سیه خاک از خون کند لاله رنگ
 بهر هنر از خویشتن دارد ور
 بیکباره تیج بجا در کشد
 ز کشتی کشانند بر در زمین
 نشانند بر زان و جای سیاه
 بسوی تو از آگره کرده روی

بریده بدشواری و ریج راه	بکهبایت آمد ز نزدیک شاه
بسورت و راهست ناساز ساز	بسختی به پیموده راه دراز
خلیده بدل خار دارد از و	مقرب بجان بار دارد از و
تخواهد کمی کرد اندرستم	برانشیر دل آشته دل غم
زکشتن بدل دریا رود درینج	برو بر براند به پیداد تیغ
سراسر نماید ز کینه تاه	جزا و هر که با او بیاید براه
براند بروی زمین جوی خون	زخون بزرگان زخوی زبون

مچر نمودن مدلتن جازات بندرسورت و پیغام فرستادن
بمقرنجان بجهت باکینه

چنین چاره آمد مرا و را کزین	مدلتن چو بشیند شد زان غمین
پی رفتن راه طیار بود	سه کشتی ز سوزت پُر از بار بود
زیر کردن مال برداخته	برای سفر هر سه بد ساخته
دل ناخدا یان پر آشوب کرد	برایشان برابر سر توپ کرد
نیارست از جای گشتن روان	گرفت هر سه کشتی چنان دریا
دل خود چو زین کار خورسند کرد	ز رفتن براه سفر بند کرد
که ما را سخن با تو اینست و بس	به پیش مقرب فرستاد کس
بشادی و غم غمگاران اوی	ز کهبایت با کز و یاران اوی
و کر نه ز خود بایدت دست شست	پاری سپاری بمن تندرت
نیاید بجز غم از ان بهر تو	بسوزم همه کشتی شهر تو
که ریزد بگاه خزان با سخت	بیرزم کلوده چو برک درخت

ز تیزی تنی رود و باره کنم
 گریه کنزویارانش آری بمن
 مرا با تو و شهر تو جنگ نیست
 مقرب چون سگ کوفه کفار دید
 نهان پر ز کین آشکارا بهر
 سپارم تو آنکه خواهی ز من
 یکی نامه کردم نزد یک شاه
 چو فرمان دهد شهر یار بلند
 دل و جان بفرموده شد دهم
 بدستوری خسرو نیکبخت
 ازان پس که این گفته آورد پیش
 بهر خرید و فروش آشکار
 یکی صید جوشد بدریار شهر
 ز پنبه تنیده بهم چند تار
 نهنگ آورد و خواست در دام خویش
 چو در جنبش آمد نهنگ دمان
 پک گردش اندام از گنج
 شب در روز پچاره جگر خورد و خواب
 بدینسان مقرب که بدخیزه رای
 نهادن همی خواست بر سه حال
 که با او به پکار و ناورد جنگ

بخیار و توپ پاره کنم
 درست و کرامی سپاری بمن
 بجز دوستی هیچ اینک نیست
 بدریار نهنگ بلا بار دید
 پاسخ پدینگونه بکشاد چهر
 نیاید گمان تباهی ز من
 پاسخ مرا هست دیده براه
 کشاید بتوره که گشتت بند
 سوی شهر سورت تو راره فتم
 تو اتم کنم سست این بند سخت
 بزود لکن روان گشت خویش
 نهان در دیش آنکه کیر و شکار
 همی خواست بردن ز کجهر بهر
 بدریار یکستر و بهر شکار
 بخوردن براند برو کام خویش
 گشته شد آن تار اندر زمان
 تشنه ز شرکان همی آب ریخت
 بخرمال سپود سپوده آب
 بدل داده اندیشه عذیره جایی
 نهنگی چنان را و ده کوشمال
 نتابد بر زور و میردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد
 زهرگون طرایف که آید بکار
 چو بر دخته شد از خرید و فروش
 ز بس بود و دونهت و دونهت
 ابا آنکه مروی گران پایه بود
 چو هنگام ان شد که بدید بها
 بلوزیه نرخی است سخت سیر
 خرند فروشنده را دهنه داد
 بنرخ و مبینان و فایرد کار
 کم و کاست کرد از فرومایگی
 لایه بد و کر برانه براند
 ازان پس بجای زرده دی
 چو آن بی مهر چشم منشن بدخت
 فروشنده از بعد گفت و شنید
 دهنده بخود چون رواداشت
 چو بگذشت چندی برین ده و گیر
 شده سرده و یک پس ازین دقا
 ز ما نخستین شش و پست روز
 بدل شاد و آسوده از کج راه
 همه کامه دشمنان کرده پست
 مدلتن همه کار خود راست دید
 خریدن از و هنر آغاز کرد
 گرفت از مدلتن همه شاهوار
 رگ دون سرشتش در آمد بگوش
 ز راه و فای پای بیرون بنهاد
 بسیم و بر زهر هم کرامت سایه بود
 سبکمایگی کرد آن ناسزا
 به پیمان داد آب در جای شیر
 نه بر کس بخود داغ کار نهاد
 گرفته فرون داد کم و بیشار
 دوسن کرد اندر شمردن یکی
 بخود نام بد جاودانه بماند
 ز رده شش داد از ابلهی
 گرامیگری را بخواری فروخت
 بنام دگر خواسته خط کشید
 سنانده را دل نشد هیچ تنگ
 یامد ز کمبایت با کتر شیر
 نهاده سوی ده و دو سال پای
 گذشته شد با کتر فارغ ز سوز
 زهر بد گرفته بایر ز پناه
 خود و جفت دیار ان بکشتی نشست
 بدل آرزو آنچه میخواست دید

همه کامش از نیستی هسته	جز آنکه بسورت نیارت شد
همی داشت کایکس از تزد شاه	بگفت مقرب دو دیده براه
برون آید از تیرگی ماه اوی	بسورت گشاده شود راه اوی
بر و منده را کفت کویزه باز	ز کویزه چون شد بر و منده راز
بر و خانه بر روی دریا بپسند	که این آرزو نیست شه را پسند
که ندیم بانگریزیه جاو راه	چنین است فرمان فرخنده شاه
بد است سرتاپا راز اوی	چو زینگونه بشیند آواز اوی
و فائید از مرد پیمان گل	که باشد بد اهنک و شوریده دل
خرد را بنفر اندر شش با نیست	چو گفتار آن را که کرد از نیست
فزون بازده روز سپرد راه	از آن پس که بگذشت از چاراه
نهم روز از ماه دویم بر اند	جهان آفرین را بر فتن بخواند
بسوی محامد با هوش و رای	ز باره دگر باره شد رهبرای

روانه شدن مدلتن بطرف محاف و آگاه شدن از فتن کبتان

ساریس میند مخا

بسوی مخا کرد گشتی روان	ز باره برا فراشت چون با دبان
بدل در بدینگونه آهنگ داشت	بپاشا سرکینه و جنگ داشت
بتاوان نقصان ز درخیم خویش	کرد باز گیرد ز رو سیم خویش
که دیگر یکس پیش نارد ستم	سرش را تهی سازد از باد و دم
بیا سود چندی بدان جایگاه	سوی بندر دیبل آمد ز راه
ز ملک شهبان بجا پور بود	مران جایگاه از خفا دور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت
 چو از ناچ شد اسپری بخروند
 دگر ره در افکند کشتی باب
 بیامد سر مارچ تا چ مارچ
 بیامد بره یک جزیره فرار
 نگو تر نینو سقوط و نام
 به پیشه دخترش همه میوه دار
 بجی چشمه پر آب شیرین روان
 پر از میوه و خوردنی پیشمار
 با سایش ایجاد می تازه کرد
 در انجای فرخنده دلپذیر
 رسید اندر انجای و آگاهی
 پیامد ز انکلند با سه چهار
 چو آواز این مرده فرتش کموش
 بجنبید و برداشت لنگر ز جای
 دگر نام انجای باب العدن
 بد انجای هر کس که آید ز راه
 ره ان سرا سر بود مارچ
 تا آب پر سنگ و بالاش شک
 نیارد گذر کرد جز یک غراب
 کسیکو در ازه بود راه سب

ره و در همودن از سر گرفت
 روان گشت زان بندر و لغز
 ز بادش بر فتن درنگ و سبب
 شش و هشت چون شد تا مارچ
 بخوبی عدن برده او را نماز
 روان کشتی از دیدنش شاد کام
 بهار شش و هشت دخترانش بهار
 خروده از دو تاب شیرین روان
 فراوان در او آنچه آید بکار
 رخ جان بر اش پر از غازه کرد
 بخرتم دلی گشت منزل پذیر
 کپستان ساریس با فستی
 بسوی محارفت با کام و ناز
 دو چندان شدش ز آنچه بد تا پیش
 سوی باب مندوب شد ره برای
 بخواند چو مردم بر اند سخن
 گذشتن بود سخت ز انجای گاه
 ندارد بجز چ هسمو از سب
 گذرگاه کشتی بود جاش شک
 پر از جوش دریا پر از موج آب
 بسختی بیامد از انجا گذر

بسوی مین حشر که دارد بسج	بدریا نذر و جز آن راه بسج
چو ز انجا به انسوی بنهاد پای	بود سخت دریا و رده جانگزی
بجز البغاریت و بجز البسات	بود شهره آن بجز اندر جهات
پُر از کوه و سنگ بالا و زیر	نیار دکنه شستن کس انجا دلیر
کند عقلت از ناخدا یک زمان	نه کشتی بدستش باند نه جان
اگر ناخدا تادستی کند	به همودن آب سستی کند
ز کشتی شود ناخدا ناخدا	شود دخته کشتی از هم جدا
بجز مین هر که امین نشست	ز کشتی و خود بایدش شست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان ساریس و آگاه
کردن او را از خدعه اهل مخا و محجر کردن مراکب مردم
هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بیاب العدن	بدانجا که کشت لنگر فلک
از انجای ساریس بآب غراب	بسوی مخا بود پهموده آب
بشاید بمنجا از آن جایگاه	بیکروز و یکشب به پهمود راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام	فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگه دار باش	میا ساشب و روز و بیدار باش
مباد اچو من بر تو آید گزند	کنندت بر زندان اسیر و زند
بیفکنده در راه تو دام و شست	بغارت بر ندانچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد	نیارم یکی زان ششرون ضد
دکره به پهمودم این راه دور	بامید یزدان و بازوی زور

که پاداشش ایشان نهم در کنار
 بتاوان بگیرم همه خواسته
 مرا تا بیا در تو آگهی
 مباد ابدی آورندت بسر
 چو ساریس را این سخن شد بگوش
 بخود سپهکون ره نداده برک
 مدلتن بیابالعدن برد سر
 نهند و رنشد و ز دیول حجاز
 ز شهر شه آگره بد همه
 ازان نه یکی بود از مام شاه
 درانکه مهندستان فزخ
 بدان آب پیار جمعی بنام
 دران بهرج مردم پشمار
 برواخذ اند ز روی قبول
 برایشان مدلتن سرور گرفت
 از آنها بگیر اند زور و تاب
 جو سر پنجه بنود شیران جنگ
 ز رفتن فرومانه گشتی و بار
 چو بنمود یک گلک مردم اسپر
 فرستاد ازان پس کس از نزد پیش
 شده دور پاشای پیشین ز کام

بدان ساکنه ماند ز من یادگار
 زمین سیم دوز را آنچه شد کاسته
 زرامش دلم گشت بگیر تخی
 بدستان بگیرند بر تو گذر
 بیفزودش از آگهی رای و پیش
 ز بد با همی خوشتن داشت پاس
 گذشتش چوده روز باریب دوز
 بیامد بد استجایکه نه فرار
 جهانگیر نترس خ شبان ربه
 ز رک و ز سورت به میوده را
 چهاری بند با چنان یال و شاخ
 نفقه ازان روی دریا تمام
 براه خدا بود گشته سوار
 محمد تقی نام ز آل رسول
 چو شیر زیان ره برو به گرفت
 که در جنگ گشتی بر اند باب
 چگونه کس بیازد به پکا چنگ
 ند زور و زاری نسا مد بکا
 ابا آنچه بد بار بار بگیر
 پاشاکه ند جای پاشای پیش
 دکر داشت در کف ز فرمان کام

که مار از یان کشته در رفته سال
 کمین کرده مارا نمودند بند
 تباهی نمودند بر بی گناه
 نه از بهر آویز و پیکار و کمین
 دل ما پر از دوستی بود و مهر
 نمودند سینه با پر ز کمین
 گرفتند مارا بدام فریب
 بدریا فکندگی بای و هوی
 نه نشان چو در جنگ یار و دل
 کمون آنچه باید گشتن گشت
 ولی آنچه آمد ز ما کاسته
 بتاوان فرستی پرستی زما
 و کر نه بشهر تو آید گزند
 باب العدن من نشسته چو شیر
 بید کر بیدیم هر دو میان
 بدریا زهر سوی کیسیم راه
 بیدمن اکنون بود نه چهار
 مخاوی و مال مخا همچنین
 در آنها نشسته دل از درد ریش
 نگرند هرگز زدستم رها
 پاشا چو شد آشکار این نهفت

فراوان بخازر و سیم و مال
 بزند ان رسانند هرگون گزند
 بسودا بهر هموده بودیم راه
 بدیم آمده ما بدین سر زمین
 نه کینی بسینه نه چینی بچهر
 بچهره خفاوند از کیسه چن
 بکشتن بدادند ما را نهیب
 بتاراج و غارت خفاوند ریو
 سیه روی گشته و خوار و خجل
 چو باد وزان کو وزد سوی شت
 زروسیم و کالای آراسته
 بریده همه دایم جستی زما
 گزندی که نتوانیش کرد بند
 بیدر چو ساریس مروی دلیر
 نه چینی ز ما شود عتیه زیان
 شود رفت و آمد ببردیم تبا
 دران مردم هند و سند و حجاز
 بسی مردم خوب و نفوذ گزین
 شب و روز گزیده بر جان خویش
 نیایم ز تو تا که نقصان بها
 دلش گشت بادرد و اندیشه

چو بشیند چو زود و بخواه گشت
 نیارست باشیر چون چهره شد
 پذیرفت تا و ان ولی فی زجان
 زبان و دوش بود شهید و شرنگ
 بگفتار آری و کردار سینه
 بقضای امید دادی دروغ
 با مرز دادی لعن و از زبان
 بسی رفت امروز و فردا بکار
 دل نماند ایان آن نه غراب
 نشستند با هم شده انجمن
 که این بند ما را نباشد کلبه
 پذیریم بر خویش تا و ان همه
 بامید پاشان شاید نشست
 شمرده هر کی سیم و زنجش خویش
 بداد او ریال آنچه بر روی آب
 چو تا و ان بها گشت آراسته
 پاد ابا خواسته صد درود
 باهی که آن ماه آگشت بود
 برایشان ره بسته را باز کرد
 مد لکن روان گشت و ساریس نیز
 ز آغاز این داستان شد بین

زغم زهره و گرده است آگشت
 ز رنج دروش زبون چهره شد
 بر دوش دگر بود و دیگر بنیان
 بر دوش بود روی درون بود نیک
 منش با گوشن همچون یارنی
 نکردی از ان یک پیشه فروغ
 چو فردا شدی بود فردا همان
 منبدا و نخل و فایسج بار
 بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
 بر اند نه بر ربائی سخن
 ره رستگاری نباشد پدید
 ربانیم شاید سرو جان همه
 کزان نیست خبر با را بدست
 محمد تقی از همه داد پیش
 سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
 بسوی مد لکن همه خواسته
 زیان دیده چون دید شادی نمود
 از ان روز رفته نه و هشت بود
 بانگ کند زانجا که ساز کرد
 فزاد ان زمند و ستان بر ده چهر
 دگرگون به پوندم اکنون سخن

کیتان دیگر ز اینکلا ند باز پارم کرد کار آمد باز
 پدرم در ایست بناده نام خردمند و پند دل و شاد کام
 باید درین نام حرف نخت بکسره بخوانی که باشد دست

آمدن کستان بست از انکله نبار ه بندر سورت آمدن
 پرتکشان بچنگ او

ز کار مدلتن چو رسته شدم	با آوردن بست بسته شدم
از ان پیش کا ید سورت خبر	هنان آشکارا شود سر بسر
مدلتن بیابا آمدن آنچه کرد	بردی بر آورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز	زیان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سبتمبر ای مرد فرخنده سر	خور روز پنجم بر آورده سر
ز انکله دو گشتی راهوار	بلنگر که سورت انگله بار
در کین یکی آسیا نذر کرد	چو ماهی بدریا درون ره سپر
سختین بدریا چو یک کوه بود	بزرگ و دران شکر ابنوه بود
دویم بود کو چک چو یک تخت کوه	نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود	دلیر و جوانمرد همشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود	بر زورق کانش شد ندی برو
کم و پیش چنری برای فروش	بهمراه برد ندی از راه هوش
سوی روستا آمد ندی نه شهر	بیر ندی از روستا تو شه بهر
بهودند زنگونه تا هفت روز	چو ششم بر افروخت کیتی فروز
دوره هشت از پرتکشان جواز	بباره بیامد دگر بباره باز

ممتیاداران آنچه باید بچک
 در آنها همه مردم جنگجوی
 روان خود از رشک غم گاتند
 برابر شدن را دلیری نبود
 بچشم بره گرگ باشد بلند
 ز هندوستانی همی پر تکیش
 برهندیان بود مردنبرد
 گرفته بسی بند رو جای هند
 بانگریز ناست بستن کمر
 دو کشتی زانگریز و زوشانزده
 چو دزدان کیسنگاه بگرفتند
 بر ذرق دو انگریز روزی بجاء
 فرومایه چری بهر ایشان
 گرفتند و بردند هر دو اسیر
 بیامد سوی بست چون اگهی
 ز گجراتیان مبد باره جهاز
 چپ و راست بگرفتند اندرین
 چنین گفت چون بنمایم رها
 ز دست ستمکار بد راه گمش
 رها کرده آری بهر دو بجان
 از ایشان تناعی که بردند نیز
 ز باروت و خمپاره تو پتنگ
 ز کینه سوی بست بنهاد روی
 سر راه بستن بر و خوا بستند
 بشیران زون چک شیر نبود
 شود شیر از کرک کی کرک بند
 بد ریاد از جنگ بردی پیش
 ز هند و ز هندی بر آورده کرد
 ز بون کشته زو شکور را می هند
 چو بستی بدادی بهما نگاه سر
 نیارست چهره شد و بست ره
 بر رو تاپی نموده درنگ
 بریدند در رود کم مایه راه
 فرومایگان بر سر راهشان
 ربودند بد آنچه در بار گیر
 بدل زد یکی رای یافتی
 ز کالای گجرات بر برک و ساز
 نکل داشت در دست خود پیران
 کشید از کف بکنش اثر و ما
 فرومایه و دون منش پر تکیش
 سپارید هر دو بهن شادمان
 بیارید بی پیش و کم محله پسند

مرا با جانش کار نیست ^{چو بخت بد} و بدن هیچ آزار نیست
 همان باشاد و ستداری کنم چو یاران بهر کار یاری کنم
 و کر نه ربائی مدارید چشم بسوزم چو آتش فروزم خشم

آذن میرجعفر خان بلاق کتپستان بست و محاکات
 نمودن هجته استخلاص مجباز و جواب دادن بست

در آنکه یکی مرد فرخنده فر
 بسورت درون بود بانام دکام
 پیشش ریختند سوداگران
 بد آمد زانگریز مارا بسر
 بآمد شدن کشت دشوار کار
 به پیش آتش و آب باشد ریس
 جوشیند سیمو دسالار شاه
 بفرمود آنکس که آگاه بود
 بنزدیک بست آمد از راه مهر
 طرایف بسی داشت همراه خویش
 بآیین هدیه بر رسم نثار
 بدو داد و بکشد از مهر در
 از آن پس بزمی زبان باز کرد
 گذشته نشاید که آریم یاد
 کمون پای دوستی نو کنیم
 بجای مقرب فرارنده سر
 امیر و بده میرجعفر بنام
 ز سودا همه دست بر سر زنان
 بشد شک در پهن دریا گذر
 نشاید گرفتن چنین کار خوار
 با سودگی چون توان زد بخش
 سومی باره از باره شهر راه
 ششم روز و اکتوبر از ماه بود
 چو کل کرده اخذان و شاداب چهر
 دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
 گران از مخا نها همه شاهو
 نشد چون مقرب پراکنینه سر
 بآیین سخن گفتن آغاز کرد
 گذشته سراسر گذشته چو باد
 ز کین باغ دل خپس و خوشنیم

شما بادل شاد و فرخنده فال
 مدارید از نابدل هیچ هم
 چو این گفت فرخ سپاورد سر
 بگفتن کیت سخن تینز کرد
 بمیدان کفار برداشت کام
 که گشتی و باریکه در بندت
 بفرمای گزینند کرد و ربا
 یکیر ابرودزد کر سیم و زر
 اگر مرده از سرشت زبون
 نباشد نبردیک و انش روا
 ز تو مردم و مال کر پر تگیش
 از وجو کر از راستی نکذری
 ز بندی چرا جت خواهی اسیر
 نبوشنده را چون سخن شد بگویش
 که باشد شمار از اندازه پیش
 همو کیدل و دوستدار شماست
 سخن راست گفتن بود به زکات
 به پیمان بدادید هر دو زبان
 چو از نابدید این دستبرد
 به چپاره گی خاک ساری کشید
 نشاید بدین گفته شده دل

بسورت پارید کالا و مال
 هم از سوی جان و هم از سوی هم
 ستام سخن کرد سوی دگر
 ولیکن ز زمیش همینه کرد
 بکفار سپرد زمینان لگام
 بفرمان جان خردمندست
 ز نابرده کالا چه خواهی بسا
 بدزدی نشاید بگیرد دگر
 کسی را تیغ ستم یخ خون
 که شهری بجایش دهد خونبسا
 بیزدست و زان کشتیان تویش
 ره ناسپردن به بی سپری
 گناه بد از نابینکان کمیر
 یکی پاسخ از راست از راه هوش
 بجان و بدل مهربا پر تگیش
 بادربدی یار غار شماست
 شمار انسانی بمانیت راست
 که با هم رسانید ما را زیان
 بزرگی سنا دید و گشتید خورد
 کر آید بگفت چاره خواری کیند
 هر نکس که شده بسته شد حسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی
 بهم نمانده بود یک زخم نبش
 بیاید بود اگر آن آگاهی
 ز کار مد لقا بیا بیا بیا
 بهر خانه زان شیون و ناله خواست
 بهم باز گفتند سوداگران
 ازین پس نیاریم این نشست
 بدریا چو شد کار زینگونه خام
 زداد و دست در گشت زینیم
 زانیم در آب زین پس غراب
 بدشمن بود آشکارا و دوست
 تنی کو بگوشتش تا بد بزال
 چو سالار را نیست پایا جیک
 بناید که دل سنگ خارا کند
 سپارد بسورت یکی جای نفر
 درشتی و زفتی نباشد پسند
 بسر سنج چون ناتوان سنج کرد
 جو مردان گرش مردمی هست و زور
 نشستن شاید مراد را بجای
 بچرخ چرخ گفتی گفته شد
 جواز چرخ و چرخ در کدشت

بسورت عمنی تازه بنم درونی
 دو صد زخم دیگر شد از نبش ریش
 ز مخا که شد کیه از زر تنی
 بسورت در آگاه شد مردوزن
 بد لهما زخم داغ چون لاله خواست
 که کار سبک گشت بر ماگران
 ز سودا بیاید فروشت دست
 بسوزیم زین شک گشتی تمام
 تن خوشتن را با آتش زینیم
 برانیم در خانه از دیده آب
 که باد دشمن چهره زنی نکوست
 چرا با بانهن رود در جوال
 ندارد بانگریزیه تاب جنگ
 بیاید بدیشان ندادا کند
 نشاند بزمی با دای نغز
 بزمی توان گشت دور از کردند
 تن خویش و جان جهان رنج کرد
 ز مردم ندارد چرا رنج دور
 بشهر اندرون چون زر شهر دیا
 دوز از در چرخ گفت شد
 زدا از گوشه گوشش خمیر بست

ز سر بسته کهار بگشاو بند	چو بانگ دبل گفت هر کس نبلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید	گذشته ز تنها سوی سر رسید
هناد و سرستش چو از داد بود	روانش ز پیداد آزاد بود
بدانت کیر شیشه درست	نیاز رد و آزدون کس نخت
نشد خسته و گشت خست و بر است	دل از گشته راست خست و خجالت
ولیکن پستش چو چاره نبود	بخویشش هر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبود سر	ز فرمان آنسر نبودش گذر
جومی آمدی پیش کاری چنین	بخود بردنارست باری چنین
بدل اندرون گرازیگونه کار	بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی	بسورت پس آنصورت آهستی
بگجرات آنکه طرف دار بود	صفی نام و نامی هر کار بود
دران صوبه بد صوبه داران دلیر	باز و توانا بنیز و چو شیر
بنسکی بهر جاشده نام اوی	بخرینک نامی نبه کام اوی
چو شنید شد رنج سورت دراز	ز سورت نگیرد دل آنکریز باز
بخا بد یکی جا بیکه ساختن	نه پند چو جا آورد تا ختن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات بنذر سورت گفتگو
کردن او با پستان بست

ازین آگهی سر در نامجوی	ز آسایش خویش پیچید روی
دش از غم مردمان شد تباب	ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد مکرای	بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بخوبی فود
 دل از کار رفته نگرداند شک
 زهر بره ره مهر کرد او گزین
 چو یاران خود بست بنفشه شاد
 بگو گفت در دل که کام تو چیست
 تو را اگر بازار کانیت کار
 دل و جان تخی کرده از ترس و باک
 بیارای دکان و بازار خویش
 پاسخ پارس است بست آن زمان
 چو کشتی بدین سو خراشید پذیر
 بتوصد در و از جهان آفرین
 تو را باد از کمپنی هم درود
 شنیدم سراسر سخنانی تو
 همیشه تو را باد ایرد پناه
 چو در کف ز کفار دادی لگام
 مرا نیست در دل بجز این امید
 ز نامه که بنهد بدینوی کام
 نماید بد بخواه داد و ستد
 ز نایتز رکس نیاید کردند
 بهر مهر و زکیم و داد آوریم
 ولی آنکه رین کار گردد درست

ز ماه دهم هفت و ده روز بود
 همان آشتی دید بهتر ز جنگ
 بجا کرد و بایست کردش چنین
 در چشم بر بست و لب بر گشاد
 باره بفکنده دام تو چیست
 پا و پار آنچه داری بسیار
 ز دریا بخشکی بنه گام پاک
 بسورت روا کن همه کار خویش
 چنین داد پاسخ کشته زبانه
 ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
 هم از حبس آنش یار گزین
 بخت آنکه آید بگفت و شنود
 ندیدم بجز راستی رای تو
 بکامت کشته ز نشنوی را
 بگویم چه دارم بدل رای و کام
 بتیره شبان و بر و ز سپید
 مرا و را نکیر بدیش لگام
 نه پند ز کس بد بگردار بد
 گزینیم راهی که باشد پسند
 نه بر کس ز کین ببرد و دادیم
 سپاری بمن نامه از سخت

دران چند پیمان بجا آوری	بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود	به پیمان کرد و کرتوراجان بود
سخن ناموشته نباشد درست	چو کاجی است کازا بود پاست
چنین است آرایش راه ما	بود پینوا کر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار	بگیرند و بدهند همنگام کار
پس آنکه دران کار در پی نهند	و گرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سرتابین	صفی شد ز سرتابین هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسر دزد	شنوتا پذیرفته گویم چه بود

شرح و تفسیر موقوفه تبعهود و شرط که فیما بین شیخ صفی و پستان بست نوشته شد

بود مرد چون بخت و سخت کار	که کار کردن کند بخت کار
گران ارزی مردم از بختی است	سبک ارز بودن زنا سختی است
کسی را چو دکنین دین روزگار	ندانم بود بخت در روزگار
که از بختی بست سودا نمود	چو دکنین کجا شهر و باره کشود
بمیدان جوانان همنگام جنگ	بگو پال و خنجر پازند جنگ
بشیر بندی و چاچی گمان	بمیر و بزهر آب داده سنان
چو همچون روان رود کرده ز خون	به اندیش سازند زار و زبون
مکر این جوانخت کشورستان	سود و بمیدان رکیب و عیان
نیاورده مردان جنگی بکار	بمیدان نبرده خبرده سوار
باندیشه لغز و رای درست	رک کردن کردن کرده دست

بچوگان خامه برد سرچوگویی
 که یکتن بولاد هندی بخت
 ز نیم در ره کاهه بست گام
 رضائی نشد هیچ جانی به بست
 بآمد شد و مال آورد و برد
 ز پیمان دران سیزده بد سخن
 ز کار مدلتن بسیار و یاد
 ز نه ناعده اجیر نقصان گرفت
 ز هندی و سندی و دیوان حجاز
 برین بگذرد سالیان کرسی
 ز نهر پرورش بهند و میان
 بسکه ز گفته را ساز کرد
 با انجام ز آغاز پیمان رسد
 بران بر زند شاه مهر و نکی
 نباید که داری بنزدیک خویش
 که صوفی شود صاف در اربعین
 فرستاده آید به پیوده راه
 باند همیشه بر شهریار
 همان بشنود پاسخ از شاه باز
 بگفت گشتی شان ناپاک راه
 ره انجام چون ره زانکند سر

هند چون بمیدان قرطاس روی
 بسی باره هندیان کرده بست
 از این پکران راه یحکم لگام
 صفی را چو دل کشت تماشائی بست
 بد و بست آیین پیمان شد
 چو کفتارش از سر باید به بن
 بکف بختین چو لب بر شاه
 بیابا العدن آنچه تاوان گرفت
 بخا زیان کرده بگرفت باز
 نیارد از ان کرده پریش کسی
 نباید ز امر و زنا جاودان
 دگر ره چو مهر و هن باز کرد
 چنین گفت چون نامه پایان شد
 فرستی بنزدیک شاه زمین
 برفت و بآمد ز چهر و ز پیش
 کمانم چهل روز زان شد گزین
 سیم آنکه از نزد انکند شاه
 سوی آگره برده از راه بار
 بگوید بشه آنچه باشد بر از
 ناند چو پاکتری آب و جاه
 ز چارم سخن داد چون اینخبر

نماید پاید پر از مال و بار
 چو سالار سورت بیا چنبر
 بشهر و بیازار و دکان و کوی
 بدینان دهد آگهی تا سه روز
 بکشتی رود و پنجم و بی هراس
 خرد آنچه خواهد فروشد و اگر
 بگیرد بآیین و بدید بداد
 به پیمان پنجم بدینگونه راه
 چو آید فرو مال در جای باج
 ز صد دام باید که سه دام و نیم
 ششم آنچه باشد فرومایه مال
 نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج
 به پیمان هفتم چو شد راهجوی
 ز فرضه سوی خانه آرد چو بار
 و اگر کشتی و زورق ره سپر
 بهر یک چو باید کرایه دهد
 بهر یک بآیین یکی نرخ بست
 بکشتی و ششم چو بدور پین
 بکشتی در آن کس چو پایند نیست
 هراکس زانگریز در این دیار
 روانش براید چو از شهر تن

ز رفتن بگیرد سباده قرار
 میناوی نماید بهر رهسکذر
 نذاگر برگردد بهر چار سویی
 که هر کس بسودا بود و هفت روز
 برو بر نباشد ز کس هیچ باس
 ندارد ز داد و ستد بسته در
 ز سپیداد ندارد بدل هیچ یاد
 نمود آن خردمند دانش پناه
 نه و نیم گیرند از صد خراج
 بفرضه زانگریز گیرند سیم
 بار زش بود کمتر از ده ریال
 برون باشد آن از شمار خراج
 ز مزدوری و مزد شد راه کوی
 چه مایه بود مزد مزدور کار
 که بار آرد از باره تا شهر در
 باید کرایه چه مایه دهد
 نکرد از آن نرخ بالا و پست
 پاراست گفتار لغز و گیرن
 بجز داد کرد در جهان زنده نیست
 کند خانه خامشان اختیار
 گزیند بشهر روانان وطن

پس از وی از ویرچه ماندنوا
 نباید سبازند در بیت مال
 نهسم انگیز انگیز گر چند مرد
 چو ماندند ایشان کشتی ماند
 همه گرفتند بر برتر عداوی
 بماند چو زان مردگان چسب باز
 بسورت در آن گه بود هر که سر
 شمرده بر بنهار دارد نگاه
 ره دور کرده زانکند سر
 بکپستان آن کشتی راهوار
 تلفزد دوش گاه دادن رجا
 دهم آنکه چون بدش بگیش
 بنا که باید اگر دست رس
 خود کشتی و بار آرد بچنگ
 بسورت بود هر که فرمان روا
 ستانده زو بار و شتی و سر
 شمارد سراسر با حجامه چیز
 زگفت ده و یک چو بگشا دند
 کسی که ز انگیز از خوی زشت
 بیاید بطراری و رسد نری
 فرو ماگی کرده آن تیره رای

نباید شود ضبط بی پادشاه
 نه اتند بر خوشن آن حلال
 ز کشتی بمانند تنها و فرزد
 زسورت سوی شهر انکند راند
 بمیرند و یکتا نماند بجای
 بر آن دست بدس سازد در آ
 سپارد و بگنج آن سیم وز
 نخستین غم را بی که آید ز راه
 بیاید بباره نماید مقبر
 سپارد و بگنجش و کم زینهار
 کم و کاست در وی ندارد در آ
 بود جاننش از رشک انگیزش
 بدر یا بگیرد ز انگیز کس
 چه از دست و ستان چه از بخت
 بگردان ایشان سپارد با
 ز تیره در و نان پر خاشخ
 نماند بدیشان ز مایک پیش
 سخن را چنین کرد و پای بلند
 ره نیکی و نیکنامی بهشت
 برون باشد از فرقه کمپنی
 نیاورده آزر م مردی بجای

بدریا بکیر دره بنده یان
 بغارت برد آن بد پکنش
 بود شتی و چرک شسته تباه
 در ان شهر مردم ز بزرنا و پسر
 ازان بدنه بمود آن بد شرت
 بیاید ازان کار شاه و سپا
 پر خاشاکس نه بند میان
 زنا با بر که باشد بکند
 برو بر سر آناه آزار و کین
 بجان و تن آسوده ماند زرنج
 بود امین و فارغ از ترس و بیم
 ز گفت ده و دو و چو آغاز کرد
 زهر کونه چرک که آن خورد نیست
 زانبار غله فروشان شهر
 چو اندازد نرخ آن مجلس و بار
 زنا باج گیرند در با جگاه
 و گر زانچه گفتم کم آید شمار
 چو از ده و سه راند گفتار خوش
 رسد گر با نگریز از بندیان
 حوزد از دغا کر کشش سیم وز
 بود هر که در شهر نرمانزوا
 رساند بکالا و کشتی زیان
 که باد از یزدان برو سر نش
 ز شهر یکم هست آن بفرمان شاه
 ز تیموری بهست فرمان پذیر
 با بر نه بندند آن کار نیست
 با دل سازند هر گز تباه
 ندانند ز ما آن رسیده زیان
 ز داد و ستد محکم باشد بهند
 نگیرد گرفته نازد کین
 نه پند ز بند و شکنج شکنج
 نگیرد از کس تخمیریم سیم
 بدینگونه گفتار را ساز کرد
 بکشتی بی زاوره برد نیست
 بگیریم کر توشه گیریم همه
 رایال آید افزونتر از یک هزار
 سه و نیم از صد باین خواه
 نگیرد ز ما یک گرم با جده
 گزیده چمن گفت در کار خوش
 بجان و تن و سیم و کالا زیان
 رساند بجان و تنش گزیند
 گزید و اوری داد آرد بجا

برابر ترا زو کنند از خرد	سوی پند همدیان ننگرد
بود و رگه داوری راستکار	نباشد بداد اندرون کاستکار
بر فودی دهد داد و دلخسته را	ربانند ز بند زبان بسته را
بناید که اجمال دشمنی کند	درنگ آورد نادریستی کند
ز رشوت که درمند باشد روا	ز خواهنده داد سیم و لونا
بگیرند و زان پس دهندش مراد	و گرنه نه پند کسی روی داد
نگیرند زانکریزانگونه زرد	بران خواهش و آزند بندد
ز آرز هر کرا آستین شد دراز	ز دستش نگیرد و در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش	بگیرند اندک نگیرند پیش
چو این سیرده گفته آمد بسر	صفی زو بران نامه بر مهر زرد
خدا و پیمبر نوشته گواه	فرستاد آن نامه نزد یک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عمت نامه
مر قومه کپستان بست بدار سلطه اگره

و زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زو چو بر نامه مهر و نگین	بر شمر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باره داد	بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نمشت و گذشته همه یاد کرد	سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام	که آنجا مدلتن بگسترد دام
زرو سیم بگرفت زان جهان	که بودند رفته براه حجاز
زبان شد بسوداگران پیشمار	بانند خسته دل و سوگوار

ز زخم زیان پاک خسته شدند	ز سوداگری دل شکسته شدند
ز دل‌های آسوده لنگر بکند	سوی باره چون بست لنگر کند
گرفت و بر بست راه گذار	ز گجراتیان کشتی پر ز بار
پیش شتابش درنگ آویم	چو یزد و نبدان که جنگ آویم
ز مردم بگسونسادیم دام	به پیمان بسم و در گشتیم درام
دهد آبر و نامه را از نگین	بذیرد اگر شهر یار زمین
چو گل در بسان پراز آبیچ	ناید بانگریز از روی مهر
بماند مردم با آرام و ناز	شود کوته این رنج گشته دراز
ز دل‌های خسته شود بسته خون	ز جانها شود بیم در یار و نون
کشد پیکان جور و پداوسر	خیزان گر کند منکر و دادگر
ندانند سخن از ره سری	نه کشتی بماند نه سوداگری
و نرساده بپیرید راه دراز	ز دل جوان بنامه ز رشاد از
بدیهم شه آفرین گسترید	چو پستین خداوند فرساید
بخواند آنچه بنوشته خامه بداد	جبین بر زمین سود و نامه بداد
سپرد از ره گوش کیسه بهوش	سراسر گزارش چو بنمود گوش
بهستان او گشت همه استن	صفی را چو دانست از استن

آمدن کپستان بست در بندر سورت و ورود و تکلیشان

دفعه ثانیه بمحاربه و بهریت شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن	ز کردار بست افکنم تازه بن
بهمد و نگین نامه را داده بکا	بسورت زشته تار سد نامه باز

بره بر بچی چشم بایست داشت
 بزورق زور یا سیاه برود
 نموده تهنی دل ز بیمار و درد
 بنود ابا میخت با شهریان
 چو زینکار آگاه شد بزمیش
 سرشتی که بد آمد از کاف و نون
 نداند زبان خود از سود باز
 دگر ره پاره است سا مان جنگ
 ز گوهر روان گشت و آمد چو باد
 سوی بست آمد چو این آگهی
 بکشتی پامد پاره است کار
 چو دشمن بپای خود آید بدام
 ز ماه دهم رفته محقق چهار
 بی جنگ کشتی آن لگن
 گزیده از آن بود کشتی چهار
 یک اندرون توپ بدستی پشت
 دویم چون سر جنگ و آشوب است
 بدان دود کز توپ اژدر نهاد
 دگر ما تهنی بوده از توپ جنگ
 چو یکروز از آمدن شد سیر
 بجوشید خون در رک پریش

بخنکی شد بست و کشتی گذاشت
 بسورت در از رود آمد فرو
 بشمار اندر آمد خود و چند مرد
 دلی فارغ از بیم و ترس زبان
 دشت شد چو پشت خرازا بر پیش
 همیشه سوی بد بود و حسنون
 کند رنج کوتاه بر خود دراز
 چو سیاه از تاب شد پد رنگ
 سر کینه در سوی باره نهاد
 خود و همربان کرد سورت تهنی
 که کشتی نشاید که کارزار
 نزدیک نشستن بارام و جام
 بیار و بپسند بد کاره بار
 قزوین ترزی بود و کمتر ز چل
 که در جنگ و پیکار آید بکار
 درازی پهنیش چون بهشت
 بهمرامی خوش سی توپ داشت
 دوره چاره بوده از روی داد
 بتانی ستاده نموده درنگ
 گشاده پیکار بسته کمر
 بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از وی جدا
 چپ و راست گشتند با یکدیگر
 ز بس گردش کشتی و زور توپ
 رها کرد دریا ز غم جای خویش
 ز آسیب غریب توپ کین
 ز او از توپان تندر غرنب
 ز بس دو بار دوت بر شد باده
 بدخواه باریه باران مرگ
 سه روز و سه شب بود پوچ و بخت
 بختند هر دو همی نام خویش
 از و اختر و بخت برگشته شد
 دو کس ز انگریزان دران دار و در
 بنزدیک تابی چون بود آب
 بزودی نیارست گردش نمود
 بدشواری انجای بی آب و تنگ
 بدل است فرخنده ز دریای نغز
 ز تنگی بد انوشد خویش را
 بیار کشیده بد نبال خویش
 جو چاره سرا و را دران ریو بود
 بهم کرده آغاز در کاه رزار
 کف آورده بر لب ز خون جگر
 گرویده ز دریا بر آمد چو کوپ
 زمینی دگر کرد ما وای خویش
 زمین گشت دریا و دریا زمین
 مذالت سر باز ماهی ز دنب
 بر آمد از ان دو دابری سیاه
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
 نیا سود کس از پی نام و تنگ
 شکست از آمد سوی پریش
 فراوان کس از لشکرش کشته شد
 بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
 نیک گشتی ز روی شتاب
 که کم آب میدان کین تنگ بود
 همی گشت گشتی به ننگام جنگ
 که بر آب جوید یکی جایی نغز
 بدستان و چاره بد اندیش را
 میدارند انگاه در جال خویش
 چنان جا بجا بندردیو بود

رقصن پستان بسبب مطلق آباد مشهور بندردیو و تعاقب

نمودن ترکیشان و بهر میت یافتن و مراجعت کردن
 کپستان دست بندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد
 سوی بندر دیو لنگر کشید
 بدانت اندیشه خویش راست
 چو نه روز شد از نومبر ببر
 بره برهمیداشت و دیده با
 نماید بد و دستبردستیز
 ز کشتی و جانفش بر آرد ما
 نشانش ز جانی نیاید پدید
 چو آمد بنزدیک بست گزین
 که سالاری از سوی شاه مغل
 که بامردم دیو جنگ آورد
 بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور
 ز لشکر کشیده بگرد حصار
 برایشان گرفته گذرگاه تنگ
 ولی دیویان همچو دیوان ز
 بفرمان ز باره نیایند زیر
 چو دیوان خود کام و خود رای و
 نگیرند بر خویش تن بستگی

برفتن بد آنجا که رای کرد
 همه چادر و بادبان بر کشید
 روان کرد کشتی بجای که خواست
 بلنگر یا سوده شده سپهر
 که آید مکر دشمن رزم ساز
 بمردی بر آرد از در ستیغ
 نماید گلوله برو برنشار
 که از دیو ز ورق سواری رسید
 چنین گفت با وی پس از آفرین
 بدیو آمد از بارگاه مغل
 سرانشان بکام ننگ آورد
 فرستاده دیویان را بکور
 یکی دایره گرد هر گار و ار
 به انسانکه بر باد شد راه تنگ
 ز دیوان خسرو هیچ ندید
 نکرده اند در باره فرمان پذیر
 دژ و باره دیو کرده سپهر
 نرسند از مرکب و از زنگی

ببرد مردم چو مردم نگر و نذر رام
 پامد ز تو چون بد و آگهی
 بسوی تو زین بد پناهد کنون
 اگر رنج گردی و آبی بهمه
 گشائی ز عجزیده جاننش گره
 پذیرد ز تو صد هزاران سباسب
 کنی نام و زان نام نامی شوی
 نپذیرفت زو بست و نامد بریز
 چنین گفت این کار نبود پسند
 فرستاده برگشت و پاسخ رساند
 چو بشنید سالار فرخنده کیش
 کز اندیشه کرده دل و جان تپی
 رمیده دشت زار بخان و نوا
 دل و جان تپی کرده از بیم و رنج
 سران سپه را بیدار نشاد
 چو یکروز آنجا یکم بر دسر
 گذشته زمانه نومبر شمار
 خشت کی کشنی گذر کردیست
 بکوشید مردانه با پر تلمیش
 بران پهلان آن دهنده ننگ
 هرازان مهره کز مارا هین بردن
 سپهدار شه راشده کار خام
 فراخی ز تو جوید و نرسد بهی
 ز تو یاوری حبت خواهد کنون
 نمایی بسا لار با پاک چهر
 گشاده کنی از روانش گره
 بدار و همان راه یاریت پاس
 بنزد بزرگان کرامی شوی
 که از دام رد باده ترسید شیه
 بر تسم رساند من کس گزند
 شنیده بسا لار خود باز راند
 کرد و کان فرستاد از پیش خویش
 بد اسنور و دیست با فنی
 چو بگرفت آرام و آمد بجای
 بسجید و تادیوشد راه سنج
 نموده بهر یک کی هدیه داد
 بیامد بدانیش روز دگر
 دو و پست کا مدد گر کارزار
 برودی مرا ز راه سر کردیست
 چو آتش بکوشید از جای خویش
 روان کرد ذالعه زابر تفنگ
 پامد پاغشت و سمن بخون

کشته مهره از مردمان زهر مار
 چو در کوره توپ آتش دمید
 بدان مهره مردم کش و زهر دار
 چو سیلاب بدخواه ز آتش رسید
 رسن باز شد دشمن رزم ساز
 بپرتید هر پاره جانی بدن
 نمیداشت بر جای پای ستر
 بشیر از کجا آورد تاب جنگ
 چو میمون بستی ز شانی شاخ
 کجا خسر و مهره دد گاه کار
 فتادی گلوله بدریای شور
 بچارم چو زد آتش روز سر
 فرو مانده دست ستیزه کار
 دودیده پراز خون و پرخاک سر
 ندانست چاره یخ از گریز
 چنان شد کز کشتن شان هم نجات
 چو میش آمد و باز شد همچو میش
 بر اسبان آبی بگلند زین
 دگر باره آمد سوی باره باز
 ز رفتن باره گزین گشت ایست ^{ساعت}
 بسورت فرستاد از خود درود
 بخونی همه کار با را براند
 چنانچون بایده زستی نمود
 کشته مهره از مردمان زهر مار
 چو در کوره توپ آتش دمید
 بدان مهره مردم کش و زهر دار
 چو سیلاب بدخواه ز آتش رسید
 رسن باز شد دشمن رزم ساز
 بپرتید هر پاره جانی بدن
 نمیداشت بر جای پای ستر
 بشیر از کجا آورد تاب جنگ
 چو میمون بستی ز شانی شاخ
 کجا خسر و مهره دد گاه کار
 فتادی گلوله بدریای شور
 بچارم چو زد آتش روز سر
 فرو مانده دست ستیزه کار
 دودیده پراز خون و پرخاک سر
 ندانست چاره یخ از گریز
 چنان شد کز کشتن شان هم نجات
 چو میش آمد و باز شد همچو میش
 بر اسبان آبی بگلند زین
 دگر باره آمد سوی باره باز
 ز رفتن باره گزین گشت ایست
 بسورت فرستاد از خود درود
 بخونی همه کار با را براند
 چنانچون بایده زستی نمود

در آنکه کسی آمد از نزد شاه
 که خسر و بفرمود پیمان پسند
 به پیمان سخن داد و خواهد کفون
 چو این مرده نقر بشید بست
 زهره چو فارغ شد از کار خویش
 زهره چو فارغ شد از کار خویش
 بسورت برای خرید و فروش
 بود اتمه آزموده بکار
 بهنگام سود اتمه نرم خوبی
 چو آمد زانکند همراه خویش
 بسی خوب و زیبا بسیار و بود
 برای شهنشاه فیروز بخت
 ولی اچنان بدی شایگان
 چو شد کار دلخواه او ساخته
 بر آورد آن مام بردار گرد
 که این خسروی نامه و سونان
 زسورت روان چون سوی رفته
 جو نمود از بهروری راستکار
 چو روز در میر شد هفت و ده
 برون شد بکام دل دوستان
 ره مرده چپوده از تختگاه
 نماید بهر و مکنین ارجبند
 بزودی فرستاد و خواهد کفون
 رشادی بکامه نگنجید بست
 ره باز گشتن گرفته به پیش
 تی چند بگذاشت برای و پیش
 بمیدان همه شیر و شمشیر
 که رزم و ناور و کین گرم خوبی
 یکی نامه و هدیه ارشاد خویش
 که از همربان نیز در پرد بود
 که در آگوه داشت آرام و تخت
 منو است بدو در رایگان
 ز گنجینه آن گنج پرداخته
 سر اسر پاران سورت نیز
 نمایند کسر بخسرو روان
 ازان چند تن یک بهمنه
 سوی باز گشتن پارسکار
 زسورت روان گشت و چپوده
 خود و هر دو کشتی زنند و ستان

دشمنیست کفینک از بند سورت بد از الحلافه آگوه

بانام وهدایا و اتامم عشره انجا

یونیدگان شمار جان	بگاه شماره نماند نسان
هر جا که از سال آرم شمار	بود آن پس از ششصد و یکبار
بخشد اگر زندگی داد اگر	رسانم صد بختین را بسر
هشتم صد از بخت یاری دهد	بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهد هم از پاک برتر خدا	که در نهین صد هم نیز پای
فاوده پراگنده گفتار پیش	بشیر از آرم ز گفتار خویش
چوبیت سرهند از برداشتم	زهند وستان شد روان شاد کام
بسورت تنی چند از پیش خویش	باند و سپس راه بگیرت پیش
از آنایکی نام او بدکنینگ	ستوده بکار و نکو بدکنینگ
ز سال ده و نه فروتر ز ماه	چو همود خورشید بر صحرای راه
ره دو و بیست و نه بسته بسر	کنینگ دلاور بسته کمر
چنان خون که بدگفت هست گزین	ز سورت سوی اگر هست نین
هیومان شایسته از بهر بار	گزید و رده کرد و بر ساختار
روان کشت با دیده و امنان	همه ره پر آوار جنگ و چنان
منوده ز دل گر غم ز فو و روبرو	یکی دست زن بد و گر پای کوب
همیرفت منزل بمنزل شتاب	که شد چشم آسودگی پر ز خواب
برون تاختند از کین بهر زمان	مردان ره گشت چهره زنان
کنینگ و دگر بهر مان همچون	شد چنسته از زخم شمشیر کین
بکوشش بر شد زان شب روان	بجان کس و مال نماند زیان

همه راتن از زخم شمشیر چاک	گدشتند ز انجای پرسم و باک
برفش گرفته همه راه پیش	بدار و بسته همه زخم خویش
نگهبان همی بود از پیش و پس	از آن پس شب و روز ناسودس
رسیدند از راه نزدیک شاه	چو روز نهم شد ز اپریل ماه
بشد پیش خسرو بکش کرده دست	کنینک سرافراز خسرو پست
مران نامه و امغان آنچه بود	از آن پس که شه را پرستش نمود
پس از چند روزی در آنجا آمد	یکایک بگنج خسرو سپرد
جهان کرد پدر و دادر و سوز	ز می ماه رفته نه و پست روز
که ناکام بی او همی زیستند	بر و همربان زار بگریستند
کشیان بزوند زهرش بکار	چنان شد پس از مرگ او شکار
که آمد بر و سر زمان سبیه	پاران سورت چو شد آگهی
که داند پرستاری خسروان	بجایش یکی مرد روشن روان
چنان شد که جانی بخارید سر	گزیدند و تا آگره ره سپر
شنیدم نهاده کرج نام او	گو ز او نش باب با مام او

فلتیب شدن نایره حقد پریشان و تعرض نمودن بجزایزات

اهل هند

نمایاک رانی ایشان شنو	کرکشته ز پریشان شنو
ز سختی دل خویش کرده چو موم	بسورت چو سالار آفرز و بوم
ره مهر نمودن آغاز کرد	به انگریزیه بسته ره باز کرد
جهان آمد و شد بدرگاه شاه	بسورت بداد دست و داد را

بد انسان که از زدن گویان سر زد
 تنی سینه از مهر و دل پر لرزین
 ده و پست از ماه چون رفته روز
 چهارزی همیرفت از مندیان
 چهارزی بزرگ و گرانبار بود
 در آن ره سپهر رخ اجناس و بار
 گرفت و سوی گوده بردن گشان
 بانگریزان است کردن گزند
 یکی با یکی کار پیوده کرد
 زلف آلوده دست افروختند
 همیشه بدنبال او تا خفتی
 ز آیین آندل زلف گشته پیش
 چو بادست زورش بند زور دست
 چو با مندیان مردم پرنگیش
 دل مندیان شد غم بر خبار
 نه داد و ستد ماند بر جان مهر
 نه انم پس زان چه سان فرکار
 نهسانی نمی غسل و آروغ
 هر یک بگسترد ام کین
 ز داغ دل خود برون داد سوز
 که سود آورد کرد یکسر زبان
 ز چهر پند بر پایه بسیار بود
 بده رو به ده لک اندر شمار
 بمردم بد آورد آن بد نشان
 به چاره بندی نمود آن پسند
 ز آب و بن جبرش آلوده کرد
 چو سایه بدنبال او سر گذاشت
 بسایه برش خبوا انداختی
 نوگونی گرفته فرا پرنگیش
 همی دست بزر مردم شکست
 ره ناگرفتن گرفتند پیش
 بزیدند ز ایشان همه کار و بار
 پیودند چندی در تم کرده چه
 که گشتند با هم در گرازگار

ذکر فرشتن مین تن و مین تر آلد و رث بسمت احمد آباد
 گجرات تجبه استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن
 و مین تن از گجرات

باه نومبر دوتن ز انگریز
 یکی آلدورث و ثین تن دگر
 بهر بندر و شهر آورده رو
 باین سودا و داد و ستد
 روانی سیم وزد هر دیار
 طریقی که آید بهر جا پدید
 بدانند و گردند را که از کار
 تحقیق رسورت چو گردند کوچ
 بسوی جموسر از انجای سر
 نموده بسوی بروده شدند
 بنز یاد فرستند آن هر دیار
 سوی احمد آباد گجرات راه
 در انجای ایشان کی آگهی
 کز انکله تکه کشتی آمد بهند
 سوی لاہری بندر آمد فرو
 چو دو بهر باز اسخن شد بگوش
 بهم باز گفتند هر کون سخن
 و ثین تن خشکی شور و سپر
 بیاران نوآمده یاوریه
 بدیشان پاموزد آیین هند
 نمایه زهر گونه آیین و راه

برفش ز سورت شده گرم خیر
 نهادنی بستو هر دو سه
 که رفتار هر جا یک مو بو
 بخود آشکارا کنند از خود
 همان سنگت و وزن ترازوی بار
 بود آن سرای فروش و خرید
 با سپان زده نعل سفید بار
 برتنند یکسر بسوی بهروج
 کشیدند و ز انجا یکم گداز
 میروند و جندی غمخنده شدند
 پس از آگهی باز بشد بار
 سپردند ایزد نموده پناه
 شنیدند کز راستی بدتی
 ز کپ کو دهنپ شد بدریای سند
 که انجای بندر گیه سند بود
 بتن شان رک شادی آمد بکوش
 برین گشت آخر نهادند بن
 کشد سوی بندر گیه سند سر
 بد انجای نامیده بهر دواوری
 بود چون بداد و ستد دین هند
 ندانسته نقتند جانی بجاه

جو بر هر دو این رای آمد دُرست
 چو روز دژ مبر بشد سیر ز
 پُر از رنس و پیم آن ره هولناک
 پُر از هول چو لیکه بایست تفت
 جو روزسیم یک تاز سپهر
 ز اختر شب تیره شکر کشید
 فرو شد شهر روم در چاه زنگ
 بران کاروان سازند ساز کرد
 زینما نیان فوج بر کاروان
 گشاده دو بازو بسته کمر
 بران رهروان اندران و پهل
 باویر غولان مردم شکر
 چو غولان ز مردم بگاه ستیز
 گریزان فرستند در کوه و غار
 بکارم چو سرنک ز زین سپر
 یکی مرد سرنک آمد براه
 ز کولی بهسراه او پاس بیا
 که در ره نه پند ززدان گزند
 بدیدار بودند چون رنگبان
 نشانه شب تیره چشم مور
 بدیدار او شد و شین تن روان

و شین تن برفش کمر کرد چُست
 خود و کاروان کرد سرسوی و
 ز رهن بر کام بهم هلاک
 بفرسنگ بود و صد نعت بهفت
 سوی باختر شد نهان کرد چهر
 جهان چادر منک بر سر کشید
 بشبازی آمد برون شاه زنگ
 چو دزدان شبگردش تاز کرد
 دران تیره شب گشت ناکه روان
 نهاده کعبه تیغ در بر سر سپر
 برون تاخت یکشت شکر غول
 نهادند مردم یکبار سر
 بدیند چنگال آویز تیز
 از انجا که کاروان بست بار
 ز خراگاه خاور بر آورد سر
 که بودست از پیشکاران شاه
 بودست پنجاه روز و شبان
 ازان کرده بدپاس بانان سپند
 بتیر و گمان سخت فرزند گان
 ز دزدی اگر بد بفرسنگ دو
 بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان زحگی گریز	همانکه نمودند از حسم گذر
کجوج ششم مردم کاروان	ز رفتن گشتاوند کیرمیان
براد پنوره کرده آرا میگاه	گرفتند شش روز پس از راه
چشش روزه پیش نه برزبانک	ز آب و گیاه پیش و دنت پاک
بره گر پیش آمدی آب و نم	بشوری ز دریا نمبجو و کم
زرا و پنوره کام برداشتن	بشش روز آزاده گنذاشتن
رسیدند زان پس بنا کر پوکر	بسخی نمودند آن راه سر
در انجا کی کاروان شد و بیا	بزار شدند و تته پیاورد و بار
بدیده زوزدان بره ترس و هم	رهیده بدستان زد و غنیم
وز انجا که چون روانه شدند	بته روز در بر دیانه شدند
بد انجا نکردند چندان درنگ	که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و تو تشه انوش شدند	ز جو جو خند او ند خوش شدند
ره چول بگرفته فتنه پیش	بکس کس نپرداخت از هم خویش
بد انسان بریدند بحر و ز راه	جزایر و بند کس در آرزو پناه
چو آمد بریده چنان ز راه سخت	بشهر ز این کده افاد رخت

مفارقت نمودن و شین تن از کاروان و رسیدن بتره نای

و همیسمانی خواندن چاکم آنجا و را

و شین تن جدا گشت از کاروان	و کرد و کس از بند ماوی رون
برای پرستاری آن دویار	بده هیچ کس از بخوابی سنا
شترده هزار بار بودست نیز	کرامی در آن بار هرگونه چنر

شین تن نه و بیک کمر ارادی
 بهمه راه ایشان یکی راه سیر
 پلور و زخمیه آزاره سخت
 برانند زانجا سوی ستره نای
 فاده اسیر سپاه مغفل
 ز مردم تخی خانه چشم او
 سپس را نگر چشمش فرو ریخته
 بسوی کنستان کشیده سپاه
 به از راه چو تان با جاده آب
 میخواست تا باشدش و ستره
 بر سر بهر او را یکی تیره درای
 به دیدار پرچم و بد نام چشم
 شب و روز سر مست و میخواه بود
 چو بشیند کاه یکی کاروان
 فرستاد و انگریز را پیش خواند
 ز خورن یکی خوان پادشاه
 بگویند اندرون بود هر که خبر
 میرا بیدگان بر سر داده سرود
 ز خواست زباده چو پر خمشند
 به میرا بیدگان بر سر داده سرود

که بودی . . . یاور کاراوی
 بکندیوه زانجا نماند
 بکندیوه از راه برود خست
 به انجا یکی رای و ستره نای
 بکنده در چشم شاه مغفل
 بر آتش ز کین خانه چشم او
 ز شکر گریه شاه بگریخته
 شده با سپاه مغفل کینه خواه
 فکنده ز لین جبین چین و تاب
 بشهر و رو پوشش اناز کس
 بجای بدر بود و ستره نای
 فرزند خرد به چ بایه ز سبب
 بداند پیش مردی ستمکار بود
 ز انگریز یک کس بهمه روان
 بخوبی سر یک خویش نشانند
 نشانیده رهان و خود ناسته
 بر از راه گون بده مد جام و ریز
 چو در چنگا دگ به و تار و ریز
 ز سیر سوی هر در سخن ساختند
 بهر شمشیر گشته به چینی زبان
 چو در چنگا دگ به و تار و ریز

بود بر چسبان کوی بازار و شهر
 چهره سانس رفارفتن را زوا
 پیمبر که باشد چه دارن کیش
 سوی سپکر آرند رو در نماز
 جز این نیز پرسیدی پیشمار
 ز پاسخ و شنیدن چو وارسته
 بد انجازه بنیه یکی چاهلوس
 بود معنی بنیه امیرد هوش
 بنزد و شنیدن شد و راندراز
 همانا کم اید بفرسنگ ده
 همه ره نشان در کین راهزن
 تنی را که صد سر بود بار ووش
 بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ
 هزاران درین ره نموده کنام
 تو را بهتر آید که بی ره ابره
 نباشد کسی رهبرت به زبسم
 از دیادری جوی و بردار کام
 و شنیدن همه کشته پنداشت را
 و لش گشت آگنده از ترس و بیم
 از ان راه گم کرده و ز سر بی
 بد رفه گرفتن و شنیدن بیم را و اسیر شدن در عرض راه بد بیم

ز خور و دوز پوشش چه دارند بفر
 کند داد یا جور آرد و بجا
 بگاه پرستش چه آرند پیش
 و یا با خداوند گویند راز
 نمود آشکارا ز پاسخ گذار
 بر من از انجا دلش بسته شد
 چو رو به نهادش بده پرفروش
 و گاندار و بقال و تره فروش
 کز ایجا رسته نبود و راز
 ولیکن پرا ز بیم و ترس است
 دل آزار و خو نخواهد مردم شکن
 نیار و بدر برد یکسر ز هوش
 همه تیز دندان همه تیر چنگ
 روی گرتو تحفا بود کار خام
 سازی خود و همراهت گذر
 جو با تو بود او مدارا چم
 و گرنه در این ره پیمان لگام
 ندانست کور ابدل چیست خواست
 بیامد و ان تا بنزدیک بیم
 سوی رهبری جست یارگیری

چو بشنید پسم از وین تن سخن
 زخواهنده خواهش نموده پسند
 بدن هفت دانسته چون این شکار
 زوان گشت از نتره تا ناسره
 سپس زانکه بیدید ره چرخ کوس
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 سوی چپ برگرداند از راست کام
 شنش شاه اختر چو بنمود چهر
 گرفته بکف تیغ الماس گون
 گلوی سیه مار در خون کشید
 چو خون سیه مار شد ریخته
 زدود از جهان زهر تاریک بار
 زدیدار باشد برون تیرگی
 بران رهروان گشت گیتی سیاه
 بدیدند جنگل کی جوی ناک
 دران پُر بلا پشه گراژد با
 دود و دام انجای ننشاده کام
 دگرگون شد پسم وارونه کام
 چو آتش دو خساره افروخته
 باب جانشسته از دیده شرم
 روا کرده بازار تیغ ستم
 ببالید بر خود چو سهر و چمن
 بزین اندر آورد اسب سمند
 گرفته بهمراه چنبره سوار
 به پراه پیچود کوه و دره
 فرود آمد آن بدکش از فوس
 دگر ره بشبگیر پیچود دشت
 سپرده بدو بهمریان هم لکام
 زنبش نهان شد سیاه سپهر
 زگردون بپشت اختر نگون
 زمار سیه مهره پروان کشید
 برگردون شد آن مهره آویخته
 جهان کیره گشت کافور بار
 پام چو شش تیرگی خیره گی
 فرود رفت خورشید اریان بپناه
 دختش همه زهر و بارش ملک
 برفی نگشتی ربا از بلا
 نهاده بهر کوشه شیران کلام
 بدیدار دیدند مرگ آشکار
 بیکره ره فرودی حنوت
 بتیغ جنا آتش افروخت گرم
 فرزوده جفا صبر بنموده کم

یارین بفرمود و بسند آمدند
 و دوسوداگر همنه با پنج یار
 بیستند و کردند یکسر هلاک
 بگردن در انداخته ریسمان
 چو گشتند بروند آن ده شتر
 ازین بد جو بداحت آن نابکار
 پستار نیز آوردند بنده
 و زوزیرت سده چرخ که داشت
 و در یکی داشت آن بدسکال
 با ندن بکوه و ده شوارگر
 از آن پشته آجای آن نین
 صراحت بر و او است به بیست
 ز شش برادر بهمه سوار
 تا و اکتی آیمین راهبر
 شش بنده یکسر و سیم بود
 از یک کی تهر می سترا
 که به است با سده همراه اوی
 ز بدر چو گاه شد یار غار
 بد گفت و انوشیروان
 گای زوزیر بود سیم و زرت
 بگشتن و دزدان را زبرد

بران پگنایان گرد آورند
 فکندند بر خاک نچرخ و ار
 بخواری فکندند بر روی خاک
 کشیدند تا تن پیر و اخت جان
 بر آمد خرف انکه سمه و در
 و ثین تن بفرمود بستند خوار
 نیاورد بر جان آن دو گزند
 ره بود و بد و اسب و پوشش گذاشت
 بد کارگی با برادرش سال
 که دشوار بودی در اسبها گذر
 بنودست فرسنگ از پنج موش
 هماده پاکند های درشت
 نموده فرستاد آن دیو سار
 که از رهنر نان مست صده بر
 ز آسمان بد و زوان پرازیم بود
 نموده مرا و را بخود یار غار
 نیاید بر و دست بدخواه اوی
 ره بر و نهان گشت آن نابکار
 چه آمد بهشت که گشتی نرشد
 که بهوش و کالیوه گشته است
 بد و زوزیر و سیم من یار زبرد

دوبسته چون ز نزدیک اثرش کیش رسیدند در سخت زندان خویش
 پشگند و میداشت بارنج و درو برهنه ز پوشش نه خواب نه خور

ربانی یا هنر میستروین تن از بند و روانه شدن بطرف
 گجرات و وقایع عرض راه

بسنجی چو سر شد و دو پست روز
 سیه کاسه از دادن آب نان
 ز زندان رها کرد و بار اسیر
 ز زندان رها گشته را بی شدند
 تبه تر از آن روز کار تباه
 بران رهزنی دیده از راهبر
 اگر چه همبره پیشیزی نبود
 همه پوشش از گردش روزگار
 شکا در جهان لاغر و ناتوان
 ستایش مرا و را چه نیکوستان
 کشیدند آن کهنه رخت از برش
 بیرون تکا و دنیا د پسند
 و شین تن بچنگال غم شد اسیر
 روان گشت و آمد بنا کر پوکر
 در انجای بفر وخت کالای خویش
 بهایش نبه زاده را پسند
 زندان تاریک پر در و سوز
 بدان دو کس آمد بهمانا بجان
 فرستاد نشان سوی نا کر پوکر
 اگر چه بر نور تباهی شدند
 تنهای بدیدند در عرض راه
 بره رهزن آمد دگر ره بسر
 بجز پوشش و اسب چنری نبود
 بفر سوده زانسانکه ناید بکار
 که از ناتوانی رسیده بجان
 پُر از استخوان بیک پیوستین
 بماندند زو لیده مو بر سرش
 ز بس بود چپاره زار و ژمند
 سرا پا برهنه بمانند سیر
 ز خواب دل هر دو چساره تر
 چنان کاهن چست بالای خویش
 بدر با بدر یوزه شد مستمند

بگدیه فرا هم چو آورد زاد
 براد پنوره گشت چون جای او
 در انجاء مرا در ایکی از همدو
 از دوام بگرفت چیزیکه خواست
 پاسود از ریج و شد شاد کام
 برفت و آمد بران ره سپر
 سال ده و چار و زاپریل ماه
 سوی احمد آباد آن مستمند
 بدین داستان کرم پیر دراز
 بهر کام این راه دشوار و تنگ
 چو در کوتی بود جانم گرو
 ز صد یک نغمتم در این داستان
 چو خواننده باشد خردمند کس
 زویرانی راه پیشین زمان
 چگونه بر آشوب بودست و هم
 بهر کام صد بوده فرسودگی
 وزان که که انگریز والا گهر
 دژ و باره و پیشه و دشت و کوه
 که تنهار و دیرد و زن پیر اس
 کسی را بدل هم نبود ز کس
 اکا شدن و بین تن و الد و رث دفعه ثانیه از آمدن
 براد پنوره سر از انجاء نهاد
 زرفش بر از آبله پای او
 شناسا و از جان و دل و جود
 بخود پوشش و زاده کرد رث
 سوی احمد آباد برداشت گام
 صد و یازده روز آمد بسر
 دویم روز بد و دشماره ز راه
 رسید و پاسوده شد از گزند
 برنج و بسنجی و کرم و گداز
 و بین تن با خورده صد گونه شک
 ز خرمن نیاورده ام نیم جو
 بده آنچه نوشته رانستان
 مرا و را بود گفته این مایه بس
 بداند سر اسر بنیکو گگان
 نبوده کسی ایمن از جان و سیم
 بجای نبودست استودگی
 بفرمان سوی هند بسته کمر
 چنان گشته آباد از بهر گرده
 بناید کشیدش ز رهبر پاس
 بود را هنر نپاسبان چون عیس
 اکا شدن و بین تن و الد و رث دفعه ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی باد و کس کی سرابرت شرلی و دیگر سرماست
پاول بطرف مکران و سر و آمدن ایشان بکواول

دشمن تن جو آسوده از راه گشت	بر و یکسره رنج کوتاه گشت
دگر ره پادچنبن آگهی	که آن آگهی از گمان بد تھی
کز انکلند آبی شده یکفراب	سوی سند و مکران به پیوده آ
بسوداگری نیست بپسیده را	بایران فرستاده اش جمیس شاه
سراسر دران نور هانت بار	و کس از فرستاده در وی سوا
یکی هست از شاه ایران زمین	یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریز همه دو آزا و مرد	بفرمان دوشه شده ره نورد
شنیدم بد انسانکه از راستان	بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام	خردمند و روشن دل و شاد کام
حسینی نسب بد حسن و حسب	پدر بر پدر بود صوفی لقب
بآید شد و دوستی خواست راه	کشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش	فرستاده شد راه بکرفته پیش
بهمراه زایران نموده روان	ابا او گرامی بسی از معنان
فرستاده را برت شرلی بنام	هشیوار برداشت در راه کام
زایرانان همه شش چند مرد	رساو رسیده بهر کار کرد
ازان پس که بیریده شد راه دو	بانکلند رفتند بازیم و سورا
چو شد جمیس آگه که عباس شاه	بد و برگشاد دست از مهر راه
فرستاد کان را نوازش نمود	بجونی بایران روان کرد زود

فرستاده از خوش همزانشان
 فرستاده سر تماش نام بود
 فرستاده پرد و دلارام خویش
 کسی را بغم نگذرد روزگار
 بویژه که در شیوه دلبری
 ز زاده و ارمغان کیمیا باز
 سوی کشور پارس نهاد روی
 چو کشتی سوی سند و مکران رسید
 بدریا چو از دو خشکی نمود
 به پند که انجا بفرمان گمیت
 چو آمد بژوشش زبرگون بجای
 بده اندر انگاه مکران زمین
 گو ا دل یکی شهبوده بزرگ
 در ان شهر بودی نشسته کش
 یکی از بلوچ اندران روزگار
 ازان ده چو کشتی شدی راه پوی
 نبوده ره از سحر و زه فرون
 بکشتی شد و باد بان بر کشید
 بر اندن کشتی به پگاه و گاه
 ز سوداگران بود و پر بار بود
 فرستاد کا را بدل شد دست

نمود و گشتی کرد در رهشان
 بجایش همیشه می کام بود
 گرفتند همزه پی کام خویش
 چو در بر نشسته بود و غمگار
 ر باید دل حور و دین پری
 چو شد ساخته ساز زه کرده ساز
 بکران پاد زره را بهجوی
 بران ره روان شد کناره پدید
 فرستاده تامل مس پاد فرود
 مران جا و سالار را نام صیت
 ز مکران بد انجا یکی روستای
 بفرمان شاهان ایران زمین
 بکران یان هر که بوده سترک
 بسودی کلاه مهی بر موش
 در انجا یکم بود فرمان گذار
 بسوی کو ا دل یا درده روی
 چو تامل شد اکاه از چند و چون
 بسوی کو ا دل شدن کشید
 پدیدار آمد و کشتی بر راه
 نشسته در ان مرد بسیار بود
 بیاید ازان مردمان باز جست

بسوی کوا دل چه مایه است راه
 بدین آرزو کرده زورق روان
 که رخت بر سر بند و گردند باز
 چو زورق روان کشت بر روی آب
 در آن هر دو کشتی دل مردمان
 پرتویش نکرده نمودند خنک
 از آن هر دو کشتی چو بر کشتی
 فرستادگان بر ده کشتی به پیش
 بدان هر دو کشتی پا میخستند
 چو پتاب شد هر دو کشتی ز تاب
 زمین گیر شد در کنار بهانه
 و گشتد گرفتار سنگام جنگ
 در آن نه نفر بود مانده بجایی
 پروبال مردی فرو ریخته
 از آن نه نفر شد چنبرین آشکار
 در آن که بمسقط بده پرتکیش
 بمان و مسقط بده کامران
 بده قول مسقط بدان دو غراب
 فرستاد کارا چو شد چهره دست
 یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر
 و فرستاد کارا زاننده رهسبر
 رسیدن توان کی بد آنجا بگاه
 نشاند در آن چند مرد جوان
 بخود آشکارا زره کرده راز
 کرفه بر سرش کرفش شتاب
 زینکی بسوی بد بیروده گمان
 بدادند پاسخ بیانک تفنگ
 گلوله بزورق فرو ریخت سخت
 گناوه به پیکار و کین دستخیزش
 چو باران گلوله فرو ریختند
 یکی شد بسوی کنار ز آب
 بد ریاد کر باره اش ره نماند
 نیارست رستن ز کام نهنگ
 و گراگر زان شده از شنای
 بد ریازده خویش و دیگر بخت
 بود از کوا دل دو کشتی و بار
 چو دیگر بنادر بمان خویش
 شده تیر فرمان او بر نشان
 که آسان تواند رفتن بآب
 بقول و بکشتی در آمد شکست
 همان نه نفر کس که شد دستگیر
 فلکند بسوی کوا دل که

۱۶۲ زال ده و ده نهم بود ماه
 رونده زرفارش پای بست
 چو سالار را آگهی شد ز کار
 پذیره شد و دست هر یک بدست
 بجز بی وزمی زبان کرده باز
 ز گفتن چو پرداخت آراست سخن
 بگفت آنچه باشد شمار اربکار
 ز خرقه و خیمه رنگ رنگ
 خزان هر چه باشد پسند بر او
 سپارم سراسر همه سپهر رنج
 بکنج شما آرم از کنج خویش
 بهره شمار اوستم راهبر
 رسانم بخوبی بفرخنده شاه
 بدین چاره و چا پلوسی و لوس
 بکسرت سالوک خوشخوار و دام
 فرستاده برود بدین گیمیا
 بکشتی برفتند با فستیه
 بهر دختن بار پر دختنی
 ده و یک ز جرج سپهر برین
 همه بار کشتی نموده مشرود
 آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار کوادل و سرکار

ز سی بهره ده بهره بنبریده راه
 بخشکی گزیند جای نشست
 فرستادگان را بخود داد تبار
 گرفت و پاور و جای نشست
 بهر سید از پنج راه در این
 پس از خوان جو شد شسته و توغ
 بره در باز هم شاه سوار
 بدیاری و کالای چین و فرنگ
 که بس باشد آن تا بنزدک شاه
 هیوانان بنایسته و اسب و تیغ
 بی شاه شمارم از پنج خویش
 که آسان تواند کردن گذار
 که شاید پیفزایدیم پایگاه
 بنیرنگ و دستان منون منون
 فرستادگان را بخود کرد رام
 نموده ره دو بهی رها
 که سازند سامان رشتی تهی
 شمار شب و روز شد رشتنی
 بریز و ببالای کوی زمین
 بکشتی بپویند بانای ورود
 آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار کوادل و سرکار

شدن ایشان

چو گشته از کار پر داخسته
 مقرر حق بد پاپاراسته
 نظر بیک نامی کز ایران دیار
 دش بود با مهر و بارای دوش
 در درج کفستار را باز کرد
 که سالار این شهر با مردمان
 ز کشتی چو اید یکسر بشهر
 سری را بتن سه نماد بجای
 جز این چار تن کس نماند باز
 ز کشتن ره گرچه دانا پر شک
 کسی کز شما هست او پردگی
 چو بنده همان کودک یکناه
 نوازندگان گرنوارش کجای
 جز این هر که باشد زیر ناموس
 چو بشیند رابر تشرلی سخن
 یکی نغز اندیشه آورد پیش
 بتن ناتوان کشت و زار و نرنند
 بر مهر شهر ز انپس پیام
 بجایم ز تو هست چند ان سپاس
 بدل بود کز بخت و الای خویش
 فرود آمدن راشده ساخته
 بخشکی ز دریا شدن خواسته
 بهمز ایشان بود در راه یار
 پامد بکشتی چو فرخ سر و دوش
 بایران سخن گفتن آغاز کرد
 سکا لند رای بد اندر نهان
 نه نمید جز زخم شمشیر به
 بغلطه چو گو زیر چوگان پای
 پر شک وزن و کودک و نغم ساز
 بگرید شب و روز خونین پر شک
 بکیرند و دارند در بردگی
 به دارند در بندگی سال و ماه
 بیابند مانند زار و نوان
 برندان مرک اندر افند اسیر
 ز غم شد چو سوزن بر و موبتن
 بستر شد و ساخت بهار خویش
 ز تیمار پسو بستر فلکند
 فرستاد گای سر و شک نام
 که نار و شمر دن شماره شناس
 نموده سر و دیده را پای خویش

پایم به پهنم تور اسنادمان
 ولی چرخ این چرخ وارونه کار
 چو فردا کشد سرخوار ز پشت کوه
 چنانست امید از کردگار
 بدل از تو دارم به انسان امید
 بشهر اندرون هر که نامی بود
 بود هر یکی سر در انجمن
 سر دوده و سوده جرسخ ماه
 همه را فرستی پذیره برم
 بکشتی جو ایندیکه سران
 پسندید سالار پهلو ده خوی
 بدیباسته زورق بیاراسته
 بزرگان کشور زبر ناو سپهر
 مران هر سه زورق به هموده آ
 سراسر بکشتی فرود آمدند
 یکی دیگری را گند چه براه
 چو پنجه نبودند خام آمدند
 همه را فرستادگان دستهای
 بنزدیک سالار ز انجمن پایم
 برون چون فرشته نهان همچو بوی
 بجزئی زبان را پاراستی

با سود کی برگشتایم میان
 مرا کرد از ناتوانی تزار
 من و هر که با من بود از گروه
 به پهنم ز پیاخ نامدار
 شود شام بخشم چو فردا سپید
 بگوهر بزرگ و گراسیم بود
 سرا فر ازو کردنش و رای زن
 ز راه بزرگی زدوده کلاه
 بگردون گردان رسانی سرم
 بکبیتی مرا بایه که دو گران
 ز را برت شری همه آرزوی
 چو بتخانه بین پر از خواسته
 روان کرده تنه مراد لیر
 رسید ندبی چم نزد خواب
 درون بد برون پر درو آمده
 نباشد شگفت ارفقه خود بچاه
 اسیر و گرفتار دام آمدند
 بسته فکند بزرندان سری
 نمودند گای دیو و دونه کام
 جاجوی بد کار و پر رنگ دریو
 نهانی همه به باخداستی

کنون دیده تیره بکشی باز
 بر پهنه سوی بد تا فتنی
 بود هر گز ارای و دانش بلند
 نباشد بجز مردم خیره هوش
 کسانت بر ما بیند اندرند
 چو خواهی که گردند از بد رها
 نمودی بران تیز دندان آزار
 فرستی بر ما چنانچه نگویم هست
 مرا این بستگان را رهایی بهم
 و گرنه یکی تن نکردد رها
 چو بد کردی ایمن مشو از بدی
 چو سالار شهر این سخن کرد گوئی
 طرایف فرستاد یکسر ز شهر
 ز رشتی نیند وخت جبر نام رشت
 سوی کشتی آمد طرایف چو باز
 همه بند یا زار بانی ز بند
 و زانجا فرستادگان سپو بای
 ز مکران بد ریای سجد آمدند
 بخود پین با آنچه دیدی برار
 بپاداش بد پین چه بد پاشی
 بخوار بد فرستادگان را گردند
 که باشد فرستاده را خیره کشت
 سراپا بیند کمند اندرند
 ز ما آنچه در شهر باشد نوا
 بخوابی ببند دست کردن دراز
 بیند و بهر شش نیازیده دست
 شکست تو را موسیایی بهمیم
 بتن سرماند یکسر ارجا
 بدل کن ز دل دور گر بخودی
 ز دانش نهی مغرزش آمد بهوش
 بکشتی و ماندش بکفت باد بهر
 کشت سر زشتی سر انجام رشت
 ز بندی کشته اند بند دراز
 بدادندی بهم و دور از گردند
 بر اندند کشتی کجا بکشته شاد
 بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان
 از مکرانجا و فرو آمدن بجنگشلی

بدو سزد و دیول دران روزگار
 در انگه یکی سندی تیره رانی
 دل از کار مکران چو بد پر زهول
 که دارد دل دور راه گزند
 ز بهمان چو شد آرمیده روان
 ز ماه نهم رفته شش روز و پست
 پی اریخان آنچه همراه بود
 خزان هر چه شایسته باشد براه
 ز مکران گشتند از مکر بند
 چو روز بد آید کسی را به پیش
 بسو کند و بهمان بهمان گسل
 سرائی گزیدند بهر نشست
 گروه بر نکال اسجای بنسز
 فراوان میوندند انجبا یگاه
 بر خواره از کین فکند شکنج
 فروز زانکه آید بگفت و شمار
 ز بهمان که بد کرده ان نشست رای
 پز و پیش نکرد هیچ از کارشان
 ندانم بهر سید از پر تکبیش
 دیار نشو و باره بگرفت بود
 بخان کور و کر شد نگویمیده راک

تلا

ز بوم شش هفت فرخ نثار
 دران شوم جای بود سر مانزد آید
 از ان دیو مردم گرفتند قول
 تباهی ندارد بر ایشان پسند
 فرستادگان کشته امین بجان
 ز در بابد یول گزیدند ایست
 بخشی نمودند یکسر فرود
 فرود آوریدند انجبا یگاه
 بدیول فادند اندر گمند
 ندارد بهر سینه بازش ز خویش
 شده شاد و زانندیشه آزاد دل
 جهان چشم نکی بر ایشان بست
 بود اگر می کرده بازار تیز
 همه دیو خویان و ارو نه راه
 فرستادگان را رساندند رنج
 به پیچارگان تلخ بگذشت کار
 نیاورد از صد یکی را بجای
 رواداشت نیاور از ارشان
 که آسان زکف داد چنان خویش
 که در پرشش و دادستی نمود
 که ناورد بجان بسته بجایی

بنام که بد داده خامه کشید
 ز بس ریج و تیار و اندوه و درد
~~نفس~~ ستاده جمیس تا مس بنام
 زیاران کی راه یاری سپرد
 گرفته ز جور زمانه کنسار
 بر ابرت شرلی جهان شد سیاه
 ز سامان تهی کرده بنگاه را
 برون آمد از شهر پداوگر
 چو آمد بنزد کناره فرساز
 نیاورد و ملاح ز ورق پیش
 بسی چوب و تخته نمودند تل
 نمودند آبی سل بسته را
 نظر پیک و را برت شرلی بهم
 که پیمشد در راه باشد جلون
 بنا که ز دیول سواران جنگ
 شناور تی جند رفته باب
 چو شرلی چنان دید با همربان
 زیاران او بیک و وار و نام
 کشنده همان کشته شد گاه جنگ
 دگر بیگنا بان با انجام کار
 بخواری بدیوان بیست و دواز

ز نامرد می خطا بنامه کشید
 نمودند پدر و گیتی و دورد
 بلیو خراسید نادیده کام
 ز بس خور و اندوه تا مس برود
 یکجا غمخو دند ان بهر دو یار
 که مردند یاران بر روز تباہ
 کمر بسته با همربان راه را
 بشهر اندرون کس نبش گذر
 بماند اندر انجای بچپاره باہ
 بغر نمود شرلی پاران خویش
 بیستند ز ان پس کی نفرسل
 بهم تخته و چوب پوسته را
 ز خلکی نهادند بر سل قدم
 بود تند یا هست کند و زبون
 بسوی کناره رسیدند تنگ
 بخنکی کشیدند سل در شتاب
 به پکار آمد چو شیر زیان
 سواری بکوله ز دواز ای خام
 زمین گشت از خون اولاله رنگ
 گرفتار گشتند دگر بیهوا
 برهنه سرو پا بندد دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای
 زیروان نرسیده آن بت پرست
 گذشته زبجان خود بد سرشت
 کسیکو خدا را فروشد بسنگ
 چو پیراه رو بود شناخت راه
 وزان پس ز زندان گذرد او نشان
 نداد ایچ جز نامه جمیس شاه
 بتمه دران که یکی نامور
 ز ایران زمین بود ازاده خوی
 مرا و را جو انزد و مهسان نواز
 زن تاسس انجای بنهاد بار
 ببردند هر دو پس از رو خبند
 برادر یکی داشت تاسس و لیس
 رمانه بر و نیز آمد بسر
 شد تاسس و تاسمی هر که بود
 بدل داشت شرلی بدینگونه رای
 به پند جهانگیر فرخنده بخت
 بایران رو و نزد عباس شاه
 چو از بهر زمان بود بسته گذز
 دو ماه اندر انجای که برد سر

روان شدن رابرت شرلی از تنه سبند بطرف آگره

د از انجا باصفهان

زشته دران سرورانی سترگ	د شد ساحت کاروانی بزرگ
بزیں گشت را برت شری سوار	تسوی پیکره تیز بشتد بار
پامد بالید بر خاک روی	چو پیش جانگیر فرخنده خوی
بشه سر بسرگفت آنر گشت	بدیول و را انچه بر سر گشت
چنین پاسخش داد از راه مهر	شهنشاه از مهرشاده چهر
کنم پیش چشم تو چون دیو خوار	بان تا بخوانم مران دیوسار
نمایم ز جاهد ز دور گاه دور	تی سانش سر ز باد غرور
بماندن در انجانه خورسند بود	چو شری بایران دشمند بود
بودن نشد هیچ همدان	بگفتار شاهنشاه رستان
دگر انچه بایست از پیش و کم	بخشید شاهنشاه فرادان درم
چو شد را بر دست ساخت بهر راه	گرامی همید استنش چند گاه
بجز آن طرایف همه شاهو	مراد را برده انچه بوده بکار
بسی راه بس داده از بهر راه	ز گنجینه خویش بخشید شاه
روان کرد با سار و بارنگ دوی	بدل خرمی شاه آزاده خوی
رشدای رخان کرده چون اغوش	گسی گشت با جفت خود شادمان
گرفته بهر اه فرخنده بار	بفرزندگی رفت تا قدار
همه راه پیرنج و اسان کشید	وز انجا بسوی خراسان کشید
بجای بزرگان و تخت شهان	پامد روان گشته نامصفهان
بالید خساره بر تخت شاه	جو آمد بنزدیکی پیشگاه
ز تاس سخن راند و از کار خویش	مران نامه جمیع خفا پیش

ز مکران و دیول سخن گفت باز
 برو بر خیشود شاه زمین
 بجشید گنج زرد خواسته
 در انگاه از دشمنان شهرها
 بهر موز و عارکت بده پیکیش
 ز ایران گرفته بیاروی زور
 دل شاه ز ایشان پرازنیده بود
 ز غم جای باد و سی خور و خون
 چو ایرانیان را بده پای جنگ
 برابر شدن را نمیدید سود
 ز شرلی بدل گفت این کار سخت
 نشیند فرو اتش کشته تیز
 بدین آرزو شاه فرخنده فر
 کرامی همید اشتش سال و ماه
 با نگریز سورت ازین داستان
 بجز این ندانسته به کس خبر
 سوی سند و مکران رسیده فراز
 بره گشته بد چشم ایشان سپید
 سورت رساند از آن آگهی

مشتعل شدن نایره فساد پیکیشان و تعرض نمودن بکجایزات

تجار و مقرر شدن مقرنجان از گجر آئینج بادله و محاربه ایشان

گجران شکر این کهن استان
 چو شد یکسره کارانگر یزراست
 گشودش بهر مرزو بهر بوم راه
 مرا نگر یزرا مردم پر تکال
 بدل محتسب کین یکسره کاشتند
 در فتنه بایند یان کرده باز
 ز سورت بنجا و جده دگر
 از ان دیو مردم شده راه آب
 زانده گردن بر افراختند
 از ان فتنه سازان گم کرده راه
 بگجرات هم آگهی شد روان
 خداوند آن کشور ارجمند
 ز کشور همه ارجمندان بخواند
 وز ایشان سپهبدی برگزید
 مقرب بدش نام و خاننش خطاب
 سپاهی گزین کرد و کاندز بند
 همه دشمن افکن به بنکام
 سر برده سیم وزر باز کرد
 یکی کشن شکر شد آراسته

سراید پدینگونه از باستان
 ز سودا بهر انانکه در هند خوات
 فرو دوش همان پایگه پیش شاه
 بدیدند و هرسند با خود همال
 بدر یا جهازات بگماشتند
 گرفتند ز ایشان افراد اجاز
 نیارست کشتی نمودن گذر
 چو رفاران دیو مردم خراب
 بهر بندر و شهر هم تاختند
 بشد شاه آگاه در تخت گاه
 که از پر کلیشان تبه شد جهان
 چو بشینه برابر و ان چمن فکند
 شنیده سخن پیش ایشان برانند
 ز فیرویش بود در کف کلید
 بهر مشکلی رای اوستخ باب
 بگردون گردان رسانند کرد
 بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
 سراسر سپه را بزر ساز کرد
 ز اسب و سلج و زرد و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجویی پارانند یکسر سوی رزم روی
 ابا پرنگیشان نبرد آورند سر سرکشان زیر گرد آورند
 بدو و دمن لشکر کیسه خواه بهمود از احمد آباد رزاق
 شب در روز زانپس که منزل بُرید سپاه و سپند بسورت رسید

رفق میستروین تن حسب الطلبی ستر کج از بند سورت با گره

ز لشکر بیجا با نم سخن و زیخاد گر گونه را نم سخن
 سراپا چو زین گشته چالش کنم بگفتار لشکر کاشش کنم
 کج آنکه تا آگره نزد شاه ز سورت ازین پیش بهمود راه
 در انجا چو تنها دبی یار بود بتنهائی اندر دل افکار بود
 ز سورت و دین تن بر خویش خواند دین تن سوی آگره خوش راند
 مه چون نور دیده بدین راه ز سال ده و چار شادان بگاه
 رسید او بنزد کج شادمان پا سوده و بسود بار و مبان
 ندید از کشیشان کیرا بجای بخواری از انجا شاده رهبرای
 چو از پرتکالی شه آزادید دل مردمان زو پر از بار وید
 بکشور همان دید از وی ستم گشاده بر دم در بچ و غم
 نهاده بر دین پاز آیین و راه باند از ده خود راند ارد نگاه
 بفرمانبران خسرو پاک گیش بفرمود هر جای باشد کیش
 پارانند هر گوشه خواری بروی برانده انخانه و شهر و کوی
 لشت و کلبه ازین برکنند سراپا سر با باتش زنند
 صلیب و پلیسیا همه زیر پای بقتلند و آرنه خواری بجای

نماند یکتن کس از پرتکیش	نکس از کیشانشان پراه و کیش
بر اندند از شهر یکس بدر	برهنه ز کفش و کله پاوس
و شین تن چو آن دید شد نادان	ریشادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه	بجاه او قضا و از لبندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار	نه پنی بجز رنج انجام کار
در خانه کس ز رفتی مکوب	چو کوبی ز زنت بشت و کوب

آمدن جنرل نکوس و دوتن میندر سورت و استدا و مقبرخان
از و در محاربه پرتکیشانشان

ز انکند آرم بسورت غراب	سرمایچ ز انجای بسپرد آب
بزرگ و پراز بار بوده چهار	برنگ و برزیت چو خستم بهار
کپیتانش جنرل نکوس بنام	قزائی بران و دوتن شد تمام
بسوی سقوطه آمد ز راه	ز کشتی فرود آمد انجایگاه
چو پموده بد راه بسیار دور	گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پز آب و پز آذوقه چون شد جهاز	بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر من آمد منرا از	خود و چار کشتی ز راه دراز
بد من چو آگاه شد پرتکیش	ز شمشیر غم شد دش ریش ریش
روان کرد دنبال او پد رنگ	ده و چار کشتی پراز ناخن جنگ
که در جنگ رسم جنگ آوردند	مران چار کشتی بچنگ آوردند
پیش اندرون چار و پس چار و	برفتند تا باره بریده ره
نبد تاب مردان چو با پرتکیش	پس اندر میرفت و انگیر پیش

بفرزندگی چون پیاده رسید
 بسو مالی از رنج ره آرمید
 ز ماه دهم روز دهم بود و دو
 بعید اخت لکر باره فرود
 ز دشمن شب و روز آگاه ماند
 و زود دست بدخواه کوتاه ماند
 مقرب که بالکر جنگی
 که از پرنگیشان به پکار و کین
 جو بشیند جزل بیاید فرود
 فرستاده خواجه نظر داشت نام
 که لشکرش لشکر نامجویی
 مدد جوید از تو بدین داوری
 شوی کر بدین کار بیدست و یار
 جهان رسته گردد ز دست بدان
 نهیچی ازین کشته گرسر و است
 بهمه بیانی کینه یآوری
 بیکره بر آرم زان بشان و مار
 شود پاک گیتی زنا بخردان
 جو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرال نکولس دوونتن بنظر پکت و فرشتن او پیش
 مقرر بخان و آمدن متر بشه دیگر

چند داد پاسخ فرستاده را
 زمین گوی سالار آزاده را
 دو چیز از شما هست بر ما گران
 رسد زان جا بر سر و ان زبان
 بکا بد زیک مایه و خواسته
 ز دیگر تن ما شود کاسته
 نخست آنکه در باجگاه بهروج
 جو افتد گذرمان براه بهروج
 بسورت چنانچه که گیسند باج
 نگیرند آنجا بد انگون خراج
 ز پدا در دل نیاید و در دهم
 فرزند از تنه و نیم گیرند سیم

دو نیم آنکه مارا بکشتی و ناو
 بهر همیشه برای خورش
 دو چندان بها گر چه بدیم ز
 سر آمد زگوینده چون سر دورا
 بشهر خیر و چ اندرون با جگر
 اجاره بود فرضه انجا بگاه
 کسی اندر انجا بگاه عثور
 ز نادادن گاو دیگر سخن
 در اینجا فراوان گروه نمود
 ز روستیم هر سال آیین ساو
 که از کشتنش باز داریم خویش
 نه کس را در اینکار بشیم یار
 خرنده گیسو دیشور و بده
 چو گفت سر اینده آمد بسر
 که مارا بشور و دیار فرنگ
 شه انگریز و شه پرتگیش
 میان دو کشور خدا رزم و کین
 اگر ما گشاییم آن بسته راه
 مگر بسته آید مگر پرتگیش
 سنازیم در جنگ جستن درنگ
 مبردی گشاییم بند و را

قدید نمک سود باید زگا و
 که تن را ز خوردن بود پرورش
 فروشنده ندید چه ماده چه نر
 فرستاده پاسخ چنین داد باز
 ز سالار مایست فرمان پذیر
 کسی را پیش و کشتن نیت راه
 نذار و بجز مرد عشار زور
 چو گفتی زمن پانخش گوش کن
 رسانند سرکار را بهر و سود
 پذیرفته برخویش از بهرگا و
 بکشتن برو بدیناریم پیش
 چه پنجان و پوشیده چه آشکار
 مگر از پی بخت و زاد و وزه
 نیوشنده آراست گفت و گر
 نه کینست با پرتگیان نه جنگ
 بهم مهر و رزند مانند خویش
 بود بسته و اسوده روی زمین
 و بدمان با نکلند پادشاه
 نماید به پیکار ما دست پیش
 نمایم چون بدولان زیر تنک
 ببندیم راه گزند و را

فرستاده چون یافت باخچین	سوی شکر آمد سپرده زمین
شنیده بالا را خود باز گفت	سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشیند فرمود بردار گام	دکره زمین سوی او بر پیام
که از گام ما چون برچی تو سر	نیائی بنزدی بیاری که
فدگر با لگمیز دشوار کار	در آن که زما کس نگردد دشوار
تو گبری اگر دست افتاده است	چو افقی تو را نیز گیسو بدست
بسختی نباشی چو باد دست دوست	چو سختی افتد کشد از تو پوست
جبارا بدو نیک بسیار است	بویرانه که گنج و گو مار است
درخشنده اختر که از سر نوشت	ندارد نوشته سیر خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بریز	ز بالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیکو نشود بند	بزد نیوشنده نامد پسند

مزد و ساختن مقبره جان ابواب تردد و معامله

متوطنین سورت و غیره با انگریزان

مقرب که سالار بند بر سپاه	نموده ره مهر میسر تپاه
سه هفته ز ماه دهم روشد	فروده بران بخت و زدگر
ز سود اگر مردم پیشه کار	چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسومالی اندر هر انکس که بود	بی پیشکاری و سودا و سود
از انجا همه را بر خویش خواند	برفتند زانسانکه یکتا ماند
تی چند از انگریزان شهر	کزین آنگهی شان بند هیچ بر
از آنها یکی آله و رث گزن	که بود از گه پست سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ در آ
 بدروازه شهر چون آمدند
 بداند آنکه خرمن گردد گرد ما
 بکوزد از بد کردن افراختند
 بدل کرده زینگونه امید و رای
 چو دید آلود و رثا چنچن دار و گیر
 چنین گفت کای بسته بر امیان
 شما گر بلوزنه سیر آورید
 بسازیم ناچار با پر تکیش
 کمر بسته ایم همه دو بکین
 شود شهرتان پشته و باغ راغ
 هنوز این سخن نماند و ند
 بصر چنان بد که دو مرد از پر گیش
 یکی نامه از پیش خود ساختند
 که سالار گوید سرافراز مرد
 سپید که دارد سوی جنگ و
 نه چیدگر از کینه جستن لگام
 بانگ ریز به دست کردیم و یار
 ز خون دشت و یا جو بکشیم
 چو با کشته آلود و رثا این سخن
 مقرب چو بشنید رتبه سخت

نهادند بیرون ز نگاه پای
 ز هر گوشه مردم بیرون آمدند
 گرفته شان گرد و بشند راه
 چو گرگان بسوی بره تاختند
 گرفته بزندان نایبند جای
 بر آورد و ستر سپو غرنده شیر
 ندانسته آیین سود و زیان
 که آشتی دار و گمب آورید
 بیدخواه تان دوست گردیم و دشمن
 شود بر شما شک روی زمین
 هند آشیان بوم در شهر و باغ
 که شنه فاش در شهر گفت دگر
 که بودند در پر تکیشانش
 بشهر انداز آواز و انداختند
 نزدیک ما اینچنین نامه کرد
 بیاید بدیو و دمن جنگجوی
 ز سورت چو بهند بدینسوی کام
 کشا ایم بروی در کارزار
 گمن گشته را سینه و کسم
 همی ماند یکسان ز سر تا پهن
 ز غم شد دل اندر برش و تاخت

کسی را فرستاد از پیش خویش	به لجوئی و مهر آمد پیش
پراز لایه کای مرد با آفرین	نزدیکی آمد و رث کزین
چو آگه شد هم شد و لم پزد	مرا آگهی نیست زین کار کرد
بهر عاروی بادایزد پناه	برفت و بآید گشادست راه
گشایند راه فروش و خرید	فرستاد سوداگران را نوید
مهران کشتی کا پیدازد و راه	ولیکن چنین است فرمان شاه
بسورت بیارد ز بوم فرنگ	کرامی تحایف پراز آب و رنگ
خریده فرستد نزدیک شاه	نخستین بود آنچه زبای گاه
برای خریدنش آزند دست	کسان دگر زان پس آنچه هست
کران ناروا ماند داد و ستد	مقرب بدل زد و یکی رای به
سوی دو منت داد ز میان پام	برون کرده تیغ سخن از نیام
بابا العدن آنچه کرده زیان	مهلتن بنه کشتی هندیان
سپاری شود کار آراسته	باگر بتاوان زرو خواسته
شمارا شود کار با فستری	چو مارا شود دل از ان غم تری
نکرد آن سخن از گویا پسند	چو بشنید شنونده ارجبند
کز و پسند یا ز آنچه آمد به	ز کار مهلتن نبود شنبه
ره آرزو سپوده پو پیچی	گمان برد کوه خیره گوید همی
گشاده شد راه سودا و سود	ز اندیشه ناید بخشکی فرود

مراجعت کردن میستر کرج و میستر و نین تن از اگره میند
سورت و پشلو کی نمودن مقرر بخان میستر آکد و رث کوتیدارو

خبر یافتن خبرل نکوس و دنتن از تهمینه پرکیشان بجهت محاربه

دو تن زانگریزان با آب و جاه
یکی زان کرج بدوین تن دگر
پا آورده آن بهر دو این تپیل
دگر پیمان بود رشته نکوی
بده روپه نرخ آن جنس و با
بکوتی سورت بند مانده چسبند
هر جا که کوفی رود بر زبان
تهی مانده گنجینه آلد و ش
زرو مال رفقه همه رایگان
دل هر کسی آوریده بدست
بکوتی دگر آنچه بایسته بود
کران آدمی را نباشد گذر
که رفت و آمد بدیگر دیار
بدیشان کرایه بسی داد نیز
بهمراهی و دنتن آنچه بود
ز سوی مقرب بدل داشت هم
دگر آنکه زوانگریزان بشهر
تو گوئی گل آن نکوسیده رای
بهانه نو آورده هر روز پیش

که بودند در آگره نزد شاه
بسورت شده زانگره ره سپر
خریده بهسراخ خود بار نیل
ز پنبه چو موی بت خود بروی
ز روی شماره دوره ده هزار
ز نقدینه جنس و انگ پوشیز
بتازی تو پست المتجاره بدان
ز غم کشته پُر سینه آلد و ش
بداده بنذرانه این و آن
که از زرتوان جان آزاد و بت
بخورد شب و روز شایسته بود
شده خرج هر روزه بسیار ز
کرایه برانی که بُردند بار
تنی گشت کوفی مانده هیچ چیز
ز کشتی نیاورد چسبندی فرود
که میخواست تاوان از وزیریم
ندیدند جو جنگ و پر خاشن هر
ناب ستیزه سرشتش خدای
چو مار و چو کژدم زدی زخم و ش

کرفتی بهانه بهر خورده چسبند
 بنزدیکی آله وراثت بزرگ
 و دابر و گره کرده از کین خشم
 فرستاد بهام زشت و تباہ
 از آنکند آمد طرایف بسی
 بآیین نذرانه و ارمغان
 برای جانیگر خشنده بخت
 زو و دیدگانم چه پوششی میسی
 پاورده بنمای یکسر بمن
 بخوابی سرت کرد بار و دوش
 جز این هر چه باشد ز پنجارد و
 نلو همیده لغتار و زردار بد
 ز بد خوئی و ز فتن آورد پیش
 نگ کرد زینگونه چون دو منتن
 ز کشتی ننگستی بختی فرو
 بجز او دیگر انگیزان هم
 بنوده بآمدن بسته پا
 دل دو منتن بد زیک در دریش
 ز گوده یکی زشت و ناخوش خبر
 که سالاران کشور در زو بوم
 فراموشم یا ورده سامان جنگ

گشاد و بگفت سکوی سبیز
 که بود او بکوتی سورت سترگ
 ز جوش جگر سرچ بنمود چشم
 که ای پهنده مرده گم کرده راه
 که از انسان ندید است چشم کسی
 ز نزدیکی حمیس شاه جهان
 که نازد به پیدار او تاج و تخت
 و لمر آتش چه جوشی میسی
 گشاده بنزدیکی انجمن
 پذیرنده شوا پنجه گویم بهوش
 بود از ره داد بسیار دور
 که بنود پسندید ز نزد حسن
 چه کردم همی برد در کارنیش
 بهر میزید داشت زو جان و تن
 ز بد خویشتن ز انگمد ابرو
 اگر از مرده بود و گر سر مرده
 چه در شهر سورت چه در روستا
 که در دگر نیز آیدش پیش
 باید که از ان گشت آسیده سر
 و گره زو را ی پدا و دشوم
 بخوابد رسیدن کنون پدیدت

چو بشنید شنونده رسیخت	که دشمن کشیده به پیکار خست
ز بیم مقرب حشش بود رزو	ز بیم دگر شد دشش پُر زور و
بدل گفت افاد و شوار کار	فت اوم میان دو خو خوار کار
مقرب گام بدین داوری	نخواهد نمودن بمن یاوری
پس و پیش دو دشمن بدین	بگیرند و گرد مرا کار زشت
زان دیشه جان و دلش گشت پیش	که آیا زباید چه آید به پیش
که ناگه زنجشایش کردگار	بر و کشت روز خزان نو بهار
ز و تازه شد کشت زار امید	پُر از خوشه آرزو شد خویید
همای هایون بگسترد بر	پفرود انگریز را ریب و فر
ز سوی جهانگیر و الا تبار	پادمران نامه استوار
که از کشته بست فرخ سرشت	صفی بهر پیمان سودا نشت

و صول پسان نامه بمقر بنجان و مخز گردیدن انگریزان و روان
 ساختن بدایا و ارمغان بطرف آگره و آمدن پیکش بر باره و

رفتن میسند رگمو گانی بخا و له

چو آن نامه نامی آمد و فر از	مقرب ز کردار بد ماند باز
از ان پس که بسیار خواری نمود	بانگریزیه دوستداری نمود
نیز و یکی خویشن خواند نشان	بجای فراخور بد نشان
سرا از انجلیت سرا فراز کرد	بر ایشان در مردمی باز کرد
کسانیکه بودند آماده کار	ز سورت سوی آگره بسته بار
گرامی طرایف شتر و ار چند	که باشد بر شهر یاران پسند

بسته بآمین پراز بزرگ و ساز
 برای جانگسیه زردن فراز
 همه را پدرگاه خود بار داد
 پی تو شمشیر راه و نیار داد
 روان کرد با خوبی و فتنه
 بسی داد ایتیدهای بهی
 که تا سرزمینی که زیر منت
 بر آنکس که فرمان پذیر منت
 بهر یک یکی نامه سازم بلند
 که دارد شمار ابرو از جبهه
 زوزدان شمار بود پاسبان
 برخشده روز و بقره شبان
 ز روز نو مبر چو شد با و کاف
 همیشه بود پیش روزگار
 ره انگرزان شد از خار صاف
 چو این کرده شد چند روزگار
 گهی غار گه گل نهد در کنار
 چنن داد فرمان برای و بهوش
 مقرب بود اگران سر بر
 بر خستند باز ارگانان ز شهر
 گشایند راه خرید و فروش
 چو نه روز شد از دژ بر سر
 بسومالی و بر گرفتند هر
 کرامی یکی پور بودش نکوی
 مقرب در دوستی زد و گر
 روان کرد او را بر دو تن
 هشیوار و پندارد آذر مجوی
 که رفته به پند و را شادمان
 ابا او یکی نامور آنجمن
 چو بشنید آمد پذیره براه
 ز شادی چو گل تازه کرده رخا
 گرامی چو نزدیک باره رسید
 گرفته بدست از تواضع کلاه
 بدیدند شادان رخ یکدگر
 همان دو تن بر رخا ره رسید
 بهم هر دو آن هدیه آراشد
 گرفتند مرهمد گر را بر سر
 بر اینکار گزشت چون روز جا
 نشسته می چند برخو آشد
 بیامد بدانده یثیس بر روزگار
 دو و پست کشتی پراز ساز جنگ
 بسومالی آمد بان پلنگ

نگه داشته و دهن جانی خویش
 چو به آشتی در میان دو شاه
 نشاید چو پان شاهان شکست
 و دیده بره داشت کز پریش
 پای نخستین چو دشمن بجنگ
 بدانت اندیشه اش پریش
 نکر و سپهر در انجا درنگ
 همیرفت تا نزد گهوکار رسید
 ز کینه یکی آتشی بر فروخت
 جز این نیز بود و چندین غراب
 از انا ریحی یکی بوده نیز
 بخماره و توپ آتش فشان
 و ز انپس پاد بخشکی فرود
 ز بغا و تاراج گهوکار بست
 چو نیمی ز ماه در مبرگشت
 مقرب چو بشیند اندر زمان
 و دهم کش و هموم اندر نفث
 بهم رام گشته نکر و جنگ
 رخت و یکسره دور کرده زیان
 ز دشمن چو آسوده شد و دهن
 ز کشتی بزورق پاد فرود

نخبید و نامه بد پکار پیش
 همیداشت آرم شاهان نگاه
 به پان شکستن نیازید دست
 بجنگ و کینه شود دست پیش
 و ز انپس بکوشد پی نام و تنگ
 نیامد بناورد و پکار پیش
 روان گشت ناکرده پکار جنگ
 بگردون از و شور و غوغا رسید
 بتیله صد و پست انجا بوخت
 در انجالی اسناده بر روی آب
 مدلقن از و بود بکر فیه
 همه را بسوزاند آن پشان
 ز گهوکار دبی چند عارت نمود
 چو از چارسو بوده دیوار بست
 بسورت خبر شد ازین سرگشت
 و گره دش بر داین بدگان
 بهم دل یکی کرده گشت جفت
 بگهوکار یان کار کرد و جنگ
 پسندیده رنج دل پند یان
 بد پاپار است زیبا بدن
 ز دریا روان گشت و آمد برود

چو بنزدگ سورت آمد چوید	پام بنزدیک سورت رسید
به یگانه اندیشه باخویش را اند	همانجای لنگر چنگند و ماند
یکی شمس سورت دگر روستا	که ماند بکشتی میان دو جا
باستانی آید ز زورق بزر	بشهر ارشدن گرددش ناگزیر
بر انداز انجای زورق چودود	بسومالی اربایدش رفت زود
که در پیش و پس بس زبان میرود	جانیده اندر میان میرود
نماند خردمند از خیر دور	میان گزینی است خیر الاور

مراجعت بر یکیشان از بنذر گنوگاسومالی در سیدن معاوت
 بدیشان از گووه و اندیشیدن شپخون و سوزن جبارات
 انگریزان و تعداد لنگریشان

سوی باره آمد از انجاره ان	ز گنوگا چو پرداخت آن بدگان
ز باره فرستاد کیم برود	بر ان گلبت و دود جنگی که بود
برود اندر استا، آن بدگن	ز سورت بار به بسته گذر
بر از آلت رزم و توپ تفنگ	بزرگ آنچه بود از چهار خجک
به اندر میان کشتی انگریز	باره نگه داشت بهر ستیز
وز اندیشه زشت و رای تباه	پس و پیش بسته بر انگریز راه
کز آتش کند جان انگریزیش	به شب کین کرده رفی پیش
کند نرم آن گرم بازار او	بسوز و همه کشتی و بار او
ز بالا بزر آورد اخترش	زند تیز آتش بال و پرش
نیامد ز آتش برو بر براس	شبان چو میداشت انگریز پاسبان

شبایچنین بود در در جنگ
 بهر روز بد جنگ اندر میان
 دور رویه بدینگونه بردند سر
 بدینگونه چون دونق کار دید
 کس از باره نارت قش بشهر
 بره بود هر چند رنج دراز
 سر آمد سخن از ده و چار سال
 ز سال ده و پنج و ماه بخت
 زگوده دگر گشتی ره نورد
 بیا به چل داو و گت دگر
 بدل بخت نامرد می کاشته
 نمائده دویم روز در رود آب
 چو یکروز انجای بردند سر
 ده و یک دگر گشتی جنگی
 بیا به به بخت با آن چهل
 شمار همه گشتی بر تکیش
 یکی بود ز انسا بزرگ و فراخ
 دور رویه درو توپ بودستی
 گلو که چل چل سنگام کار
 نشسته دران سر در پریش
 مراد را بنده نام جبر و بنوی

ز ندی گمی توپ گابی تفنگ
 نه ز انسا که کس را بدی زان زبان
 چو ماند از در شهر و در و دگر
 ره آمد و رفت دشوار دید
 هم از شهر تا باره بدیم بهر
 بسو مالی آمد ز سورت نشد از
 ده و پنجم آمد بفر خنده فال
 ز د و نیمه چون رفت نیمه دست
 پر از آت جنگ و مر و نبه
 ز باره سوی رود کرده گذر
 پی خور دنی آب برداشته
 بیار هفتکند نلگر شتاب
 یکی تازه سنگار آمد دگر
 زگوده نهاده سوی بانه رود
 بید از سم شاد کردند دل
 خراز نه نیامد بهفت او پیش
 پاره استه چون کی نشت کلاه
 بزرگ اندر انسا دو بوده بسی
 درو جاگر فنی چو مهره بار
 دگر سرور از انسا نهاده پیش
 زگوده نهاده به پیکار روی

۱۶۲

۱۶۳

ابا او دوره صد بدوشت مرز
 ازان سی نفر سخت نامی بُدند
 دگر چنگ کشتی که از جنس و بار
 گشته ازان نیز نداشت و چنگ
 در آناه بُد توپ مردم شکار
 بهر یک از آن مرد رزم آزمای
 نبوده نداشتاد و دو صد فروتن
 دو کشتی دگر در گفیل بار
 بهر یک از آن مرد چخاه بود
 نهاده در آن توپ بود هشت
 کشم کر سخن در شماره دراز
 همان به که این راه کوتاه کنم
 شمار همه شکر نا بکار
 دوباره هزار و دو صد دگر
 بیوست باشند بر تکال
 همه پیل زور و همه شیر جنگ
 دگر هندی و بند ز خسرید
 ز نو عیسویان بگویم خبر
 بنیر و چو در مذهب پر تکبیش
 بر مردم جفا کرد و جور و ستم
 گروه پر تکال بوده ستم

توانا و پندل بگاه بسرد
 بلشور بر زنگ و گرامی بُدند
 کشیدی و بروی زمین چلهزار
 اگر بار کشتی نبودش رنج
 ز دوده فروتن و کم از ده و چار
 که در رزم بر جای در رند پای
 کم از یکصد و چهل نبوده بزورن
 کشیدی دوره بار من ده هزار
 کز آیین پکار آگاه بود
 به پیدار چون از دای پلشت
 ز هر یک با هم زنگشتار باز
 بدان را بچکای در چه کنم
 گریه دیدن سان بُد ششزار
 ازان شکر کینه جو نامور
 خداوند زور و زرد جاه و مال
 بر پنجه شکسته چنگ پلنگ
 جز آن عیسویان گشته جدید
 که داد نیوشت ز دین سرسبز
 بسی بُندیان بر لبین پلشت
 ز دین کردیدین دباور و غم
 تا ز سر دین دین دین

دگر بندی و زر خرید و جدید	بکفتشان بُد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار	در آن کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ	صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بُد توپ کوچک بسی	شمارش نه پیدا بود بر کسی
اباد و متن بود کشتی چهار	شناور بدریا چو بطل گاه کار
بهمراه او توپ شتاد بود	که در جنگ دشمن بدین شاد بود
بده خورد و کوچک نبوده در آن	بد بکشتش زان همی داشت باز
به اندیش با آنمه ساز جنگ	چنان شکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پکار و کین	گرفته بود چار سوید کمین
بود سک اگر بش آهو چو شیر	چو آهو بود پیش شیر دلیر
ببره بود گرگ را تیره جنگ	ولی کم ز بره است پیش یلک
بکنار خنده زند کبک ز	گریزد چو شهاب از گسترده
بود گر فریپنده رو باه پر	چه تاب آورد با هزار دیر

اندیشیدن و دوتن با خویش از کثرت لشکر پر تکیش و قایم
ماندن در سنگر گاه سوماتی و مصالحت خواستن متفرخان
از مهر گوه و ابا نمودن او

بدین گونه چون دوتن کار دید	سپاه به اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش	گذارم و ز اینجا نیم پای پیش
بسورت ره لشکر به سگال	کنده سورت همه پاسبان
	روان از دست کمرش جوی خون

دژ و باره شهر سازد تباہ
 چونند بگرداب افتاده خت
 پذیرد ز دشمن سراسر سخن
 زانگریز یکتن نماید بجای
 همه را بنا کامی از شهر خویش
 و زانپس که راند زسورت بد
 نیارد کسی آمدن پیش من
 بگیرد سر آرد برشان زبان
 پس آن به که برجای بانم جوکوه
 اگر جنگ پیش آید و کارزار
 به پیغمبر گرایار گردد سپهر
 برودی ز دشمن ستانم کلاه
 و زان پس که مرغخته باشم خاک
 گر فارق شتی و آراج مال
 و یا غرق گشته بدریای ژرف
 چار آن من آنچه آید به پیش
 چو آیین یاری بسیارم بجای
 چو نینگونه زدرای باجان خویش
 زکار مقرب شنو زین پس
 برتسید از شکر پر تکبیش
 بخواند و دستاد با او براه

تیرسد مقرب بگردد ز راه
 شد بر خود و کشورش کار سخت
 کند آنچه باوی بگوید بکن
 بسورت نماید که نبیند پای
 براند بکام دل پر تکبیش
 بیند و بداندیش راه گذر
 که میریم هند بردل ریش من
 رساند ز کینه بجا نشان زبان
 نیارد بسورت شدن این گروه
 بکوشم با تمید پروردگار
 باد و چه پیش آرد از کین مهر
 و یا از پی نام گردم تباہ
 روان رفته باشد بیونی پاک
 بچنگال بد کو بسره سگال
 چنین ساز گشتی و بار شگفت
 مرا بدنه پگانه گوید نه خویش
 نکویش نیایم به سر دوسرا
 ز جای که نه پای ننهاد پیش
 تپش گره در گلو شغفس
 نزدیک خود میر بجری خویش
 زرگان شکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد
 برسم ضیافت فرستاده نیز
 بجز و نمود او درینسان پام
 مرا با تو جز آشتی کار نیست
 تو هم دل پر دار از کین و جنگ
 بدانند هر آنکس که دارد خرد
 ندانند بجز کردگار بلند
 چو بجز و نمود این سخن کرد گوش
 که من با چنین لشکر نامور
 هر آنکه که بر غاش و جنگ آورم
 بنخشم ربانی یکی را بجان
 و ز آن پس بسورت سپهر
 بر اعم کنم شمشیر و کشتور تابه
 چو بد غره زور بازوی خویش
 ندانست که ز گردش روزگار
 چو سر که بود بهره کس را از بخت
 پیچید و از آشتی سر تافت
 بجز خویش را ندانسته کس
 به از پی بغل بسرا راه کرد
 ز خور و ز آشتام هر گونه چیز
 نگذارد شمشیر کین در نیام
 سر کینه و جنگ و پیکار نیست
 مکن بر من و خویش کار رنگ
 پس پرده باشد بسی نیک و بد
 که خواهد شد ن خوار و که ارجمند
 بدل را ندانند نیشه ز راه بهوش
 بکشتی انگریز بسته گذر
 همه نام ایشان جنگ آورم
 گفتشان کنم سینه مایمان
 چو گرگ دینده میان بره
 مقرب بودش من کم زگاه
 گران دید سنگ ترا زوی خویش
 چه گردش پیش آیدش روزگار
 کجا شد نوشد ز بازوی سخت
 چو کج بد نهادش سوی کج شتاب
 فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسوی و بندر سورت
 شنو تا بگویم یکی یاکه که دانستنش هست با فیهی

جها از بزرگی که آید ز راه
 ز باره بسورت بود راه دور
 چو باید تنی کرد گشتی ز بار
 ز باره اگر ناخدا جای خویش
 چو نزدیکی رود تانی فسر از
 نیاید بسورت از آنجا گذر
 ز تانی بفردمان بر تر خدای
 بسومالی از رود کرده گذر
 پهنای بود راه کیسل و نیم
 بود در میان از پس و پیش شاخ
 مکتلاست شاخا به اندر میان
 بود جای بی بیم و ترس و گزند
 که به باند نهان زیر آب
 چو منزله انگریزان همیشه
 به آنجای بوسته لنگر گمش
 اباد و متن چار گشتی که بود
 و از آنجا بسورت بود هفت میل
 بتانی در از پس بود ریک پُر
 سه تیری چهار و دو تیری و کر
 و د تیری که از بار باشد تنی
 بر و هر که دارد و پُر از بیم دل

بسورت بود باره اشن جایگاه
 بام شدن هست ز ورق ضرر
 ز ورق بسورت رسد در کنار
 گذارد که گشتی بیاید پیش
 بیاید باند بهما کجای باز
 که باشد بر فتن فراوان بملر
 خلیجی زیر آب گشته جدای
 خود و بار گشتی شود ره سپر
 در از او بود هفت پیش حکیم
 ز بهنا که گفتم فراوان فراخ
 چو لنگر گشت کس نه بند زبان
 بکیو تل ریک دارد بلند
 که جهر تا بدرد آفتاب
 بسومالی از شهر بود تسپش
 و از آنجای بوده بسورت پیش
 بهما کجای به کرده لنگر فرد
 پُر از پشته ریک باشد سبل
 شده پشته پشته چو پشته شتر
 نیارد در آن رود کردن گذر
 توان بر و لیکن بود ابلیهی
 مبادا که پاریش بماند بهنگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل
چو گفتار از آگهی شد بمر
بر دگبخت و داد و بتیل سهل
سخن گویم از کار مردان دیگر

گسترده جنرل نکوس و دقت و اتم مخا و عت و فرستادن
پرتکشان تکیستی بجا دلت و بهریت یافتن پر یکیش و سوختن

هر تکیستی بدست خویش

ز ماه نخستین چو شد هست روز
بدانکه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم کشت در جزر آب
دل و دقت شد بر از بیج و تاب
که تا چند شایه در اینجا نشست
بچاره بداندیش باید شکست
بچاره بکوشید که راه زور
شکستن چنان شکری دید و دور
چو دشمن شایه بغیر و شکست
پاراست در دل چنین دست برد
باید بچاره بیازید دست
در ارموب بدنام در موار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد
رود تا دم رود از جای خویش
ز انداز انجا آب بزرگ
رسیدن تواند بدو که جنگ
بدانسانکه فرمود بر ساختند
بجنبه خود نیز با سه هزار
که گر کار آمد به پناه جنگ
بپایه و مرزوب پادشاه پس

چو از دور فرمانده پرتکیش
 سته دیگر بفرمان نیکی هوش
 نه بر راستی بود چون کین او
 چو دل کور باشد شود دیده کو
 جو جز گشتی هوپ زو بدنهان
 همانا که سته گشتی انگریز
 کیر از رفتن شده بسته پامی
 بفرمود فرما نبران را که زود
 بجا مانده آن گشتی انگریز
 بگریزند و مردم دران هر چه هست
 بفرمان رسیدند فرما نبران
 بپیلوی گشتی رسیده فراز
 ببالاش رفتند با پای و هو
 بهو پانکه بد از در کارزار
 گشته ز جان سخت کردند جنگ
 گریزان ز گشتی فرود آمدند
 دیگر ره بآهنگ جنگ و بزد
 بجنبید انگریز چون باد تیز
 سیم ره چو آهنگ کوشش نمود
 ز سوی دیگر شیردل و منتن
 بتا پد و از تاب پردود کرد

ستاده یکی دیکشتی پیش
 همان ماند از دیده بد کنش
 ندیده آن سته گشتی جهان چنان او
 ره خانه شناسد از راه کور
 بدل از ندر و نبرد نیناگان
 شبانه به پمود راه گریز
 بماند و نیارست رفتن ز جای
 سته گشتی برانند نزدیک رود
 که نارسست پمود راه گریز
 بشمشیر سازند چون خاک پست
 گرفتند مر هوپ را در میان
 بیستندش از بند های دراز
 که رانند از خون انگریز جوی
 به پیکار بسته کمر استوار
 نیارست بدخواه کردن درنگ
 بگشتی خود چند دم بر زدند
 برقتند بالای گشتی چو گرد
 بند گرد در اجاره جز از گریز
 گریزان شد از پیش آتش چود
 ز آتش دل تو بهشکر شکن
 نمود از صحرای منهدود کرد

ازان آتش و دود شد بر تیغ
 گلوله هم نه سپهر تیر شهاب
 ز بس آتشین ژاله بارید ابر
 سپاه به اندیش شد زیر دست
 ز آزر م و مردی تپی کرده را
 هنر میت از آنجای آر استند
 که بودند با هوپ بسته ببند
 دلی بس گلوله سبارید تیغ
 بکشتی گشادن نشد دست اس
 یکی آتش تیز افروختند
 که در دست دشمن نیفتد شکار
 چو شد آتش تیز انگیخته
 همه باد ساران فاده آب
 زن آت کین فرو ریختند
 دگر کشتی کو چک پر گمیش
 گریزند کان فاده آب
 بکشتی ز دریاش برداشتند
 فراوان از آن شکر کینه جوی
 برون زنده نامه بخر چند مرد
 چو آن هر سه کشتی آتش بخت
 ولیکن نشد سوخته جز دقل

گلوله بیدخواه بارید و تیغ
 پی جسم دیوان نموده شتاب
 هو ایکسره شد چو چرم هر بر
 ز مردان زنان را در آمد گت
 بکشتی خود نهادند پای
 بکشتی گشادن همی خوا شد
 بزنجیر و قلاب و ختم گمت
 چو باران که بار دوز بارنده میخ
 نبرد اخت از هم جان کس یکس
 بکشتی بدان آرزو خستند
 چنان کشتی و آت کارزار
 بر خاک نامرد می ریخته
 سوی شکر خود گرفته شتاب
 چو ماهی شنا کرده بگریختند
 ز نگر که خویش آمد پیش
 کسی کش تن مانده بد زور و تآ
 تن پروان خوار بگذاشتند
 باتش نهاد از ره آب روی
 بر منه تن و لب پر از باد سرد
 بهو پ اندرون نیز آتش فروخت
 زیان شد کم و پیش هم در غل

بریدند بند بد اندیش زود	جد اشده ز آتش بزودی چودود
روان گشت سوی مکه ای خویش	نگهداشت آنجا که پای خویش
دل دو تن شد جو خرم بهار	که فیروز شد اندران گیرودار
بد ریال پس از سوختن شد فرو	جو آن هر که گشتی جبر و منو
روان کرد و گیر چهار ات جنگ	بزرگ و پیر از تیغ و توبه تنگ
روان گشته رفقه نزدیک خور	زرقند نزدیک مانند دور
ظلمه فتنه اندازای خام	نیامد کی زان گلور بجام

مردمان الح خواستن جبر و منو از مقر بجان و استناعت نمودن
 نژاد نمایشان و آمدن اعداد بیرون و انگووده و عدد
 اندیشیدن بجهت سوختن گشتی انگریز و ناکام شدن

دلش را برده از صحرای کین جنگ
 بدین آرزو چند مرد و دلیس
 فرستاد با پوزش و بانشار
 پانصم مقرب زبان باز کرد
 شنیدم ز مقرر سراسر پیام
 ابا انگریزان بجای تخت
 و زانپس مرا با تو پیکار نیست
 بجز این سوی آشتی نیست راه
 مرا نیز شکر بود دشمار
 ز پا صحیح جو پردخت خان دلیر
 روان کرد زیابسی ارغمان
 سراسر بر آورد و از گنج خوش
 فرستاد کان باغمان دراز
 بسو مالی انگه فرستاد زود
 که انگریزان آنچه باشد بجا
 زد و آن برستمان نگیرند شک
 ز سورت روان لرد چوب و فل
 از تپ سبب بخواه بد سوخته
 ز سورت سبب چوب بار در گ
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

گشایم بخود راه دشوار تنگ
 که بودند سنگام گفنا حیر
 رسیدند و بزدند لایه بکار
 بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
 بمن گر بود آشتی رای و کام
 دل از کینه و جنگ و پیکار شست
 بجان هیچگون رنج و تیار نیست
 نه من یک تنم گر تو داری سپا
 که کین هربران دشمن شکار
 بجخش فرستاد کان کرد
 که از دیدنش تازه شتی روان
 بمجنه سرور بر تکیه ش
 ز سورت بر خستند نومید باز
 مقرب نوندی بکر دارد و د
 ز آفات کشتی و از کارزار
 سبب آمد و بید رنگ
 پی بود با خنمای عجب
 فل با عجل مرد و افرخته
 بر شستش فرد و ریخته بال و پر
 با سوادگی نان بر روی لب
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

که ناگه بد اندیش از راه کین
 چو شمشیر گشتی پندش پیش
 بد اندیش از باره بگاه و گاه
 نمودی سیاهی شکر ز دور
 بنگر که خویش رفتی من از
 که آید بیاری از آنجا سپاه
 بچک آورد نام رفت ز دست
 گوزن گرازنده در مرغزار
 مذانت یک گله گور لیس
 هفتاد و سه روز از دویم ماه چون شد بر
 ده و دو بده یا بده ده و چار
 چو یار آمدش همتر پیش
 جز از زشت ناید چو از بدشت
 که گشتی پند و ده از لفظ و قیر
 چو نزدیک گردد بده خواه من
 فروزند آتش بکشتی بلند
 بسوزد همه کشتی و بار او
 نمود آشکارا ز دل راز خویش
 چو رفت ایمن سخن و دامن را بگوش
 به شتم چو آمد شماره ز ماه
 بد اندیش فرمود کشتی چهار

نتازد ساز و زور بر کین
 مباد اشود گرگ پیدایش
 سوی خور رفتی برو ز تباه
 چه سود از سیاهی نباشد چو ز
 سوی گووه دودیده بد کرده باز
 و ز انبس شاید به پیکار راه
 با بنوه بر شیر آورد شکست
 هر بر دمان حراست کردن شکا
 نیار و شکر دمان یکی شیر
 ز گووه نباید سپاه دگر
 غراب بقیله همه را هوار
 یکی ناز و سنگار آورد پیش
 بدینگونه آوازه افکند زشت
 فرستم سوی خور مانند تیر
 که ز کشته در جهان جاه من
 کزان دشمنان زارند هم گزند
 فرود شود تیر بازار او
 برون داد از پرده آوند خویش
 فرون بپس میداشت برای و پیش
 به همود خورشید نمی ز راه
 کشد چادر و باد بان استوار

گر اید بسو مالی از جای خویش
 از آن چار کشتی دو بوده بزرگ
 چو در خور هر چار کشتی رسید
 پذیره شد و جنگ را ساز کرد
 چو دیدند از وی دلیری و زور
 بدل دو تن زد و گر گونه رای
 که بپگاه کردن چنین تاختن
 سکا له بد اندیش بد روزگار
 مرادیده بند و بخواب فریب
 شبانگه چو خورشید گرد و نهان
 زنده آب دریا بر آرد خروش
 دگر ره کند تاختن بی گمان
 نآید چو نامرد در جنگ مرد
 نشانی که راند از گمان گمان
 چو خورشید زین لاجوردی سپهر
 شد خاور از شکر بخت
 بد اندیش کرده دگر ره کمین
 بلسگر که خویش آتش فروخت
 نمودار شد آتش تند و تیز
 ز آمد شد کشتی و دشمنان
 چو مرد و تن کرد در میان نگاه
 کند و دوقن را دل آتس ریش
 دگر دو بنو دست چندان سترگ
 سرانگیزان ز راهش بدید
 زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
 برقتند ناکام با بخت شور
 تو گفتی که الهام بود از خدای
 بود از و غامضه انداختن
 همانا بدل در دگر گونه کار
 بیار و زبالا سرم در نشیب
 سیاهی بگیرد سر اسر جهان
 ز سوی شمال آرد و باد جوش
 ز آتش رساند بمن بر زبان
 سیاهی کند آتش اندر بزد
 بد اندیش را پشته بجان
 ز مردم نهان کرد خشنده چهر
 پنداخت شمشیر و زربین سپهر
 کمر بسته و کرده آهنگ کمین
 بران خار و غاشاک و هیمه خست
 بجاییکه پکشتی انگریز
 گهی آشکارا شدی که نهان
 بد است آپست در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته
 نلکه داشت آنجا که بد پای خویش
 چو یک نیمه بگذشت از تیر شب
 پدید آمد ازد و رکشتی چهار
 دو کشتی کو چک برفتن چو تیر
 چو این چار کشتی پامد پیش
 باین ناورد و بکار و جنگ
 دو کشتی جنگی گزیده کر بر
 زده آتش اندر دو کشتی دگر
 بیکو زانکر یز شد سه غراب
 پس پیش بود آن دو کشتی پرید
 سواران آن کشتی بود پانام
 برستند با کشتی و مال و جان
 دوره بدمنش گر چه آتش فروخت
 چه خوش گفت پیشینه آموزگان
 چو خواهی بکس برسانی گزند
 بد و نیک گیتی بند تو نیست
 چه پویی ره آزد و رشک و بدی
 بد گوهران کی دهد بند سود
 دو که پاره آتش بران روی آید
 برفتی و با باد باز آمدی

بجنگ و به پکار شد ساخته
 کز آبتنی شب چه آید به پیش
 و دو دام بسته ز گفزار لب
 از آن دو پراز آلت کارزار
 نموده پراز روغن نطفه و تیر
 روان و دو نم گشته از جای خویش
 بدشمن بند اخت تو به تفنگ
 بلنگر که خویش تن رفت تیر
 سوی انگریزان بد او اند سر
 ز آتش برستند اندر شتاب
 ز آتش زبانه بگردون کشید
 بر دی نمودند کوشش تمام
 ز آتش نشد یکسر موزیان
 بجز کشتی خویش کس را نخواست
 مکن به که به بینی از روزگار
 شوی خویش تن خوار و ناارجمند
 بخوابد شد آنچه پسند تو نیست
 بهر همیز از بد اگر بخسردی
 برزند آن گورش و بد بند سود
 بهر سو شوی باد اندر شتاب
 ز همیش دل اندر گداز آیدی

ز کشتی شده انگریزان مشرود کشیدند سوی کناره زرود
 بانجام دو کشتی بد سکال چو جان و دلش سوخت تا شد زکال

شکر فرستادن جر و نمودن ثانیه بمجاوۀ انگریزان
 ناکام گریستن و مکرر امصالحت خواستن از مقرنجان و سر
 پیچیدن مقرنجان از صلح

دگر ره بد اندیش شورید بخت	کمر بسته از بهر بیکار سخت
ز ماه دوم روز چون رفت ده	دل شب ز بنگاه هموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار	در آن نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن	پرازروغن و فضا فروختن
بیامد و آن تا نزدیک خور	چو یک توپ رس ماند ز انگریزود
سوی بدش شیر دل انگریز	چو باران گلوله فرو ریخت تیز
ترسید دشمن بتا پد روی	برابر بدریا نشد آب جوی
بهاورد در ادیده بازوردست	گزیده بنا کام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز	برافروخته آتش تندوتیز
سوی انگریزان ز کین داده سر	بینگه شد از زر که ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه	شده رود و دریای تابش ستوه
بخوراندرون گشت هر سوراخ	ولیکن نشد زان کسی رازیان
چو آن چار کشتی برهمود راه	دو کشتی ز آتش نموده تباه
دگر ره سکالیده بهر زیان	یکی تازه سنکار آمد و وان
همه باد با آنها برافراخته	سوی کشتی دو تن تاخته

بزنجیر کشتی بسته چهار
 پند اخه چار کشتی به پیش
 بدینان همی راند و آمد بخور
 بد اندیش پدار و از راه آرز
 بلنگر که انگریزان رسید
 به پیش رده داشت کشتی چهار
 برابر یک کشتی انگریز
 نگه داشت آن چار آتش نشان
 گو شیر دل و دمن بد رنگ
 چو باران بارید ز این نگر
 ز مردان برتسیده اندر ستیز
 ازان چار کشتی دو افروخته
 دود یکر ازان رست از تابشان
 دو آتش زده زود بگریختند
 کلود پس اندر بارید سخت
 دو کشتی همی سوخت بر روی آب
 بجنبید بکشتی از اینجا که بود
 چو هر چار کشتی بهم بسته بود
 گرفت آتش اندر دویار در
 بد اندیش بد کیش بد روزگار
 بها و در را دید از خود فروزون

در آنها همه قیر و گوگرد بار
 پس اندر جازات جنگی خویش
 شب تیره و خفته ماهی و مور
 پسندیده بر خویش ریخ دراز
 بیامد نزدیک و صف بر شد
 که بود اندرون قیر و گوگرد بار
 که بکتر بدش نام و در راه تیز
 که آرد بکتر از آنها زبان
 کلود روان کرد و آمد بجنگ
 ز نایکه بودند پوشیده ترک
 دو گیوگش اندر هر گریز
 دود یکر بمباندند ناسوخته
 که بگشته کوه ماه پایابشان
 ز غم اشک خونین فرو ریختند
 برگشته گمان برگشته بخت
 بکتر رسیدند اندر شتاب
 دو کشتی ز بازو گذر کرد زود
 بزنجیر و قلاب پیوسته بود
 همی سوخت تا خاک شد سر بر
 چو برخاستن دید و ارو نه کار
 دش گشت پر درد و بیمار و نون

ز باره روان کرد کشتی خویش
 چو حجر و نموش بنهاد پای
 که دشمن سپه را بیار و فرسود
 چو بامن تا پید سنکام جنگ
 ز کوه ماه پنی و رای تپاه
 گردشکر خویش سازد روان
 بسازم برو تا فتن بی درنگ
 ز کشتی و جانش بر آرم و مار
 بدین آرزو کس فرستاد زود
 که آرد بس از جستجو آگهی
 نماید بجز و نمود دست زور
 بداندیش هم برد در دل گمان
 با نم چو تنهایی بار و پشت
 ز انگریز بر من شود کار تنگ
 ز کشتی نیاد و دشکر فرسود
 فرستاد نزد مقرب پیام
 کنی کر ز سینه بزور زنگ کین
 مقرب چنین داد پاسخ بدوی
 مگر سینه سازی تهی ارستیز
 مرا آشتی باشد انکه درست
 چو کوهی که آید روان کشته پیش
 بدل دو منت زد بدینگونه را
 بسورت روان سازد از راه رود
 گمانم بسورت رود بی درنگ
 بد اینجا کند تا فتن با سپاه
 ز باران جدا ماند و همسان
 بگیرم بر او کار و شوار و تنگ
 که باوش نیاید دگر کارزار
 ز لنگر که خویش نزدیک رود
 گرد از دشمنان جای گرد تپی
 کند کام شیرین او تلخ و شور
 بسورت فرستم اگر همربان
 پیش آیدم روزگار درشت
 ز جای خود آید برون بهر جنگ
 روان کرد کشتی کو جنگ برود
 مرا با تو جز آشتی نیست کام
 کنم هر کجا باشم آفتابین
 نگرود روان آب کامت بجوی
 گرانی سوی مسر با انگریز
 که با انگریزان بسازی تخت

بهر نیت یافتن جبر و نمود از باره و ایستادن او در دریا و مصمم

شدن و دوتن بر اجعت انکند و آمدن مقرر بخان بامتعلقان

بلا قات و دوتن

چو نومید شد سرور پر تکیش	دش گشت پر درد و تیار و ریش
مغرب پذیرفت گفتار او	پراگنده شد رشته کار او
ز ماه دوم روز بدشت و پنج	دل دوستان شاد و دشمنی کنج
نگهداشت بر باره کشتی دوده	په پود باد گیران خویش ره
خود و دیگران سوی دریایراند	همان بدشت کشتی بباره بانه
بدریا باستاد آن بدکش	ندانست کس کوچه دارموش
چرا ایستاده بدریای ژرف	بدل درجه اندیشه دارد شگرف
وزیننوشده و دوتن ساخته	دل از بیم درخیم پرداخته
بهنگام بکار با پر تکیش	ز کشتی برون کرده بد بار خویش
بداد و ستد کرده بازار تیز	خریده زهر گونه بسیار چهر
بانگ کند چهر که آید بکار	نموده جهازات زان پر ز بار
همان توشه و زاد و آشام و خور	که همراه بایست در راه بُرد
پا ورده بنهاد اندر جهاز	وز انپس بدل راند ز نیگونه را
بدریا کنون موسم آمد بهر	بکشتی شده بسته راه گذر
وگر بد سگالان نیابند راه	سگالیدن رای زشت و تباه
بباره نیارند کردن درنگ	بورت نیارند ز رفتن بجنگ
شود باره خو نخوا ره چون از دیا	بجان هر که آید نیاید بر دیا
خروش چو تند ز بس باد شد	شود پای کشتی ز رفار کند

شاید مرا نیز کردن درنگ
 بنزد مقرب فرستاد کس
 بنیروی یزدان جان آفرین
 به اندیش پرکنده و نار و مار
 بدستوری خان فرخنده خوی
 مقرب ز بدخواه میداشت هم
 فرستاد زینگونه بروی پیام
 زاندازه گفتار چون درگذشت
 و را پس مقرب چنین کرد رای
 بهیدار پند رخ و د و نمن
 فرستاد خراگاه و خیمه ریش
 ز زورق شد اندر کنار فسد
 سرا نگر یزان با جا و آب
 بدل برده اندیشه نیشان بکار
 مقرب بدل به نموده پسند
 پاورد و همزه صد و هشت مرد
 همه چابک و جبهت هنگام جنگ
 زناه و دویم روشش در چهار
 خرا مان بسیار به خراگاه خان
 گرفتند مرگید گرا گمنار
 نشسته با هم زمانی دراز

که بگاه شد موسم و گاه تنگ
 که آماده ام را بهر از نیسپس
 خدای زمین و زمان آفرین
 باد بار از باره بر بست بار
 با نخله دارم کنون رای درو
 زرنج جدائی دلش شد و ونیم
 پس از پانزده روز بر دار گام
 فرود آمد از پانزده سوی هشت
 بسو مالی آید شده رهبر ای
 چنان نام بردار شک شکن
 سپس زان زسورت و آن چنین
 جهان پر شد از نای مندی و در
 زکشتی بریز آمد اندر شتاب
 مبادا که مار آید از بار غار
 چو تنها به پند رساند گزند
 همه زده شیران گاه نبرد
 پرند زده بر هوا از تفنگ
 چو بگذشت آسرور نامدار
 دو هم شکفته نشادی رخا
 بدادند بهیه بهسم شاهو
 شنیدند و گفتند هر گونه را

مقرب بفرمود سالار خوان	بگسترده خوان از پی میهمان
چو خوردند از جای برخاستند	تماشای کشتی پارا شدند
سپس زانکه هر چار کشتی بید	پسندید و سرسوی سوز کشید
دور روز و گر خان والا گهر	فرستاد و اما د خود با پس
برسم بزرگان گردن فراز	برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بید هر که نامی بشهر	ز دیدار انگریز برداشت بهر
از ان کشتی و آلت کارزار	فرماند دیدار مردم ز کار

روان شدن دو تن بسمت انکلند و رسیدن بجا زجر و نمو
و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از همه گیر بدون جنگ و
مقابله و لبریز شدن پیمانۀ عمر او در جزیره منتام

۱۵۶۱ سیم روز از مارج هنگام گاه
به رده چو مرغان بر آورده پر
که ناگه بیدند کز راه دور
بسی گلبت و داد و کشتی جنگ
به دریای کم آب جانی گزید
زندگر گلوله رود را یگان
مه انگریزان بر دچسند توپ
چو هر چار کشتی بر آمد ز خور
چو دریا پر از موج و باد پیش
فراوان یزدند کوشش بجار
پنذاخت هر چار کشتی براه
ولی از مکلانگ کرده گذر
بیامد به اندیش نزدیک خور
بسر ریخته خاک ادبار و ننگ
که انگریز نارود به اسجار سید
بکشتی و مردم نیاید زیان
که ترکیه زان گوش دریا و کوپ
بیدند سنگار دیگر زدور
نیارست پیش آمد از جای خویش
چو شد لنگ مرکب چه سازد سوا

چو رورمه سیم آمد به پنج
دوستکار با شکر جنگجوی
روان گشت و نارسست قش فراز
ششم روز چون گنبد لاجورد
سراسر جهان گشت از چار سوی
بدل و دوتن کردن میان گمان
چو از سورت و گووه افتاده دو
بدربا افتاده میان دو جای
پراکنده گرد و همس کاراوی
ز گردش پریشان بودش گرش
چو بنهاد این آرزو را پیش
بگردش بر آورده از آب گرد
وزان پس روان کرده کشتی چو با
جباری که جگر و منو بد سوار
برابر شده تند در آب راند
دو توپی که بودش پی نام رنگ
چنان خواست کان هر دو توپی
بزرگان که بودند مساواوی
سکایده با یک گردن میان
پراکنده شکر بود چار سوی
ز نایب باز و ز دشمن چهار

گزیده بداندیش بر خویش رنج
بفرمود کار و سوی جنگ روی
که از پیش بد باد و دشمن دراز
بجای درم داد و دینار زد
چو خواره دشمنان زد روی
بزه افکند بهر دشمن گمان
شود گر پذیرفتاید بر زور
شود خیره و گم کند دست پای
بکیسو پیسته زره خاراوی
سزد گر بگردم بگردن سرش
بگردید گردسته کشتی خویش
پار ان بگفت آنچه اندیشه کرد
سوی دشمن بد کشش سر نهاد
بهوید چو تیر از کان راهوا
میان دو یک تیر پرتاب ماند
گلوه چهل رطل خوردی بسنگ
زند تارساند زبانی سترگ
بنیک و بید یار همراز او
بگفتند او را شد و سمربان
تو تنها نداده به پکار روی
شود کار ما زار و زکار

نآ هم با چار کشتی بچگشت
 همه سربان سخت افتاده دو
 گشاده ره باشد سخت تنگ
 کسی سوی دریا کسی سوی خور
 چو روشن شود آتش گیرد آ
 بسوی بسائی از اینجا بگاه
 بنگ اندر غشته گشته سرش
 روان شد از آن رزم که بگذرد
 ز ماه سیم مانده دو ملت باز
 باینکند و برداشت ز انجای کام
 چو شد نوزده روز از مارچ ماه
 بجائی که بد خاکش آمد فرود
 بیاید بره یکجیزه به پیش
 ز کشتی بد انجای بگذارد کام
 کسی را ز مردن نباشد گذر
 بیازوشد رسته از بند گور
 که با خاک شد جفت آن شیرفش
 فرو بخیتند همچو باران زمغ
 بنام ارمیرد کسی باک نیست
 ماند پس از مرگ او نام نیک
 کسی را که باشد سر انجام نیک

روان شدن تحایف از بند سورت بطرف

اگره بایست تراورد با بعضی وقایع دیگر

فرستم زسورت کنون ارمغان
 که از خمیس بهر جا نگیس شاه
 مقرب بخود بود کرده پسند
 چنانچون پذیرفته بُد مرد راد
 یکی زانگریزان با آب و جاه
 بسورت زاینکند کرده گزند
 بی بازار گانی برآورده کام
 بهسراهِ او آلد و رث بزرگ
 روان گشته با همربان دگر
 بود آنچه کالای آن بوم و مرز
 خریده بسورت بیارد و فراز
 گما و دگر جرات و دیگر دیار
 ز سال ده و چهارم یازده
 زسورت ابا ارمغان کرده کوچ
 سوار و پاده که بُد راهسبر
 دو منزل بُریدند زاپس که راه
 پراز آب و سبزه خمدیل نام
 بدل کرده زانجا گیه راهسبر
 از انجا بگه چون فرستند پیش
 بشگردنی آمد جو حنتر برین
 سوار آمد از دزد پنجاه کس

نوی اگر ه پیش شاه جهمان
 ابا و و نمن آمده بُد براه
 نه زبیر و بد تا رود سپهر گزند
 سوار و پاده بهسراهِ داد
 که باد و نمن بود هموده راه
 میان بزرگان بُده نامو
 نهاده و را مام از دزد نام
 که بوده بکوتی سورت سنگ
 که تا احمد آبا و سار دگند
 بیدار زینبا گرامی بارز
 وز انجا فرستد باینکند باز
 بس بازار گانی یکی مرد کار
 گذشته نمودند آهنگ ره
 رسیدند شادان بشهر بهروج
 بدل کرده دادند انجا دگر
 به پیش اندز آمد یکی جایگاه
 به ان شارشان چون نهادند گام
 بهادند شان خج درج سر
 برهن شده راهسبر یار و خویش
 سر روز خشنده آمد نگون
 میان کاروان دزدان پیش

چو باله که گیرد زهر سوی ماه
 ز حاجت او در دبا همربان
 بشانه کشیدند یکسر تفنگ
 رسیدند دزدان سر اسریش
 چو دزدان گزیدند راه گریز
 ز زنگ عخان دل ز دوده شدند
 بد آنجا کی متری نامجوی
 سگی بود همربان همچو بیر
 زانیکلند آورده از بهر شاه
 تا وره یونی ببالا بلند
 ندیده چنان سگ بدیده کسی
 نمودی بشب کار صد پاسبان
 نیاز روی آزا که بد ارجمند
 چو بشند آن متری سر از
 بخواند و شکفتید کاغذ
 گشاده برو چنگهای دراز
 پسندیده آنروز یکجوی
 روان کرد همربان صد سوا
 بگجرات ز آنجا کشته روان
 نمودند ز آنجا دو کس زانگریز
 یک استیل نام و کرو زرد کر

زهر سو بر ایشان گرفتند راه
 چنانچون پنج شیر زبان
 ستاوند آماده از بهر جنگ
 غنیمت شمرده ربانی خویش
 شده کاروان امین از جان چهر
 روان گشته سوی بروده شدند
 بدادند شایسته خیری بدوی
 ز پیش به پیشه گریزان هر بر
 زدیدار را و خیره گشتی نگاه
 فروخته موی مژش چون کمند
 هر آنکس که دیدی شکفتی بسی
 ندیدی کس از وی بروزان
 بدزد و زیانکار زو بد گزند
 دش را بدین بیامنیاز
 بند دیده هر گز چنان جانور
 نه استن از شیر در زده باز
 بانگریز از مهر نكشاده روی
 که تا احمد آباد باشند یار
 بشادی گشادند یک میان
 خود و کاروان راه هموده تیز
 سوی سند و آنجا بایران گذر

بدین آرزو تا که عباس شاه
 که هر بندری کان زیران بود
 بیارند گشتی در اینجا فرود
 بازار کانی نشیند شاد
 چو دابر تشرلی ازین پیش راه
 گشاده بدرگاه ششم راه آید
 بدیشان کند پیکان یآوری
 باد ادا و بسته امید سخت
 رسال ده و شش چو شش ماه است
 برابر تشرلی رسیدند شاد
 چو آسوده گشتند از ریج راه
 بدیدند ز پارخ شهر یار
 در انگاه تشرلی بفرمان شاه
 روان گشت و آن هر دو بجای
 زاد و در دیشمن پسز منهن
 دویم روز از رساله بود و پنج
 بانه با جمیر گیر و زه راه
 چو شش با سران دکن داشین
 بر فستند یاران فرخنده بخت
 خرید آنچه در دل پیامد پسند
 بگجرات بگفتی بر تمکیش

بگیرند فرمان آیین و راه
 بفرمان شاه و لیسان بود
 گشایند بازار سودا و سود
 نیاز و کسی دست به بر شاد
 به محمود و دست نزدیک شاه
 گذشته ز صرخ برین عابه اوی
 باسانی آید بر این دآوری
 بایران ز گجرات بردند رخت
 ششش روز دیگر بران برگشت
 سپاس خداوند کردند یاد
 بر فستند با او نزدیک شاه
 چو سربین و لاله بگاه بهار
 بجائی همی خواست محمود راه
 بجایش که باست رفتن براند
 نماند نهان راز گشته کمن
 روان شد ز گجرات پسر و پنج
 بره اندرون دید دیدار شاه
 نور دیده سوی دکن بد زمین
 فکند آله و رشت از آن بجای خست
 نکالای پوشیدنی از حشمه
 دران پر تکیالی ز انداز بست

نشاده دکان خرید و فروش	چو گشتند از راه بهنجار و هموش
سپردند بایندیان راه بد	در ایشان فغاند ماند دود
چو دزدان کین کرده بر روی	فراوان ربودند مال و غراب
مقرب بآهنگ پکار و کین	کمر بسته آمد چو شیر غرین
ز گجرات بر کند و کسر بر اند	کس از پریشان در انجانانند
بیودالده ورث اند را بجایگاه	ز دشمن نبودش کسی سنگ براه
خرید او باسانی آنچه بخواست	بیامد همه کارش انجای راست

روان شدن آله و رث از گجرات و وقایع

پن راه تا و ر و و ا و بسورت

چو ره پُر ز دزدان در خیم بود	بهر گام صدرتس و صد پویم
بداده بهمه راه او را هسبر	ز گجرات سالار آن بوم و بر
ز ماه نخستین شش و پست روز	چو آمد بسمر د سودا فشر و ز
روان گشت و گردون ابا اهل	پراز بار بسته بران بارول
شب و روز در پاس و دیده با	پامد سوی سندی سرفراز
بدانجا کی منتری نامجوی	گشاده زبان و دل و تازه رو
ستایشگری را گشاده زبان	چنین گفت بانامو مبهسمان
که جردنم و آن نکوهیده رای	ز سورت نشانی نمادی بجای
نبودی اگر شیر دل و دنتن	نمادی بسورت یکی مرد وزن
نخستین که آمد به پکار هوب	تکشتی پراز آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوب آرد بچنگ	فرو ماند و نارس کردن درنگ

شکستی باتش برافروخته
 باب او فاشا دند بهر گریز
 بچستی انگریزیه گاه کین
 چو آمد ستایشگر بیابسه
 روان گشته زانجای باکاروان
 چو ایزد کسی را کند نیکی
 ز دزدان چوره بود کیسه تباہ
 از انجا بنده بسته کردند کوچ
 بریدند چندی چو آن راه سخت
 درختان پر خار و ره کرده تنگ
 کمین کرده دزدان شوریده سر
 همه راجپوتان بی نام و تنک
 پراز تیر ترکش بیازو کمان
 چو با کاروان دزد پیوسته شد
 نیامد بجان همچس از زبان
 برودی و کوشش به پیکار جنگ
 ز ماه دوم روز بگذشته پنج
 بداداردارنده کرده پناه
 چو آمد بسورت فرود آمد و رشت
 ز سورت فرستاد کالای خوش
 کز انجا بکشتی نمایند بار

چو بخت خود آن هر سه را سوخته
 سپه یکسره اندران رستخیز
 بسی خواند از مهر دل آفرین
 ز خود را بهر داد همسره دیگر
 گشادند اندر برود و همیان
 کند بروی آسان همه کار سخت
 در انجا فرو دند یاران راه
 که آیند پنجم بشهر بهروج
 ره می پیش آمد دور و به دخت
 که دشوار بودی گذر بر پلنگ
 بهشت و خندان سه ره صد نفر
 سنان جگر دوز بهر یک بجنگ
 برون تاختند از کمین ناکمان
 بقیه و سنان چند کس خسته شد
 دو گردون بیرند از کاروان
 گزشتند زانجای دشوار و تنگ
 ز کالای گجرات اگنده گنج
 بسورت غمخو دند از زنج راه
 بسومالی از راه رود الد و رشت
 بیاورد بود آنچه از کم و بیش
 کند سوی اینکند کشتی گذار

مصالح نمودن پرتکیشان با جانیگیر شاه

و ترقیم همیان نامه بموجب دلخواه

جوجر و نورفت بکرنجسته	بسیای درون بال و پر کشته
بخون و دیده روان خامه کرد	بالار و تمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته	بگردون گردان سرافراشته
از ان کشته مارا بود آنچه بهر	بتلخی همه چون گبستت وزهر
فلکند آن نهسایکه دادیم آب	با نگر ز سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جانیگیر شاه	بجاست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلبپذیر	بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا آند رخ بلند	و گرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه غارت خلایق بجان	بود به باره بریده همیان
بباید یکی چاره ساختن	دل شاه از کینه برداختن
چو نامه بالار و تمن رسید	باندیشه سرور گر پان کشید
سکالید را انگونه اندر نهان	که اگر نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زرو از نسیم دام	شبستان شه راز خود کرد رام
دل مادر و جفت کیهان غدیو	بهست آوریده بدستان دیو
میابخی نموده بر شمشیر یار	پاراستند از آنکه منجوشکار
دل شاه از کینه پرتکیش	زدوده شد و مهر بکرفت پیش
به پرتکیشان برتش زیاد	بگفت زنان داد و بمان بباد
جو بودش و لیعهدش همچنان	سرفسند از کردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت پُر
 فرستاد شهنشاد و الاتباء
 مقرب چو بشیند از کار شاه
 بوز زیده مهرش بجان آلد و ش
 بسورت چو آمد زره ذوالفقار
 پراگنده دهقان و کشور خراب
 نه در باجگه بود بر جای باج
 نپاهی اگر چه نذر پر تکبیش
 خود و پریشان چو هم از بود
 گذشت از ره راستی یکسره
 چمن گفت کین شورش و جنگ کین
 برو بوم اباد ویران از دست
 ابا پریشان نمود آشتی
 بهم آغچان دوست گشت دورام
 به پیمان بدادند نامه به هم
 بانگریز هر دو بیوم و بیبر
 بلند یز را نیز ندهند راه
 چه او نیز می آمدی ماه و سال
 زده، سوبه هر کس که باشد مبد
 بگه و گها جو آتش شد افروخته
 سارش بگنجینه نام شاه

بشد صاف انگریزیه باز در
 یکی خان که همش بده ذوالفقار
 ز سورت بکجرات همو در راه
 به همراه او شد روان آلد و ش
 بسامان ندید هیچ انجای کار
 سر آب گشته سراسر سراب
 ز صده زده یک مانده خراج
 که شد شهر آسوده بکسر پیش
 برایشان در همراه باز بود
 گنه کر که ابو دخت از بره
 ز انگریز پرکنده شد بر زمین
 رخ خرمی پاک پنهان از دست
 چنانکه بند کینه بند آشتی
 که از کار رفته نبسودند نام
 نیارند یاد از گذشته ستم
 فرو بسته دارند راه گذر
 نباید که در دهند یا بد پناه
 خریه ی و بُردی زهر گونه مال
 بهم باز بدهند دور از گزند
 چهار زخمی شد سوخت
 به پر تکشش فرمیده یار

دژ و باره سازد بهر جای در بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور هموده راه بنهاره و توپ سازد تبار
بیاید بدینگونه چنان به بن سپس زین دگر گونه بشنوخن

روانه شدن سرماس و از انکله برفت

نزد جانگیه شاه و رسیدن او بسور

به رگاه فرخ جانگیه شاه	به انگریزان دانسته راه
شب و روز برای و تدبیر و پیش	بکار زمانه نهاده دو گوش
شینه زینک و زبد اسکا	ز رفتار شاهنشهر راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش	نبشته سراسر بجز کم و بیش
از اینجا بسورت فرستاده باز	بکوفتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامه آگهی	سوی شهر انکلند بافرقی
بدی هر که در کپنی نامور	بخواندی و آگه شدی سربر
دران کپنی هر که انبار بود	بر و آشکارا هم راز بود
نبشته دران نامه از کار شاه	که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سبب پاهان بود بر دوزخ	نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر	گهی چو گل بشکافد بهر
نشتند با هم سران راین	درست آمد این رای بر کهن
فرستاده باید بنزدیک شاه	فرستیم داننده نیکخواه
که یار دشمن شاه گردن فراز	ز دور چنگی آرد بیک رنگ باز
بجه سردی پسندیده	هر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تامل رس روش کرده نام
 بدان گشت با نامه همیشه شاه
 ز سال ده و پنج رفت بهر
 بسو مالی آمد ز راه دراز
 بسورت بد انگاه میتر و لطف
 چو بشنید کامد فرسته ز راه
 دل و جان بیدار او کرده شاد
 چو باز آمدن را پامد برود
 که بهر فرسته کی نفز جایی
 به پند و زان پس که آید بهت
 چو کشد نزدیک بابا جگاه
 همه را بکا و پکیس و بغل
 پاورده باشند همراه خویش
 نداده ز راج در بابا جگاه
 گانش چو کج بود سخن گان
 ز کار فرستاده چون ذوالفقار
 بانگریزی که چه بد بجهان
 ولی چون بهر کیش و آیین دین
 بسینه نهان داشته کین خویش
 پذیره فرستاده چندین سران
 فرستاده هر چار کشتی بخور
 گه زادون او را خردمند مام
 ابا چار کشتی به پهموده راه
 دوره چارمه روزنه شتره دیگر
 فرستاده تامل رس و سر فراز
 بقدر و با لاسی چون الف
 پذیره شدش همتریک خواه
 رخ نامور سوی سورت نهاد
 ابا او نمی چسند آمد فرود
 بزرگ و فراخ و گشاده سرا
 فرستاده سازد در انجانش
 بر ایشان سر با جبان بست راه
 که شاید ز راه فرسود و غل
 سبک سنگ چتریکه ارز و پیش
 نهانی بر بندش بسورت ز راه
 بکونی رها کردشان بهر گمان
 شد آگه نگه کن چه بنمود کار
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 نباشد روا بر فرستاده کین
 بخوبی و آزر م آمد به پیش
 ز سورت بزرگان و نام آوران
 پارسا استه همچو خنجر حور

چو باغ بهاران زهر گونه رنگ دوران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
 بزیده بزرگان چنان راه دور بکشتی رسیدند با ساز و سوز
 فرستاده آماده شد به راه که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سرتاس روی بندر سورت و بد سلوکی نمودن ذوالفقار
 خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند بنان دیو و پید افرشته شدند
 فرسته زده توپ بهر سلام ز کشتی فرو و پشت انگاه گام
 همه سربان نیز با او براه چو فوج ستاره بهر سوی ماه
 دگر صد زمره ان پکار و جنگ پاورد و سمره خود با تفنگ
 ز ماه نهم روز گاه شمار چو آمد شمرده شش اندر چهار
 بآیین شایسته آمد فرود دو دیده به پیدار سورت گشود
 زره چون پیا دسوی با جگاه برو نیز بشتد آنجای راه
 چو بدگفته با با جبان ذوالفقار که باید فرستاده را کرد خوار
 باید بجا وید رخت پرشش تنی از بزرگی نمودن سرشش
 فراوان درین باره شد گفتگوی با انجام شد رسته از جستوی
 گره کرده در سینه زن غم نفس بمنزل پاه خود و چار کس
 دگر میر باز در آنجا یگاه بجا دیده دادند در شهر راه
 پراز کینه بد سینه ذوالفقار نهانی نمی نیش میزد چو مار
 باز در مرد فرستاده را چو بندی همی داشت آزاده را
 رواداشته رنج و آزار او ندانست انداز بازار او

زبس خام کاری بدل حکم ریگ
 بداند فرستاده ارجبند
 فرستادگان و شن نه پرمایم
 ندانست آن ناکس تیره رای
 زبند کجا او شود غار و پست
 بخاک ارفند گوهری تابناک
 چو برداشتش ز تیره زمین
 برابر فرستاده با گوهر است
 فکندش چو آن ناسزا زیر پا
 فرستد یکی نامه نا پیشگاه
 شود آشکارا بر شاه راز
 بسورت شمشاد ستاره غم
 خدیو جهان تا چه پاسخ دهد
 و زان پس که پاسخ بیا بد زنا
 هماغنا فروکش بدین آرزوی
 گجرات در آله ورت سترگ
 روانش ازین همکل چار بند
 چو پکر تنی گشت از زبان پاک
 زوی چون ببردن تھی ماند جای
 چو پیستر کرج شد بپایلبند
 دراپگنه مهر آن زمین
 چنان داد ز اندیشه خام جای
 مرا رتبه و جاه نبود بلند
 چو بازار گانان فرو پایرام
 کسی را که بخشد بختی خدای
 کجا از زگل غار بار و شکست
 همان گوهر است ارگیری ز خاک
 در انگشتر شاه گردد نگین
 بهر جای او بر سر است
 فرستاده با خود چنین راند را
 سوی انگریزان درگاه شاه
 که آمد فرسته ز راه دراز
 ز دیده دو حصاره پر آب و نم
 چه رای بیایون و نسج خزند
 بنه سازد و سر بند سوی راه
 نمود آن خرد پرور نیکی
 که بود او بکوتی سورت بزرگ
 روان شد بکینه گسته کند
 تو خواهی شمر پکرش خواه خاک
 کرج گشت بر جای او که خدای
 گجرات بد نیز آن ارجبند
 جز آنکه بود در میان سچ کین

بزنند آن فرستاد و بنمودیم
 شهنش چه آگه شد از ذوالفقار
 بفرمود فرمان چو باغ بهار
 بیاید فرستاده جمیع شاه
 چو مارا بسوی دکن هست رای
 بکشگر گمشاد سازد روان
 چو فرمان پامه بر ذوالفقار
 شاه نامه و هم روز بدرقه سی
 ز سورت روان شد بنادی سحر
 بد آنجای شکر که پور شاه
 بدر خوانده پرویز او را بنام
 بمیدان بکار کرد دل سوار
 چو آمد فرسته در آنجا فرو
 بدید و بدادش ره آورد راه
 بر خویشان خواند و بنواختش
 فرستاده چون مهر بسیار دید
 ستایش کنان شد بنحو پیش پای
 در این شهر خواندیم پذیرای اگر
 سرفتی گزیده برای نشست
 نشیند در سایه فراتو
 نیوشنده بشیند و اندر زمان

فراوان به پدید گرفت سیم
 همه کار و کردار او داشت خوار
 نبشتند و کردار گیش نگار
 چو همان گرامی بدارد نگاه
 که آریم آن خاک راز بر پای
 پُر از مهر و پر داد سازد روان
 ز کرده پشیمان شد و شربار
 بفرمان نه شد فرسته گیتی
 بفرمان پور آمد از راه دور
 میانین سپه بود و با فرو جاہ
 بچنگ بد اندیش بفرستاده کام
 بهمهرا شهنزاده بد چل هزار
 بدیدار شهنزاده شادی نمود
 از و شادمان گشت فرزندش
 بنشایسته جاگاه بنشاختش
 گشاده همان راه گفتار دید
 بگفت ای جانجوی من مرا نزد
 بانگ ریز گرد گشاده گذر
 بیازار گانی بیازند دست
 بست از نهی پای پرتو
 پذیرفت و گویند شد شادمان

بفرمود کوی بسازند زود	بیایند بازار کانان فرود
و گر آنچه بایست فرزند شاه	فرستاده را داد از بهر راه
فرستاده در انجای رنجو گشت	تن او را آسود کی دور گشت
با حمیر بد شاه کشتورگشای	بدانو فرستاده شد رنگرای
تن زار و پمار بد چند گاه	چو آسوده شد شد بدیدارش

رفتن سرمتس رونما قات جهانگر شاه و شاهزاده شاه جهان
 و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تللی
 دادن شاهزاده او را

بسالی ده و شش زنانه تخت	شماره بده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از بار بخت	سر بند گانش گران شد ز گنج
طرایف پاراست از بهر شاه	کز آن خیره بر چرخ شد چشم ماه
هناده پرستندگان را بهر	سراسر بر آذین شده رکذر
روان گشته آمد پرده سرای	که کشور خد را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند	دش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر	فراوان پرسیدش از راهر
ز پایه فرزون پاکه ساختش	گدشته ز انداز بنوختش
چو آن مهربانی فرستاده دید	امید دل خویش آماده دید
ندانست زین پس چه آید پیش	بیامد شه شادمان جان خویش
چو بگدشت زین داستان چو بدید	یکی نور بانی که بد و لعن روز
پاراسته بهر شاه جهان	خرامان بدید را و شه روان

سپس زانکه داد او رخا و درو	به پیش زبانه بهر شکوه گشت
گذشت آنچه بروی زبده داد	بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار	مگر بنده ات که پیش ذوالفقار
نه جامه بجا دیده فی بارادی	نه آزار که باشد پرستارادی
زنا هر که او هست بازارگان	بجان آمده زو بر وزو شبان
چو سورت سراسر بفرمانت	همان در منش زیر پیمانست
بنالم اگر من بزدیک شاه	بود و در از داد و آیین و راه
روا باشد ارداد خواهم تبو	چو او از تو باشد پناهم تبو
اگر بنده پیدا سازد بکس	از و برخداوند نالد و بس
بیاید اگر گرگ در کله راه	به پیش شبان گلگیر دیناه
چو بشیند شترزاده سر فراز	بزمی چنین پاسخش داد باز
پراز بول نامه بدان شکمش	نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون تو را هست رای	بیارم زمین آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو	سراسر کنم ذورتیار تو
فرستاده زین مرده شد شاد	ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سر تناس رود فخر دومیم بجنور شاه و اخلاص نمودن

امرای درگاه در کار او باغهای حیرت نمود

چو بر پست افروخته شد روز چا	زنا نخستین بجایه شمار
سپاه و سپه به پیش شاه	چو اخر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده و دوست کرده پیش	پادشاه خورشید فشر

بگفتار محض دهن باز کرد
 که سالار آتجاندیده گنینه
 نکرده زیزدان و زرشاه پیم
 بکوشش سپید سخن کرد جای
 بنشست فرمان پر از ترس و بیم
 هراچند گرفته و بد باز پس
 به اردگرای چو جان را بدن
 و گر هر که در ره بود راه دار
 زانکر نیز هر جا و هر بر بگذر
 و زمین پیش هر کس زگاه دراز
 چو آید بنشسته به میان بسر
 بگفتا ازین پس بجز کام تو
 نباید که از من بماند برار
 مد اژسچکو نهسانی من
 فرستاده زین گفت پادشوا
 بخواب اندر آید پس از پنج روز
 نه در زیر بستر نه بالا و واج
 به پیشش غلامان ز زمین کمر
 زگسته دنی و ز پوشیدنی
 زرو کو هر دو خواسته پیشا
 سر اسر بود پیش او ساخته

ز پید او گجرات آغاز کرد
 بمیستر کرج رتوز کرده سیما
 بنزدان فرستاد و بگرفتیم
 بفرمود فرمانده نیک کرای
 بر انکس که نزد او بگرفتیم
 بیازارد انکر یز را زین سپس
 که آرد و جانش بر آید ز تن
 بگیرد زرو سیم از خرو بار
 پیشری نگیرد ز بار و ز خور
 گرفتت باید که بد پیش باز
 فرستاده را شاه خورشید فر
 بروگر به پید ا کس نام تو
 بگفتن تو بر بود راه باز
 بکن آشکارا یکایک سخن
 چنان گشت شادان که چون مینوا
 شکم گر سینه دل پر از درد و سوز
 به چند شده سرور سخت و تاج
 رده بر زده با سپرهای زر
 ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
 جز آن هر چه آید گبستی بکار
 زوشواری و رنج پیمداخته

بگشایان نشسته بود شاه دمان
 گشاید چو از خواب دید از خویش
 جد امانده از پادشاهی و ناز
 بپیشان فرستاده انگشت شاه
 شب و روز بودی به بیم و امید
 همی بود گفتار و کردار سینه
 چو گفتار شایان نباشد دست
 نگوید و گر گفت دارای تحت
 ریشایان ز پد سخن برگزین
 بند شاه را این چنین دستگاه
 و گر آنکه خبر و نمود در نمان
 ز زردانه پاشید و سترو دام
 سر از اسر اسر گرفته بدست
 همه سروران بگدل و گیران
 ستودند و برابر شهر یار
 و گر ذو عقار آنکه در روز و شب
 نبستی نزدیکی یورش شاه
 آزرده و پدشاهزاد بزرگ
 دل بر یکیشان شود پر زود
 بسوزند کشتی بشورند راه
 ولی فارغ از دستبرد زمان
 به چند بگشایان تن زار خویش
 زمانه زمانه تنش در گداز
 ز دلخیز می سر بسودی باده
 که شاید شود شام کاوش سپید
 نشانی ز گفته پدیدار سینه
 نذر امید باید ز جان دست شست
 بماند بگفتار چون کوه سخت
 کز اجلات رشتت گفتار لاف
 بگفتی گشتی هماندم ز راه
 بدرگاه شهر هر که بود از فرمان
 همه را سوی دام خود کرد و رام
 فرستاده را خواست دادن شکست
 بجز و نمود گشته همه استان
 نمودند کار فرستاده خوار
 بجاییدی از کین انگیز لب
 نباید با انگیزیه داد راه
 بسورت رسد زان ریانی تنگ
 ز کینه بگردون رسانند گرد
 شود کار باز از کمان تپاه

زهر چراغی یکی شعله سوخت	چرا آتش خفته باید فتنه جفت
دل کشوری زان شود پزند داغ	گر انگریزیه را فتنه وزد چسب داغ
بناشد ز دانشش برابر نمود	خراوان زبان را بکم مایه سود
بگشت از فرستاده فرزند شاه	ازین جزیره گفتار و رای تباہ
همی بردپی ز آنچه رفتی برآز	فرستاده تامل و سرسراز
گران دید و از مهر دل بر کران	سرشاه و شهنزاده و سروران
نه شهنزاده را دید برده نه شاه	بامروز و فتنه را سر آمد و ماه
که ساز امیدش به آهنگ گشت	چو غنچه خردمند دستنگ گشت
بگوید شدم ساخته بهر راه	گذشتش بدل ناره و پیش شاه
چه پاسخ بفرماید مژگن ریار	کنون آدم تا با نخبام کار

رفتن فرستاده بخشور شاه طلب آخرین جواب و منجر شدن
مفاوضه بمکافحه و ختم تمام ان بتلقین وزیر صایب تدبیر مصالح

که باید پسین با سنج از شاه جست	فرستاده را رای چون شد درست
بنیک و بدش گفت انجام چیست	بدانست باید و را کام چیست
و چه جایگه از برای نشست	به مرز و بومیکه دارد بدست
در کجاست بسته شده را کلید	سپارد زهر فروش و خربزه
ازین دو که این چه پند جواز	و یا بسته دارد در کام و ناز
گذشته از ان نیز و بفته بود	ز سال ده و شش و دوسه رفت و بود
بگفت آنچه بداند بارای خویش	بیدار است نه آه از بای و خویش

چو بشیند پاسخ چنین داد باز
 چنانچون رساند بمن پرنگیش
 چه خواهمید دادن با خواسته
 همان جاسه تا بزیه فرنگت
 و گراسه شایسته کارزار
 بتندی چو آتش بویه چو باد
 بهنگام ز می بومسچو آب
 میان لاغرو فریبش هر دوران
 بانگ کند باشد و راز و وزاد
 پاسخ فرستاده لب گرشاد
 ز آشی که در کاسه دیدم چشم
 بکاسه گر این آتش پوستت
 هوا ابر و باران و تهور سرد
 جز از زنج در مرز تو بهره نیست
 نهادن نیاریم آسوده گام
 بهست از این کشور دلگداز
 از این گشته آشفته گردید شاه
 بگفت از که دیدید تیار و درد
 کز اینسان گرافه برانی سخن
 فرستاده گفت ای شه وادراش
 و لیکن نگویم چو رنج بدلت

جو انزو شاهنش سرفراز
 بهر سال گوهر زانده پیش
 گرامی گهر بای آراسته
 چو گل در بهار این پراز مپ رنگ
 که آسان کشیدن تواند سوار
 بهنگام آرام خاکی نهاد
 بجوید درنگ ارجو بی شتاب
 شمشیر سنگ خارادش خیران
 چو پهننده پند کند زه بیاد
 چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
 نه من کز فرشت آید بخشم
 نبوم تو ناریم کردن نشست
 اگر نان بنیدیم بسیم درد
 بودن کسی راز ما زهره نیست
 که ازیم در بونه چون سیم خام
 سرخویش گیریم و راه دراز
 نموده بتندی برو بر نگاه
 وزیده کجا بر شما باد سرد
 بنزد من و نامورا بخشن
 سخن یکسر هست یکم و کات
 که با خرمی باد آب و گلالت

ز شایسته شمع تیمار نیست
 من از بچ خود روی که دیدم براه
 پیر شمع بخوابم ز روی پاشش
 هنوز شمع سخن بود اندر دمان
 که از بند گانش بدیدم ستم
 سخن تا با انجام نشینده شاه
 چو آشفته راه سخن بسته گشت
 سخن رفت از نامه جمیس شاه
 که بازار گمان بدین بوم و بر
 در آنکه مقرب ز جرات راه
 ز دل مهر انگیز داده بباد
 بانگریز مهر گزاینده گشت
 بگفتش فرستاده چندین سال
 ره ناسپردن پریش کن
 ز سورت فراموش کردی مگر
 بنودی اگر شیر دل و دنتن
 سرت همچو گوزخم چو گان پای
 چو مارا بجز دوستی نیست کام
 ره مهر بابا اگر بسپری
 بدارید پیمان خود استوار
 دوشاهی یکی گردد از راه مهر

هم از بند گانش بدل خاریت
 ز شاه جهان کوست فرزند شاه
 سخن بشنوم از لب فرخش
 همی خواست آوردن سخن بر زبان
 بسورت بمن رفت هر گونه غم
 بر آشفته بر پور زیبای گاه
 دگر گونه گفتار بسته گشت
 ز خواشش که میخواست دمنده
 بیایند این بجان و بزر
 به پهموده به تا بدرگاه شاه
 بخوبی ز جبر و منو کرد یاد
 سوی پرتکشان گزاینده گشت
 بخیره مکن تیره آب زلال
 فرو میدگان را نکوش مکن
 که از چم بودی بخود بسته در
 تن تو ندیدی بخیز خون کفن
 بخوردی و از جای رفی بجای
 سوی دشمنی از چه پیچ لگام
 چو آید سپرده از آن نگذری
 بهردم دگرگون سازید کار
 شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست ای
 ز ترسم زمرگ و ز تبار و رنج
 آزار من گر بود کام دل
 زمرگ و ز کشتن مرا نیست باک
 بانگله چون من بود صد هزار
 مرا از شما هیچ اندیشه نیست
 چرا هستی داشت باید نهفت
 سخن راست گفتن نباشد گناه
 شنیده ام سخن چون خرمند شاه
 نگر و دگر دگر زافه بسی
 بفرمود بر گو تور چیست بانی
 بر شاه دستور برای دهرش
 نیز پیش و به کم هیچ دم
 گمان برد شاید دگر باره باز
 نه گفت باید فرسته سخن
 شنیده نامه کسی را بیاد
 ز دستور دانا پسندید شاه
 فرستاده را نیز آمد پسند
 گفت آنچه در دل مرا هست کام
 بایرم سپارم بدیوان شاه
 اگر شایه را هم نباشد گران

من اینک بوم استاده پای
 که مینوست جاوید و گیتی سپنج
 برانید بر من آرام دل
 که از خاکم و رفت باینجا ک
 از آن صد هزاران یکی کم شمار
 بگاه سخن بد دل پیش نیست
 نه مردست کو گاه گفتن گفت
 سخن شمار ایک پز گاه
 به انت گوید باین و راه
 ز اند سخن را بیافه بسی
 بگفتن خرد کن بخود و سنمای
 ستاره نهاده بگفتار گوش
 سراسر چو شنید از پیش و کم
 شود رشته گفتگو با دراز
 نگار و بقرطاس سر نایم
 رود گفته او سر یا مباد
 بگفتار بهر سبب
 به فرمود و دستور و حمید
 رخامه بنامه نویسم نامه
 نه چم سراسر داد و آیین
 باین شایسته خروان

یک نامر گوید بفسخ دهر	نکار و بشک سیه بر حریر
چه چوید جابجوی انجمن شاه	نویسد نویسنده سیکخواه
خرازد بگردون سراین روی	و دهنده را نامنه فستهی
دل شاه خوشنود شد زانین	بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنج بجان	ز مرد فرستاده اندر بنان
از ان گه که شورید بروی پدر	دش بود پدر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درود و دود	پدر شد چو خورشید چاره بنود
چو نامه بکار فرستاده شکست	بخایند از آندها نشت پست
پایه فرستاده آید	بدل در و را آنچه آمد پسند
کز ان بهره خوبش مبدید سود	بشرین غنیمت بر نکارش نمود
نشت اندر ان راه داد و دست	ببازار گانی چنان چون سوز
بسورت برو آنچه پدید داد	برفت اندر ان یکسره کرد یاد
کز این پس بانگیز آن راه بد	کسی سچ که هیچ جا نرسد

تفصیل رقوماتی که سرتاسر رو بجهت اجرای

مسلمات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگار از پیش شاه	فرستاده دلشاد و بد گوشت
بجویش رو گشته آب امید	شده شام تاریک بام سپید
از ان پس که دیده بسی گرم بود	بکام دش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامه دلپسند	نشت آن پسندیده ارجمند
جواز خامه دان خامه آزا کز	نخستین به بنیاد سخن باید کرد

بیاید همیشه میان دوشاه
 بگفت بد آموز پراه و میش
 دویم آن کز انکند بازارگان
 بهر جا و بندر که گیسو دپناه
 بناید که سالار آتش زمین
 برو سپهر در راه ریج و گزند
 سیم آن کز انگریز هر که جهاز
 در انجا بود هر که او کد خدا
 یکوی ویرزن بگردسته بار
 بیازارگان و دگر پیشه در
 بگوید بسوداگشادست راه
 چهارم سخی انکه در با جگاه
 نکا و کسی رخت اندر برش
 در پنجین انکه سر ارمغان
 ز انکند باشد فرستاده بیس
 بناید گشاید سرشنسج کس
 ششم آن کز انگریز کالادبا
 فرون از شب و روز در باجگا
 بکوتی فرستد زده مهر خویش
 سپار دوه راستی نی ستم
 بهفتم چنین گفت آن هوش تیز

نگر دوره دوستداری تناه
 نگر دند از داد و پهان خویش
 بهند اندر آید گشاید دکان
 مران بندر و جا بود آن شاه
 چه در آشکارا چه اندر کمین
 به پدا و تا ز دبر و برسمند
 بیاید به بندر ز راه دراز
 بگوید مینادی بر آرد ندا
 چنانچون بگردند منکام جا
 ز بار و ز کشتی رساند خبر
 بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
 بنند و فرو کس با نگریز راه
 پُر از زر بود گر ز پاتا سرش
 بود و ویره پادشاه جهان
 برای شهنشاه آزاده جمیس
 گشاید پیش جهانگیر و بس
 رسد چون نبرد یکی با جدار
 نمیبایدش داشت هرگز ننگا
 و ز ان پس نشش روز نگذشت پیش
 زرباج گیرد بخیر پیش و کم
 بود هر کجا کوفتی انگریز

در اینجا بود سر که فرما ~~از~~ ^{بجای} ~~بجای~~ ^{بجای} همه داد آرد بجای
 خرد چون ز انگریز هر گونه چیز
 بخری که ارزد و ده خواسته
 دیگر آنچه او را بود و پسند
 که میخواست هم این چیز از بهر شاه
 باین جاره آسان پار و بست
 بهشتم ترنم جو آغاز کرد
 بهر کس فروشیم ما خمر خویش
 نگیرد ره ما بگاه فروش
 و یا گریز جایی بجای دیگر
 بجالای خود بوده فخر ماروا
 زمانی که گیره گرفتند باج
 بگاه خروج و بگاه خول
 چه خوش گفت سعدی شیرین
 نهیم آن کز بنده ای اگر انگریز
 از و کس نخواهد در آندم عشو
 بدانکه بدستور و آیین کمیش
 و هم چون بجای دیگر رفت مال
 در اینجا نباید کس از با جدار
 به بند سپاهه نماید پسند
 ده و یک چنین راند آن با کرای
 نذار در و از ور بر انگریز
 نسازد پیشیزی از آن کاسته
 نباید بر و نام شاه بلند
 خرید و فرستم سوی پیشگاه
 بجالای بالاد و نرخ بست
 نو آیین ترانه چنین ساز کرد
 بچون و هر اکس نباید پیش
 نینداید از غار راه فروش
 فرستیم بر ما نمبند و گذر
 بریم و بیاریم از جابجا
 و گریه نخواهد از آن کس خراج
 بهر شهر و بند رنگینه ندول
 که صلوا چو یکبار خور و ند بس
 بازار گانی خرد مال و چیز
 چو آن بار گردد روانه بدور
 نباید گرفتن بخر کم و پیش
 اگر کتبه بندست و گرد در حال
 گشاید دیگر باره آن بسته بار
 نباید زنده دست بر فرو بند
 کس از ما بزرگ ارثی کرد بجای

بناید پس از مرگ او کیخسرو
 ده و دو بود آنچه از خوردنی
 بناید از آن کس بگیرد عشور
 چو در سیزده پای بنهاد گام
 کسی کو بر ما بود پیشکار
 رود هر کجا از پی کار خویش
 ز بخانه او را بگفتار به
 سخن را اندزایگونه از چارده
 رساند پرستار ما را زیان
 چنانست کان گزیر تیره رای
 شهنشاه باید دهد داد ما
 ده و پنجم آنکه زنا هر غراب
 بر وره نمند و بود گزند دست
 بود گر بادشمن آن زشت راه
 بگیریم گزشتی و بار او یس
 و گر هرگز انگیز ماند بهند
 باید بماند و همتران
 بود چون بزرگان گردن فراز
 بگفت ده و شش چنین برود راه
 بخوابد خدیو گراز انگیز
 همیشه نبرخی که نبود گران

زماشش شارسارند از پت مال
 بکشتی بی زاوره برودنی
 که این شیوه از مرد میستور
 بنشت اینچنین بنجر و شاد کام
 فرزنگی بود که بود زین دیار
 زبونی نیار د کس او را به پیش
 نکو به مرا و را یچوب و لگد
 اگر کس سپارد به پدا دره
 بر بخانه از دست و پا و زبان
 با آن بدی او ریده بجای
 نگیرد پس گوش فسیل و ما
 غرابی به پند روانه بر آب
 که باد و ستار آن نکوئی نکوشت
 بر و راه بستن نباشد گناه
 بناید خورده شاه تیمار او
 همه کار کوئی بر اند بهمند
 مرا و را بود جاه و پایه گران
 بچشم بزرگیش پینند باز
 طرایف بود آنچه دلخواه شاه
 بلورینه سامان و پشمینه چنر
 نگیریم بر خوشیستن هم زیان

میان تریبیم گاه فروش
 چو از هفت دوده کرد گفارش
 ته و نیم از صد بگیر و همیشه
 پیکر نه چون داده باشیم باج
 سوی مشت دوه چون پاد سخن
 اگر خود سری از رشت تباه
 بیاری ببندیم برخویش تیغ
 سوی نوزده چون ایاره رسید
 با انجام گفتا اگر پر تکیش
 پسندیده این نامه همان کند
 کزین پس با سپرد راه بد
 بسیم بانیسز با او مبر
 و گر سر بر این گفته نارد و د
 بمیدان کین گویا بهیم کام
 بناید که شاهنشهر رستان
 از انپس که این نامه آمین
 ز ماه سیم مهر گیتی فروز
 باید بدرگاه و کرد آفرین

که باشد میان گزینی ز هوش
 بگفتا باید که غش از زر
 بگیرد از آن هیچ افزون و پیش
 و گر جا بگیرند از ما خراج
 چنین نفر گفتا را فلکند بن
 بیند و کمر بهر پکار شاه
 سرور ز نباشد رخسار و رنج
 سپس زان سخن را کناره رسید
 زامروز نگذشته ششماه پیش
 زبان و دل و جان کروگان کند
 نه با مندیان نیست باشد چو د
 بدوشاد و دریم دیدار و چهر
 برایم از خون او جوی مرو
 نهیم و به چپیم با وی الحام
 شود با بد اندیش همه رستان
 بنشته در آن نوزده بد سخن
 رسانده شمار شش و پترز
 سپرد آن بنشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جبر و منواری بگو و و شکر فرستاد
 بجنگ جهازات انگیزی که با سر میاس رو آمده در خور سوان

بودند و تفرقه لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم خبرت و نموی
ز باره چو در جنگ بر کاشت روی
بسوی بسائی پراز ریخ و دردی
بیا بد شکسته دل و روی زرد
از انجا یک شد بگو و درون
نیاسود از کینه آن بندگان
دگر ره پارس است بهر بند
یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر پستی چهار
منوده پراز آلت گیسو و آ
گزیده ببالاری دار و گیر
یکی از سران نام آور و فریر
دویم ماه از سال ده بود و پنج
بر آرام بگزیده همیار و ریخ
بباره روان کرد بهر بند
که همزه فرستاده همیشه شاه
ز سورت فرسته چو بر بست بار
سران چار کشتی چو خود دخت برد
چو دشمن نیز دیک دمن رسید
همه را گرفته بر زیر نشان
که باشند با ندیان راهبر
بکلمات آن بار کشته ادرت
وز انجا یک نیز کشتی و بار
برفت و بامداد لر کردند
وز ان پس ز دمن روان گشتند
کلیسینک سرافرا شد ساخته
نخبنیده از جای رسید راه
کزان چار کشتی برانند گرد
پاور و ز انکلنه سپهر راه
با جمیع نزد جهان شمس
بمستر کینک دلاور سپرد
بره هر چه از کشتی باند دید
دو کشتی ز خود دادان بد بجان
بهمه نمایند اینجا گذر
رسانند نابوده در راه است
چارند همیار بوده بخار
بره کس نماید برانها پسند
بباره بیاورد لشکر فرود
دل از پس در جنگ بردخته
که دشمن بختین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در بنزد
 چو بشنید تیره درون ذوالفقار
 دوز ورق شده شاد آن بخت
 ز کالای هند و زویای چین
 پراز گل چو کشمیر گاه بهار
 نهانی فرستاد رو باه پر
 پنداخت آوازه در آشکار
 نوازش بهمان چو باشد پسند
 بچاره نهانی همیدید کار
 بسا لاریگر چو شد نوربان
 ستوده بزرگان شکر بخواند
 بیدارشان ارمان باز کرد
 سپس زانکه بستود و کرد آفرین
 بسی آفرین بر فرستاده باد
 بفرمود کین هدیه وارمان
 فرستاده برگشت و آن کینه جوی
 رسیده به انجای لشکر نمود
 چو ماه دژ مبر پاید بسر
 دو کشتی و باخوشتن بر غراب
 کزان پیش پیران بسیار سال
 بناگه پاید یکی تنند باد

بر انگیزد لذت وی به پکار گرد
 که سنگار بر باره افکند بار
 پارس است زیبا چو باغ بهشت
 خرد طلسم و پرنیان گزین
 بسی شال نرغ آورده دوار
 بهدیه بنزدیکی روم سریر
 که همان فکند ست بر باره بار
 فرستم خورشید بر آن ارجمند
 کنز انگریز شاید بر اید مار
 بیدیه پسندید و شد شادمان
 ستایشکنان پیش خود بنشانند
 فراوان ستودنش آغاز کرد
 نپذیرفت جز طاقه شالی گزین
 نمود و فرستاده را باز داد
 رسیده یکایک بمن باز داد
 سوی دیو و گهوگما پاورد روی
 بدریار سنگار سنگرم نمود
 ز کعبایت آمده شده ره سپر
 فراوان پاورد هموده آب
 ندیده بیگمای کشتی و مال
 بیکندن چرخ عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و ماه	بدریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یک نفر زنده نماند بر دون	شد آن چار کشتی بدریا بگون
و اگر بار کشتی با که از غرق سب	و قل شانستم گشت و گمان
نه چادر بجا ماند و نه ریسمان	خزادان بسامان کپامد زبان
پاشید سامان جنگ و نبرد	دل کینه چو گشت بدرج و درد
چو شب روز روشن برود سیاه	بناکام برگشت اندر مگاه
همیشه شکسته دل و روی نرزد	فشانده بتارگت زاد بار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار	بر و تار خمر گشت چون شیار
کیلینک دلاور شد شاد و دل	ز اندیشه جنگ آزاد و دل
جو ایرد کسی را کنه نیکیخت	بر و ساز و آسان همه کاسخت
مرا نزا که داد رکنه از جبهه	نه بپند بد اندیش او جز گزند
گرفتند کسی را کعبه یزدان پاک	ز دشمن نباشد بر هیچ پاک

روان شدن میستر کیلینک بسمت طیار و رسیدن بجای کوت
 و آمدن او بختن راجه انجا از و در جنگ پرتکیش و استحکام
 دادن محمود دوستی و بانجام رسانیدن

جو رباوه طوفان و آن باد بخت	به دشمن کج افتاد و برد و دست است
همان موسم باره آمد بر	ببایست رفتن از آنجا بدر
سال ده و شش دویم ماه بود	ز دشمن سراسر تهی راه بود
کیلینک سراسر از برد و شکست	بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی طیار شد سراسر از	همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دویم شد بهر
 برودی و بهکار از پرنگیش
 بیامد سیم روز از مارچ ماه
 در آنکه بد را ای آموزد بوم
 بد اندیش را حواست کرد تن
 بد انسته بد جنگ پیشینه سال
 چو بشیند گام کیلینک دلیر
 ببالد بر خویش و شد شادمان
 به پیش فرستاد دست و خویش
 کیلینک سراسر از لشکر پناه
 بره کشتی دیگر از پرنگیش
 چو شهر کنان نور آمد به پید
 ببايد گرفتن کس از وی گرو
 نوا چون پامد بشد پیش رای
 فروز رای زاندازه بخوش
 بد انسانکه پیکر پرستد شمن
 وز آن پس بخوش زبان باز کرد
 مراد شمنی هست با پرنگیش
 بخواجهم که با او گرایم بهر
 خیر وی یزدان پاک
 راه من گرتو بندی کمر

بهشتی دشمن فداوش گذر
 گرفت و از آنجا که راند پیش
 بشهر کلی کوت بسپرد راه
 به بهکار با پرنگیش آن شوم
 بسوی کنان نور برده سپاه
 که بد و منتن کرده بابد سکا
 ازین مرده شد نوجوان مرد پیر
 بکام دل خویش دیده جهان
 بیارگیری خواند او را به پیش
 چو بشیند پیغام بسپرد راه
 بید و گرفت و روان شد پیش
 بر رای رفتن چنان رای دید
 وز آن پس فرو آمدن از گرو
 پذیره شدندش همه خویش رای
 چو مردم بد و دیده بنشاختش
 پرستش نمودش و آن بجن
 هوید ابر و آنچه بد راز کرد
 کمر بسته دارم بجنگش همیشه
 به پداری و خواب بنمش چهر
 پی او بخواجهم بریدن ز خاک
 سخاری ز بیکار بد خواسته

به پیمان یکی نامه استوار
 بنوشته را گفته آمد پسند
 دهر خردمند روشن نهاد
 هر آنکه که از آخر فتنه
 چو آید دژ و باره یکسر بست
 بگرد کنا نور نه میل راه
 زمینی باند از نه یک سرای
 بود ویژه رای در شهر و بس
 دگر چنین کنا نور آید بیکس
 چو از دشمنش گرد آن بوم پاپ
 بود زان انگریزان بوم و بر
 سیم ره نجامه چنین نقش بست
 دو بهره نمایم بچند چون
 چهارم چنین راند انجام کار
 بوم من اورا گشادست راه
 نباید مرا این گفتاداشت خوار
 چو پیمان بدینگونه آمد پای
 زیاران خود چار کس برگزید
 دگر یک هنرمند در کار توپ
 بر اجه سپرد و روان شد پیش
 زان چار کشتی که همراه داشت

نویسم و هر دو بیاشیم بار
 بخود سود دید و بدشمن گزند
 ز عجز چنین بر سمن کرد یاد
 ز دشمن کنا نور گردد تنی
 کند انگریزان در اینجا نشست
 بهارند انگریزیه در پناه
 که صد کس تواند دران کرد جا
 نگیرد فرو نتر از آن بیکس
 بکوچی برانیم از هر جنگ
 پریشد ز باد و خا، همچو خاک
 دژ و باره و شهر و ده سر بسر
 بتاراج هنر نیک آید بدست
 بخوئیم از بهره خود فروزون
 ز انگریز آید چو کشتی و بار
 بخوید کسی باج در با جگاه
 بهاریم پیمان خود استوار
 کیلنگ دلاور شده رهبرای
 که دانند راه فروش و خرید
 کز میثدی گرم بازار توپ
 بند رفته از مارچ ده روز پیش
 بانگله رفتن یکی بر گاشت

دو کشتی سوی شهر آچی بود
 چهارم به بنام شده سه
 دو کشتی دیگر باره از پریش
 کیلنک دلاور آرام دل
 چو رفت از کنا نور بافتی
 یکسوی بنیاده گفتار خویش
 همه گفته ناگفته انگاشته
 گذشته زاندازه آن نشت
 گرفته ز نامردی کار شک
 بآیین هدیه فراوان گم
 چو گردم بنیش زبان داده رنج
 بخوابش دهن چون دره کرده باز
 مران خج کس را دل آمد بنگ
 چو بر بسته دیدند دست ستیز
 ستیزه چو سر آورد زیر سنگ
 فرو رفته از آب دیده بگل
 بکشتی نشتند با جان ریش
 ز دریا بخشکی نهادند پای
 از آن خج یاران ز یک یار به
 کزان بد بیالود چار و گر
 چو یک تن شو بخند و زانجن

نمود آن حسن پرور کار دان
 بگاه جدا گشتن از همدگر
 گرفتند و بردند همراه خویش
 برانده بد شمعین همه کام دل
 دل رای از مرد می شد تهنی
 بدان خج کس بد پامد پیش
 حس از در دیده انباشته
 سوی رنج و آزار شد رگرای
 بداده ز کف نام و دیگر قه ننگ
 از آن خج تن خواست آن خیره
 چو مار سیگشته جو یای گنج
 شده تیز دندان چو زنگی ز آرز
 بند جای گفتار و یارای جنگ
 گشودند بر خویش راه گریز
 گریز بهنگام بستر ز جنگ
 زیاران جدا مانده و تنگدل
 گرفتند راه کلی کوت پیش
 گزیدند بهر نشتن سبب
 همانا که سر زد یکی کار به
 برنج او فادند بار و گر
 پیالای آن انجمن تن متن

بجز خوب دیدند هرگونستم	گرفار اندوه گشتند غم
بشستند از مهر یکبار چشم	سران کلی کوت از آب چشم
نه آرزویشان ماند بر جانه شرم	بدشنام و تنزی نمودند نرم
بر ایشان برفت آشکار نوبت	ز بهر رخ و تیمار کا بد بگفت
بکوشش در آن مرز و کشور روان	شد کار کوتی بسی سالیان
ز تاس رو آرم دگر ره سخن	گزارش جوین و استان شد بین

باز گشت بد کسر تاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستاد
 جزو نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلاص شاهزاده سلطان
 خرم معروف بشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سرتاس رو

پیش شاهنشاه

فرستاده تاس رو ستمند	بدرگاه شه بود مانده نرند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد	از او کس نپرسید و نیام برد
نخواند آن نبشته و گریه کس	نویسنده پیچاره دانست و بس
ز بربری شدش چهره ارغوان	چو گل هر دو رخساره شد غفران
همه روز در خوردن خون گذشت	ندانم شب پهنو چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه	تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر	ز کینه بد لهاگشاوند در
پا زرده او را بکفتار بد	نموده بنیک سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان	بر سوائی او بسته میان

برویش بگفتند گفت تباه
 بدیدی و دیده فرو داشتی
 فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
 ز انداز بهرون جهاجوی بود
 بمیخانه آمد پیشری بدست
 از و خواست داروی بدخواه
 چه مایه تور اباد به بهم بدانک
 بچوب ترکتم پین مر از انس پس
 بستی زبردستی من بین
 خرد گشته آواره پین از تنم
 بک قطر صدر رنگ بستی کنم
 جهاجوی شاه جهان پور اوی
 چو میخواره بودند مستی کمال
 سخن گفته از مهر و کرد و چنا
 نموده گل و خار آورده پیش
 گذشتند از راه ز انداز پیش
 که در از گفتن سخن شد دراز
 فرستاده چرب گو برگزید
 رمیده دلان را بخود کرده رام
 ز رشکش پیر مرده ناهید رو
 از ان روشنائی همی برد بهر

همان نیز نزد جانگیر شاه
 شهنشاه نشیده انگاشتی
 فرو ماند چهاره در کار خویش
 تشنیدم یکی ترک بدخوی بود
 ز بدخویی خویش پیوسته مست
 بناده بر پر باده فروش
 بتندی برو هر برداشت بانگ
 بگفتش مرا بویی از باده بس
 بیویی سیه مستی من بین
 بهانه می و در میانه منم
 نه من مستی از می پرستی کنم
 بدینان جهاندار و دستور کار
 نخورده می لعلی بر تکال
 کرانه گزیده ز راه وفا
 ندانسته آرم گفتار خویش
 چو گشتند مست از می تکمیش
 گشایم سر حقه بسته راز
 چنان بد که جر و نموی پلید
 چو رو به بدستان فرو شستم
 سپرده گرامی طرایف بدو
 گر انایه گوهر که بر جرخ مهر

بهیدی گران گوهران بایست
 جبران هر چه باشد پسندشان
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 نه و هر که بر درگمش راه داشت
 بویژه بدستور و شاه جهان
 یکباره آن هر دو رفته ز راه
 بگوش جهاندار گردن فراز
 گذشته ز سورت بدریا کنار
 سر اسر بود در کف پرتکیش
 مگر از مادل او شود پرتکین
 در این بوم یابد گر انگیز راه
 قد رخنه در کار سوداگران
 بخا و جده بکشتی و بار
 بطحا و یثرب شود راه بنه
 رود بهره برد و گیتی ز دست
 چو راهی بد داشت گفتارشان
 بدین دم شناسی دمبند دم
 دگر متران نیز زین دهم
 زبان چون بکیش دیدند وین
 بدل تخم گیسنه همی کاشند
 فرستاده ز امید بسته دوست

سر استر شگشتی از شرم آب
 همه گرد کرده ز گرد جهان
 فرستاده چون باد بهمود راه
 بنامش یکی بهیه همراه داشت
 فراوان بداد از همه امغان
 بانگریزیه دل نموده تباه
 رسانند هر دو بدینگونه راز
 بهر جا که کشتی نماید گذار
 بدریا بنیر و ز ماهست پیش
 نه دنیا با ماند خواهد نه دین
 شود روز بازار گانی سیاه
 بمردم سبک کار گرد و گران
 شود پیکان بسته راه گذار
 بجلاج و زوار آید گزند
 بخشک و تراپید از ایشان شکست
 زرده و می شد مسنارشان
 دم شاه بستند از پیش و کم
 گرفته سوی پرتکیشان همه
 برو کرده ز انگریزیه پرت چین
 فرستاده را خوار میداشتند
 دل از آرزو با سیر گمشت

خرم امید بر بسته دید
 سبزه پر زرد و کوه پر زلای
 با مرد و زو فردا بشد ماه شش
 ز بزم با نپوشش بیامد نوند
 ز سوی مهابت که آنجا یگاه
 نبشته در آن نقر نامه لمیر
 باند بشهر بروج انگریز
 بکوتی خود شاه سازد نشت
 ز کلا ده باج در با جگاه
 درم چون زیاج آید اندر شمس
 بخشد و زان هر چه آید فرون
 فرستاده خوشنود شد نینق
 مهابت نهالی پر از شاخ نمت
 هرا پنج او پسندید آیین و راه
 در بسته را باز آید کلید
 ز تار کمان زه نموده کمان
 مذانت چهاره ناید بکار
 جوشه را بکس بر بود سرگران
 چو دریای قسزم در آید کوش
 بقی ساغر و شیشه شکسته دید
 ره خشمکه پی سپهر زیر پای
 که شد اندکی جان ناشاد و خوش
 بدستش یکی نامه ارجمند
 بخانی نهادی بسر بر کلاه
 سخنهای شایسته پذیر
 پارد و فرو شد زهر گونه چهر
 ناید بر کس به پدا دوست
 سه و نیم از صد سال و ماه
 هر سال باید ده و دو چندان
 ز انگریز گیرند چهند و چون
 چنین کرد اندیشه با خویش
 همان پیش نه نیز گستاخ نمت
 گانم پسند و پسندیده شاه
 گشاید سرای فروش و خرید
 زدن تیر میخواستی بر نشان
 بود تیر مست و نشان استوار
 گشاید کجا کارش از دیگران
 ز خور آبه هرگز نگردد و خموش

ذکر درود حسن قوله پادشاه و مکالمت کردن سر تا سر و با سخن

مهابت بر دگر چه ورزید مهر
 فرستاده را هیچ نگشاد کار
 نه دستوری رفتن او را ز شاه
 شده ساسکین امیدش نگون
 رسالت ده و شش بشد ماهشت
 یکی جشن زیبا پاراست شاه
 در آنروز آن در شاهنشاهی
 بفرخندگی زاده از پاک نام
 پیرم نوا این سران سپاه
 گرفته بخت گوهر شا هوار
 زمین گشته از گونه گون گوهران
 ز بس عجز و عود و مشک تار
 فرستاده با جان ناشاد خویش
 بدرگه بیامد بخوشباد شاه
 بگفتش که نه ماه آمد بهر
 ما نم اگر زنده فردا بگاه
 پرسم از و پاسخ خویش باز
 شنید و نبر می زبان بر شاه
 بود یکسر راست گفتار تو
 چو دل بسته بد شاه در کار خویش
 بسان این جشن بشد روز کار

بکینه همی گشت گردان سپهر
 خورش لنگ و افتاده در راه
 نه در بودنش هیچگون روی دراز
 دشت گشته چون ساسکین بر زخون
 دو روز دگر نبر روی گذشت
 که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
 جدا از صدف گشته با فریبی
 پدر گشته از زادش شاد کام
 کشیده چو اختر در پیشگاه
 بتاج شهنشاه کرده نثار
 فرازیده رشک دریا و کان
 زمین عنبرین شد همو اشکبار
 دل از ناامیدی شده پشیمانی
 به پیش آمدش آصف شد براه
 بیامد نهال امیدم بهر
 بیایم بر شمشیر سپاه
 که شد بودن من در اینجا دراز
 بهد بیهوده آنچه کردی تو یاد
 ولی مانده در پرده زان کار تو
 نپرداخت با تو ز تجارت خویش
 فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها تونی مانده پسرون در
 سر آمد کنون جشن کجی بر روی
 کهن گشته کار تو را نو نمیشم
 بهرا پنجه نمودی تو در نامه یاد
 تو گفتی اگر کس پرستار ما
 رود گر بابر کس زور و جور
 که داوری خود کند یاوری
 چو سورت بفرمان فرزند است
 مگر پورا و هست بیداد گر
 و گر بشنود این سخن شاهزاد
 یار و دشش تاب و آید بسم
 بشور و ازین خام گفتار تو
 جهاندار و شهزاده ارجبند
 فرستد ز دستور بشنید راز
 نویسم دگر نامه از نو گنویس
 خدیو خردمند با آفرین
 برفتن و گرنه بدستم لگام
 عرب را بدار و نشد به الاغ
 با سخ چنبن گفت دستور باز
 ز شهزاده فرمان یکی استوار
 سپارم تو کان تور است بس

چو تو صند بنزارند در هر گداز
 بیا به کهن کار از سر نوئی
 تنی گشت امیدت از خو کهنم
 بجز یک سخن سر بر دست داد
 بیا زار و آن هست آزار ما
 سه خویشتن شاه آزار بغور
 نباید بکس سپرد داوری
 کجا خواهد این گفته را داشت وقت
 که می چمی از داد او خیره سم
 که جان تو از داد او نیست شاه
 شود از تو ناشادمان و درم
 شکست اندازد بآزار تو
 نخواهند هرگز نمودن پسند
 چنین کرد کوتاه گفت دراز
 نایم سخن آنچه گفتی برون
 بیاراید آنرا بنهر و نگین
 و به تاروم من بن کام و کام
 پسندید چاره انجام داغ
 بهر جهاندار نبود نیاز
 بگیرم بد انسان که آید بجا
 ز شد امیدت بر آید مگر

فرستاده چون هیچ چاره نید
 بگشایان پیش یارده ندید
 باید پراغ غم بجای نشست
 بریز زخم بزده ز اندیشه ست
 که آسپس ز این چه آید پیش
 رگ جان دگر چون خراشد پیش

رفتن فرستاده پیش و فردا شاه منشی شکر الله و شنیدن

سخنان خاطر خواه

چو از بخش آمد بمرگشت روز	فرستاده با جان پردرد و سوز
بد فرکده آمد و جفت راه	بزد بزرگ و پیران شاه
دهر که در پیش او تیر چرخ	زدانش پند و خنجر بهسب رخ
خردمند و شکر اللهش نام بود	روانش بفرزاسی که رام بود
بنزده بجز راستی بر زبان	نیالوده از پاره کس دمان
بد و داستان را انداز کار خوش	ور و جفت در مان تبار خویش
شنیده خرد پرور نیکنوی	بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بازم چنان چون تو را هست رای	بایرم سخن آنچه گویم بجای
نور یای غم آرم بر کران	نمانم بگرداب چون دیگران
تو را بخت فرخنده شد رهسبر	که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده من زنده شاه	بگویم نه دارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای	هر آنچه بگوید ز کیهان خدای
که از من بخواهد ندارم و رنج	خود آرزویش بر آرم ز منج
کنون هر چه در دل تو را هست کام	بمن گو گفتن میسپا جان لگام
شنیده نمایم بشهر ندره یار	کامم که گردی ز شهر ندره یار

بگشتی بدروازه هر کس	در مرد می بسته دیدی بسی
بشهرزاده گیری اگر تو پناه	بتو برگشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو	نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار	مخو غم جو او گردد دستار
نیوشنده بشنید و شد شادمان	بگویند که گفتا که آبادمان
ز روی تو شام غم شد پدید	رتو تازده پزمرده گشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل	ز بند غمت باد از آزاد دل
چو از آفرین گشت پر دهنتم	بیدار شهرزاده شد ساخته
و دودیه بیدار پر نور کرد	چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد
سپهرین هراچ آید اورا پیش	بیارم و گر جا بگفتار خویش

روان شدن چهارچوب از ازانکله نمیند رسورت و
 دوچار شدن کبشتی جنگی تکیش در راه و وقوع جنگ و کشته
 شدن جوزف کیستان جازات و نصب شکیل بجای او

ز سال ده و ششش دومه رفته بود	فزون از سیم ماه دو هفته بود
سوی هند و بنام بنموده ساز	ز انکله آبی بشد شش جاز
از آن دو به بنام و سورت چهار	روان گشت هر ششش راز بر کوب
دلیر که سالار آن چار بود	پسندیده و سخت هشت بار بود
بخشک بلنگ و بدریا ننگ	همه ساله جو یای ناورد و جنگ
بر کار شایسته جوزف بنام	بدریا نوری و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد کلوب	رسنده به شمن چو گوله ز توپ

دویم حمیس سیم یونیکال بود
 پسین چارلس بود بر روی آب
 چو نزد فرنگیک آمد ز راه
 پدید آمد از دور کشتی بزرگ
 بکشتی نبرد پنج جز ساز جنگ
 در و ناخذ انبیکی شیر مرد
 ولسیه و توانا و پر خاشجوی
 کلوپ روزه کیتان چو باد
 همیرفت تا سوی دشمن رسید
 ز سالار کشتی پرسید نام
 با پاسخ منی سیزوارون نهاد
 بر افروخت آتش هماندم تپ
 ز یکسوی کشتی نموده گذار
 بزد آنکه بُد ناخذ در کلوپ
 از آنجا پانصد یکی کارگر
 چو از دور جوزف بدینگونه دید
 بُد مانده از دوز یکپاسش
 چو آمد نزدیک آواز داد
 بدین کشتی انکس که او مهتر است
 بایه بایه بر من فرار
 چرا جنگ آراسته با کلوپ
 ز چادر گشاده پرو بال بود
 پرنده چو بر باد پرتان عقاب
 سپیده دمیده فرو رفته ماه
 گروهی در دهر تکالی چو گرگ
 سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
 رساندی بگردون ز شمشیر گرد
 نهاده منی سیز بُد نام او ی
 روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
 چو تندر یکی نعره بر کشید
 کجارت خواهی و راهت کدام
 به پیموده گفتن زبان گشاد
 کلوپ بزد پنج سوی کلوپ
 برون رفت کرده در سو فکار
 بکشتی دشمن ده و هشت توپ
 ز پیکار پیچید ناچار سر
 پاران خود کار و ارو نه دید
 روان کرده کشتی بیامد پیش
 که ای تیره بخان گشته زداد
 جزا و سرب مرور اکمتر است
 دهد پاسخ آنچه پرسش باز
 باز زده پهلوی او را تپ

بپاسخ بد اندیش لب باز کرد
 که ز ورق نذارم بهمراه خویش
 روان کرد از پیش خود نامور
 منی سیز نامد ز کشتی فرو
 چنین داد پیغام کز شاه خویش
 زبان داده ام گر بسر گزوتیغ
 ز کشتی خود پایی نهسم برون
 بگفت تو جهان نشاید شکست
 چو بچاره گردم ازان چاره نیست
 بدینسان چو آتش آمد بگوشت
 چو بچکان زبان و سر خامه کرد
 من و هر که بامن درین راه است
 بکوشیم و پیسیم کردان سپهر
 ز ما سر بره گر بر آید دمار
 و گرنه نمایم توراد سنگیر
 بدریانان گر شوی چون ننگ
 کنی گر بگردون چو اختر نشست
 منی سیز بر خواند و از کبر و باد
 چو جو زف شنید این سخن گشت تیز
 نشسته چو در چارلس بود خویش
 دو اسپه بزد یکی مرگ گفت

بهانه بدینگونه آغاز کرد
 نیارم برون شد ز بنگاه خویش
 خرامنده ز ورق چو طاووس ز
 تنه کس از محکم روانه نمود
 چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
 ببارد چو باران ز بارنده میخ
 ز بالا سر نام نام رنگون
 مگر آسمان سازوم زیر دست
 کسی را بمن جایی پیغاره نیست
 ز مردی بدل اندر آورده جوش
 جگر و وز زینسان بد و نامه کرد
 گشایتم با تو به پیکار دست
 چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
 تو آنکه تن خویش زنده شمار
 بیارم ز بالای کشتی بنزیر
 بشت آرمت پیکان و درنگ
 ز بالا بر زیر آرمت خوار و پست
 بختینه گفتم خود کرد و یاد
 سرفتنه خفته را گفت خیز
 به پیکار دشمن بپسند پیش
 باندک ده و گیر جان داد و رفت

سرآمد بود روزگار نبرد
 بکشتی فروتر از و مرد بود
 بجایش شده داشت بر چنگ
 بکوشیده تا گشت خورشید زرد
 سر آن تکه کشتی بر خویش خواند
 پیل نام در همیس بد نام خدا
 و را بود چون مایه جو ز فی
 چو شب شد منی سیز آتش فروخت
 همی داشت در کشتی خویش پارس
 نخواستند اینهم بر دو گروه
 گذشته را گشت میبافته بود
 چهار خود اندر کناره کشید
 چو کشتی او پوزه جنگ بود
 مران چار کشتی گرانبار بود
 پیل ماند بر جای خود استوار
 که از چاره خواهد کشیدن بدام
 تکه بهره چو از روز آمد بسر
 فرو رفت خرشنده خور زیر آب
 بمانده دوشش آن تیره بخت
 ز اختر کسی را که بهبود نیست
 چو خورشید روز کسی شد سیاه
 بیا سود از کوشش و رنج و درد
 که شایسته جنگ و ناور بود
 بدشمن همی پیر اند تو پنهان
 یکسو سپاه ز جای نبرد
 بایشان زیبار گشتار راند
 نمودند بر خویش تن که خدا
 شد از زایش بایه جو ز فی
 و دیده بهر چار کشتی بد بخت
 مبادا کش آید ز دشمن هر اس
 چو خورشید بماند از تیغ کوه
 بد اندیش را دل زغم نرفته بود
 پیل را سوی دام چاره کشید
 باب کم اندر سبک سنگ بود
 کناره گزیدنش دشوار بود
 بد است اندیشه نابکار
 نه پیچید سوی کناره لگام
 منی سیز آمد بدریا دگر
 فرخوشه شد لاجوردی نقاب
 بی روشنی آتش افروخت بخت
 ز اختر کسی را که بهبود نیست
 ز آتش که روشن نکرد دباه

جنگ کردن پیل با می سیز و زخمی شدن او و پایان رسیدن عمر کشتی می سیز

چو باتیغ افراخت حورشید سر
پنداخت تاریکی شب سپهر
تنی گشت از مهر طاس سپهر
پکره زد و در شد پاس مهر
دور رویه بکینه پاره شد
کمر بسته از عجبی به خوب شد
برفش چو بد تیز بر چارلس
پیل آمد از خمیس در چارلس
باشکر بفرمود جنگ آورند
ره شیر و رسم پلنگ آوردند
باید کزن چار کشتی بجنگ
نماید پس یکدگر راه شکست
یکی چون ز دشمن بگوید ببرد
مختن چو ماند ز سپکار باز
دویم نیز گماند از کارزار
سیوم گرفت و ماند گاه ببرد
چهارم هند کام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند
سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت نخستین روان گشغیش
بناورد کشتی بپنجه پیش
دو سالار بدول توپ تفنگ
نمودند با همدگر سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ
بگوش میال داده بچانه زد
شده پس لوی هر دو کشتی فگار
ز سوی می سیز گردن فراز
گدشته دی چند از دزار
چو از توپ او شد گلوله ربا
گلوله توپ پیل خورد باز
ز اسیب آن توپ شد زیرین
بیا بد توپ پیل کرد جا
بر آمد خشم پیل رستخیز

یک چشم بنموده گیریزه جای
 دگر ریزه بر چانه آمد بزور
 سیوم پاره بنشت بر ران
 جزاوت کس دیگر از تو پاره
 پیل چون بدان زخم از کار رفت
 معلم یکی بود گرد و لیسر
 به پوست جنگی که تا آتزمان
 جهان بر به اندیش بنمود تار
 مران هر سه کشتی که بد یار او
 بیاری گرفته ره از چار سوی
 گرفته به اندیش را در میان
 ببارید آتش بر ریای آب
 بجنگ اندرون رفت یکپا روز
 به اندیش رابسته شد با دوست
 دو از پنج افتاد و یک از کمر
 به چارگی برد کشتی برون
 بشد تا بنزد کناره فراز
 بمزد و بکشتی زنو هر سه تیر
 بمردی گشاید در کارزار
 ندانست کز گردش صرخه پر
 وز میسوی انگریز فرخته خوی

پشاد چشمش ز سر سوی پای
 بد انسان کز و گشت رعد و
 بشد تاب تو ش از تن جان او
 پشاد از پاوشد زخم دار
 وز زور مردی و پکار رفت
 بجای پیل رفت چون زره شیر
 کس از جنگجویان نداده نشان
 بر آورد از کشتی او دمار
 بجنگ اندرون گشته غمخوار او
 نهاده بر زم و به پکار روی
 شد از دود باروت تیر جهان
 دل ماهیان کرد یکسر کباب
 شد از راستی بخت بد خواه کوز
 دقلمای کشتیش هر سه شکست
 منی سیر شناخته پا و سر
 زمیدان کینه دلی پر خون
 زده باد دل خویش زیگانه راز
 بیاید بمیدان دگر ره لیسر
 کند دشمن خویش را خوار و زار
 کانش رود نیز از کف چو تیر
 روان کرد زورق بزد و یک او

گزیده یکی مرد کاناک نام
 فرستاد تا او بآرام دل
 نماید ز کشتی شکسته درست
 بپاسازد از نو دقلهای خویش
 و ز آن پس که کشتی شود ساخته
 اگر باشد شش ای پکار جنگ
 و گر آشتی باشد شش آرزوی
 چو یاران یکدل بیاید پیش
 سوی انگریزان خرامد مبر
 منی سیر بایست پند گزند
 بکوشید کاناک تا او براه
 فراوان ستودش بفرزانی
 پذیرفت و پاسخ چنین داد با
 و ز آن پس مرا نیست جز راجی
 پی زندگی نام ندیسم بباد
 بجنگ ار بگیرد پغار نیست
 اگر گاه پکار بوسنگام جنگ
 بداریم آنکه گرامی نه خوار
 چو کاناک بشیند کفتار ادوی
 شبانکه که شد تار و تیره هوا
 بشد یکسره بخت بدخواه کند

در فشی که دادی ز صلت پام
 کند آنچه باشد و را کام دل
 کند استوار آنچه گردیده است
 بتخته ببند و بغلهای ریش
 همه باد با نهابر افزاخت
 بیاید بکین خواستن بدرنگ
 نماید چو گل تازه بنموده روی
 گرامی نماید بیدار خویش
 همانند گشاده دل و تازه چهر
 و را آشتی هیچ نماند پسند
 بیاید نیفتد نگون سر سگاه
 مگر باز آید ز دیو انگلی
 چو شد کار کشتی سراسر بار
 بمیرم ازان به که مانم بنگ
 نگردم ز آیین مردی و داد
 که با خواهش ایزدی چاره نیست
 شمارا بمن بر شود تیز جنگ
 ندانم که چو نیست انجام کار
 بنگر که خویش بهناد روی
 بفرمان داد از فرمانروا
 بناگه برآمد یکی باد تشند

جهاز منی سبز گم کرده بخت
 نیاورده تاب اندران باد بخت
 هر سو چراغ بسته و باز
 بر فتنه بر آرزوی سوار
 بنا که پای میان دو سنگ
 ز چپوده رفتار شد نیز لنگ
 در انکاف و ماند چون خر بگل
 بد اندیش را این گمان شد بدل
 که کشتی همین جا بجا پیشکست
 خود و همربان شد بر درون پشت
 بهره فراوان سبکبار بود
 بمن گوهر و زنجیر و زر بود
 باور در باخویش یکسر فرو
 چو حیوان ز دیده روان کرده رو
 بکشتی به افروخت آتش چو کوه
 که شد کوه و دریا تا بشستوه
 بسوی کنار روان گشت خویش
 جزیره یکی آمد اورا به پیش
 پُر از دام و دد انگیز بخت
 در و دیو مردم نموده کین نام
 بر آنجا فرو آید آینه مستور
 بر و آنجا بگذشت رنج در اند
 رسیدش از آن دیو مردم گزند
 بگویم با نام ز گفتار باز
 گذشته ز اندازه تلخی پدید
 باخام خود را بگووه کشید
 چو آتش بکشتی زد و خود را اند
 مران جبار کشتی بد آنجا ماند
 که شاید رند چری بچک
 نمودند آنجای روزی به آفت
 مگر شان هفتد بکفت نقد مال
 از آن سوخته کشتی به سگال
 تهنی ماند دست امید از خوا
 بر افراشته بادبان بر هوا
 عطاء ز ماه نهم روز بد بخت
 باره ز رفتار کردند ایست
 رسیدند کرده دل از غم تهنی
 بسورت بفروزی و فستری
 بشد شاد زین مژده غم شاد
 رسیدند هر جا کشتی در دست
 که دشمن پراگنده و کرده دست

نگارش چنین رفته از خام بود	زانکند بروی یکی نامه بود
بایران نماید گمان رهبرای	که کوشش فراوان بار بجای
بازند کوفتی بهر جای در	به ستوری شاه آن بوم و بر
بدارند بازار سود آب پای	گشاده بیزار گانی سرای
بیاید با بجم آرام دل	بکوشش چو جوید کسی کام دل

آگاه شدن تاس رواز و رود مرا کب اربعه بیورت

و خبر دادن بجایگیر شاه

باجمیر بودن براوشده در	فرستاده تاس رواز و رود
دل غمگنش شادمانه کنم	همان به که او را روانه کنم
بمن گفت گویم تو را سیر	بدانسانکه دکنین بارای فر
بتاس رواز آمد ز سورت خبر	سپس زانکه سی روز آمد سیر
بسو مالی اندر فکند بار	کز آنکند کشتی باید چهار
رسید و ز شادی خوش شد چو ماه	بسویش همان نامه انجمیش شاه
سیر برد و بوسید و بمنود باز	بدان نامه شاه برده نماز
پاید بالید ز رخ پیش گاه	بخواند و بنزد جایگیر شاه
شنید و شده شاد ز انداز پیش	درودش رسانید از شاه پیش
که شاید نو آیین یکی روز مان	بدل برده از آیینان گان
شهر نامجو از دیار فرنگ	فرستاده باشد پراز آب و ننگ
پرسیدن از خمیس آغاز کرد	پرسش لب شکرین باز کرد
برو بر چه سان بگذرد روزگار	که چو نت آن نامور شهر یار

ز تیار گیتی بود شاد دل
 نثار دغم از گردش چرخ پیر
 چو از پرکشش خمین بداشت شاه
 بیاید اگر گوهر شاهوار
 و گر محفل پر بهسای فرنگ
 بدر که بسیار یکسرند از
 و گر اسب کان گفته بودیم پیش
 نیاید وزان شد دل با بغم
 سپارد و شمرده توراصد هزار
 فرستی مران خواسته بدینک
 بد آنکه گفته تکاور گزین
 خریده سوی ما فرستند باز
 فرسته پاسخ زبان بر شاه
 حرایف بجز باره راه
 یکی نامه باید کنون شهریار
 ز کشتی طرایف چو آید بزیر
 ز راج نکرده و بیگردد
 همان نیز از دزد و آسیب راه
 شمنش بفرمودند زنده را
 یکی نفر نامه چو زیبا نگار
 بدین آنکه گوید فرستاده مرد

ترنج و غنم هست آزاد دل
 ز گردون ندارد بلوز نیمه سیر
 پیر سپید دیگر چه آمد ز راه
 کز آن بست شاید با فسرنگار
 بود گر پُر از گل و گرساده رنگ
 که مارا بدین هر دو باشد نیاز
 که خواهد دل باز هر خبر بیش
 بگویم بگنجور کار و درم
 فرزون گر بخوای فرستد شمار
 ز هندوستان نوی بوم و فنک
 جوان و ندیده بخود بار زین
 بتن پهل سپیکر بالا دراز
 بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
 بود از پی شاه اندر گرد
 بسورت فرستد سوی ذوالفقار
 نباید گشاید و را با جگر
 فرستد بر شهریار بلند
 شب و روز پیوسته دارد نگار
 سرفراز شاخ برومند را
 نگار بدسورت سوی ذوالفقار
 بیاید بفقار او کار کرد

طرایف زهرگون ندیده گزند	رسد تا بدین بارگاه بلند
نیشند و آمد بدرگاه شاه	مر آن پدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارغوان	دل خسرو پست شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده	زعم کرد از آوده آزاد را
شود آری از سیم وزر استوا	هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
بر آرنده آرزو باز راست	کلید همه سخت بسته در است
فرستاده راشه اگر رنج داد	چو زرد پدیه بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تاس رو بجهت کوتی ساختن

در بندر سورت

سپس زانکه تاس روستند	با جمیر گردید و زار و نژند
شب نا امیدیش آمد سیر	نیکی برو کرد اخت و گز
جهانگیر فرخنده آمد براه	پنداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پُر مهر و داد	نموده در آن در بدین گون زیاد
کزین پس چنین است فرمان ما	بسورت بود هر که فرمان روا
بانگ ریز باید که جای نشیم	سپارد و بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخسری	نیارد بدل در هیچ بدی
نراند کسی سبک گوشت ستم	بسودا ندارد کس او را در دم
نباید که با آرزویشی کند	بر و بر به پداد پیشی کند
گذشته ز رسم و آیین داد	از و یک پیشه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید سخنهای غرض	که شاید بشا بان پدار مغز

نوازش نموده زاندازه پیش	نبشت و فرستاده را خواند پیش
فرستاده زاجمیر برداشت گام	سپرد آن کلید در گنج و کام
زهر گونه تیار آزاد دل	بسورت پیامده شاد دل
سوی خاک ایران کمر کرد چست	همه کار کوئی نموده درست
خداوند را داد از جان درود	عباسی آمد ز کشتی فرود
بیا مد فرستاده هموده راه	سوی اصفهان پیش عباس شاه
نمود و روان گشت زانجا چو تیر	کم و بیش کاریکه بد ناگزیر
نمود و بسوی وطن را اند باز	بنایستکی کار بایسته ساز
کهن گشته سازم بگفتا رونو	بسورت کمون کار کوئی نشنو
رخس راه سودا بر دخت	چو شد کار انگریز یسه شسته
بدیشان نیارست کس کرد بد	روا گشت بازار داد و ستد
سوی شهر سورت شدی ره پیا	ز انکله هر سال کشتی و بار

ذکر وفات جمیس پادشاه انکله و جلوس تختین چارلس و
انتقال جانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب شعله شدن
کوئی انگریزان در بنگاله با سسل و سب

۱۶۲۵ هجری
چو بر غین و خابست افزود پنج
تن جمیس بر مرد ز آزار و پنج
شکست اندر آمد بسرو سهی
سر آمد بر دروز فرماندهی
چناندار شد چارلس تخت
نوا این یکی شاخ شای برت
بر و بار شاخ بد داد و دین
سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دیگر چون برین شد بسر
سر پادشاهان بارای و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه
 چو سپهر دراهی که بُد ناگزیر
 چو تاج کیانی بس بر نهاد
 عز و نبر روان و راویسهای
 رنشا عیش چون سالیان نخست
 پرده یکی چمنتری داشت شاه
 بهر شش پری گشته از دل بری
 از دور و در شد خواب آرام و خود
 بهر مرد و شاخ شاخ نهشته
 پُریشان که بودند نزدیک شاه
 بدرمان آن در دشت افتد
 فرو ماند دست پُریشان زکار
 ازین جنم بارید خمر و شرک
 فراز آمد از بگردان ابجمن
 نیامد بکف کوهری از صد ف
 جهاندار را دل ز تیمار ریش
 سراسر زکار جهان رفته دل
 همی جُست چاره زکار آگمان
 که در کوئی سورت ای شهریار
 بکار پُریشکی میجادم است
 خردمند و دانا و باطن بنام

دلش سیر آمد ز تخت و کلاه
 بشاه جهان داد تاج و سریر
 بیار است تخت بزرگی بداد
 بفرزانی داشت شایع بیای
 دلش به عزم و بیخ و تبار بست
 خرامنده سر روی همانند ماه
 رسیدش مگر خشم زخم از پری
 تن نازنین را به بستر سپرد
 رخ ارغوانیش شد چون بهی
 بهار روی در دوش نبردند راه
 بختند بسیار و کم یافتند
 تنی گشت دار و که بدشان بیار
 زهر کشوری خواند دانا پُریشان
 نشسته با هم همه رایزن
 نشانه نیامد یکی بر هفت
 زتیسار چهار چهار خوش
 شب و روز میبود آشفته دل
 یکی گفت ناگه بشاه جهان
 پُریشکی فریاد است دانا پُریشان
 جهانش جمانا نیستی که است
 کجایم که میفرستد خود را کجایم

چو بشیند او را از سورت بخواند
 بر زنی نگه کرد و شناخت درد
 چو شد کونه آن پنج گشته دراز
 ز بستر خرامیدن آغاز کرد
 جگر گوشه را دپشه شاد دل
 ز باطن شده شادمان شهریار
 توانگر نمودش بسیم و برز
 از آن پس کمی نغز فرمان بخش
 که در مهند باطن بسیم و بر
 حرد آنچه خواهد فروشد همان
 کند آنچه باشد در او پسند
 بود او بدرگاه مادر حبشند
 بدان اسپرد آن گرانمایه شاه
 بنگاله شد بادی پرامید
 بسورت بیارد برای فروش
 چو در بوم بنگاله بنس او پای
 بریکم در شبستان اوی
 چو دوزکس خویش چهار بود
 ز کردار باطن بدرگاه شاه
 بخواند آن گرانمایه را شهنش
 ز پنج بر یکم ماه روی

ببالین چهار برد و نشاند
 دو او داد و رنجور را چاره کرد
 تن آسان و خرم شد آسرو ناز
 بخند لب شکرین باز کرد
 ز بند غمان گشت آزاد دل
 پس از مهر او شش فراوان نشاند
 بگوهر بیاورد پاتا بس
 بخوبی چو طوبی بس باغ بهشت
 بیازار گانی مناساید گذر
 چمن است فرمان شاه جهان
 پیشیزی نگیرد از و با بگیه
 از و گشت فرزند مایی گزند
 روان گشت و بنهاد سر روی را
 که کالاناید بد اسناخسید
 فراوان برد سود از راه هوش
 بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
 که بوده گرامی تر از جان اوی
 دل مرزبان زان به تیار بود
 شنیده بدان هنر نیکنواه
 نمود آشکارا همان شش خویش
 ز خواب دل راند بر روی چو

چنین بود فرمان برتر خدای
 بسودا آمدند او بینگاله گام
 بجز کوشش و رنج بی گشگی
 سرورگر چو این داستان بشنوی
 کتده ندانی کسی جز خدای
 چو آگه شد از رنج آن ره نورد
 معی کرتب درو بند کاسته
 ز دانا دل مرزبان شاد شد
 بخشید چندان مرا و را گهر
 ز بخشش چو پردخت آنسرافراز
 کسی گز شمایست مازارگان
 بخونی نایم برایشان نگاه
 تن آستان در اینجا چمنه و چرند
 اگر با خود از گوه هر آرند گنج
 بوست بشیند زیگوه راز
 تا به زنجیر آمد بکفت
 سینه و یکایک بشیر زنجیر
 گز این پس زانکند کشتی و با
 بنیروی یزدان و بازوئی ای
 شود ساحت هم کار و دوستد
 چو سالار کوئی برانست راز
 که یابد بینگاله انگریز جای
 وز انپس براند بینگاله کام
 نگر تا بر آید چنان آرزوی
 باندیشه و رای خود نگر وی
 پرستش مرا و را پاری بجای
 دعا کرد و گشت آزار و درد
 چو ماه دو هفته شد آراسته
 کفت او چو دریا و کان را دشت
 که شد خوار در چشم او سیم و
 خود و باطن آنکه چنین را اندراز
 گر آید بدین شود شادمان
 گذارند با کام دل سال و ماه
 طرایف بیارند و کالا برند
 نه من نی کس آرد رسانید رنج
 در آرزو با بخود دید باز
 نینداخته شد نشان برده
 کوفتی خداوند فرخ سرشت
 سوی بنگاله سازد گذار
 بخونی همه کار آرم بجای
 نیاید کسی را بسزای
 با شکله رهنوشت دراخته باز

چو شد ششصد و چهل و پنج فروز شاه
 پنداخت لنگر بفرخنده بخت
 دوشتی به بنگاله شد پُر ز بار
 رشا دی بختی کشیدند خشت
 بران دوشتی و باشن همان
 چو آسوده گشتند از پنج راه
 فرخوبی و آزر م سالار شهر
 فروتر ز اندازه بنوختان
 پی کوئی و جای داد دوستد
 یکی بندری داد هو گلستان
 سران دوشتی نهادند خشت
 بودند شادان دل و شکفت

ذکر کوئی ساختن بچیشان در بند رهو گلی و

تیمه تنخیر آن نمودن با بعض تنسپهات

سرپنده دکنین باهوش و آ
 از آنکه که انگریز فتح تبار
 بدین داستان شد چنین بمنمایا
 بهو گلی سپاورد دشتی و بار
 همانا که بوده بعد سال پیش
 بسوداگری رانده کام دل
 نشسته در اسخا آرام دل
 بیازار گانی بگسترد دام
 چنانچون بختین بهر بوم و بر
 و ز انپس که چندی در اسخا ماند
 سپرده ره ریو و دستان بُد
 نموده دژ و باره را استوار
 در اسخا شده خورشید فرمان گدا

بهو گلی چو مرغ خویش را راست کرد
 چو در دست او یزدید بر یا کنار
 گزیده بسی کشتی از بهر جنگ
 بر زده در آنجای آن خیره رای
 نخستین کینه بسی ساخته
 ز پدانشی برده بت را نماز
 هر آن سر که باشد ز دانش تپی
 مرا آنرا که غم دیو ابناء زو یار
 سزای پرستش خدا دان لبس
 بدینجا گیکه ای خردمند را د
 شنیدم به انسانکه از برای پیش
 سپس زانکه عیسی فرخنده خوی
 بگیتی پراگنده شد دین او ی
 گرفتند هر یک بدین خواه خوش
 ره خویش هر یک بدانسته رآ
 همه راه ایرد بداده زدست
 سر آمد برین بر بسی روزگار
 بدانست کز سپهر پروان
 پرستش نشاید چو بوسنگ
 دل از مهر پیکر بهر داخته
 بتازانموده پراز خاک سر
 بد آنجا یکتیر آن خواست کرد
 دژ و باره و بند پر شمار
 پراز مرد جنگی و توپ و تفنگ
 همی خواست راز دل آرد بجای
 همی اکل در آنجای بنشاخته
 خداوند دانسته و چاره ساز
 پرستد ترا شنیده بت ز ابلی
 نداند جدا کرده از کردگار
 نشاید بخیر او پرستش بکس
 ز دانش در ی چند نخواهم گشاد
 بگویم بمن بایدت داشت گوش
 ز گیتی بمنو بسا و در روی
 سران و بزرگان آیین او ی
 جدا گانه آیین جدا گانه کیش
 شمرده ره دیگران کج و کا است
 سرانجام گشته پیکر پرست
 خرد شد کسی را که آموزگار
 نه سودی توان یافتن فی زبان
 پرستیدن چو بوسنگ نیست
 کشت و کینه تهن ساخت
 نموده پرستش که داد گر

نخستین از آنها بود انگیز
 بلندیز شد نیز همدستان
 جز این دو گروهی که شد اهل آ
 خداوند را برده از جان نماز
 نشد هر کردانش و پوشیار
 از آن گمراہان دان کی پر نکیش
 چو این آگهی شد سراسر بر
 بهر مرز و بوم از گه باستان
 نماند نیوشنده جز این دگر
 گرد و با گروه سیجا پرست
 فرنگیت و آن بوم باشد فرنگ
 فرانسین باشد فرنگی و پس
 همان بوم او هست نمیش فرنگ
 یورپ نام دارد دگر بوم و بر
 سیوم آگهی ای خردمند را د
 بهوگلی بلندیز کوئی نمود
 برای پرستیدن دادگر

صلوات

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پریشان

در تخیر بهوگلی مستاصل نمودن ایشان را

گنوم کنون باز از پر نکیش بهوگلی چه آمد مرا و را به پیش

سپس زانکه زان دشمنش چون
 شش و سی چو افروزد برغن و خا
 چو باخویشتن دید مردان جنگ
 نهان آنچه بودش نمود اشکار
 سردام پوشیده را بار کرد
 برین بد که چون دژ شود استوا
 یکی خان بینگاه بد مرزبان
 خردمند و فرزانه قاسم نام
 بد است اندیشه پر تکلیش
 بشا بهمان نامه بنوشت زود
 بهوگلی درون مردم پر تکال
 فراوان از ایشان شده انجمن
 سکا نده رای زشت و ناه
 چو خرد که باده مستی کنند
 از یمن کدشته کنون آن گروه
 گر این پایه زخمه گردد و بلند
 روی را چه نهد مان و بد شهر یا
 جهانان بر آشفست زین آگهی
 نبشت و فرستاد زینسان بام
 چنان کن که یکتا نماند بجای
 یکی تا بناک آتش بر سر دوز

۱۶۳

برانم برانم ز بهوگلی برون
 پنداخت پروان ز انداز با
 همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
 باسان همی خواست کیر و شکار
 بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
 بسج نهانی کند آشکار
 باندیشه پرو و بتن نو جوان
 دش آگه از راز گیتی چو جام
 بنگ خرد بست زخه ز پیش
 نموده بدینسان سپس از درود
 گشایند زانده از خویشتن بال
 همه زده دیوان شمشیر زن
 برون و سوسنید و درون و سیاه
 بجای خدا بت پرستی کنند
 پی باره و دژ فلکند چو کوه
 بکشور رسد پیکان زان گزند
 شاید گرفتن چنین کار خوار
 یکی نغز فرمان شا همنشی
 بمردی و گردی بگردان لگام
 سر سرکش ازانه زیر پای
 بت و خانه بت همه را بسوز

جز هو کلی بهر جا کنوان تیره رس
 چو فرمان چنین یافت آن نامجوی
 نبرده سواران رزم آزمای
 بهمه پاورد از بهر جنگ
 بهو کلی بیا مد شده ساخته
 دل پندش شد ازین آگهی
 برابر شد از بهر رزم و نبرد
 گذشته ز جان بهر ناموس و تنگ
 سر انجام آمد ز بنون پر تکیش
 بسی کشته افتاد در رزمگاه
 رها شد هر یکس ز جنگال مرگ
 سر اسد کرفار شد چون شکار
 که و مه زن دسر بر نادر
 بخواری ز خانه کشیده بکوی
 بیزوند و بُد آنکه زیبای شاه
 بر یکپه ریدک چو تابنده هو
 بتانی بدیدار و چهره چو ماه
 تناور جو انان چو یک لخت کوه
 جهاندار چون دید آن بردگان
 دلش گشت خرم چو باغ بهار
 بهر کس از آن بهره فرمود شاه

به پی از ایشان بهر دواز جای
 سوی رزم و پیکار بهناد روی
 باهن هنان گشته سر تا پای
 ندیده رو و هیچگونه درنگ
 نیا سوده و روز و شب تاخته
 ز آرام و شادی و راکش تپی
 رسیده بگردون گردنده گرد
 نمودند با همدگر سخت جنگ
 بکس بد پسندید و بد دید خویش
 ابر زندگان روز گشته سیا
 برهنه سرو پانه سار و نه برگ
 شمار اسیران بُده سته هزار
 همان کُودک لب بسته رشیر
 توان از تن و رنگ رفته ز رو
 فرستاد بهره گونی کخواه
 بخوبی همه تن چو خشان بلور
 بسر بر نهاده ز غنیمت کلاه
 که از جنگشان کوه گشتی ستوه
 نه برده که از ناز پروردگان
 بخت سه بر و دیگران شهریار
 بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای از آنکه که مردم بسیار مدبای
 میان یوروپین و هندی بسر تخت این بود پیش ازین کس نکرد

اتقال جزیره فنی از پرتیشان بدوم چارس پادشاه

انگریزان و بخشیدن او کمپنی

دو شصت بر ششصد و یکمرا	با نکلند چارلس بد شهریار
به پوستکی خسرو پر تگیش	بدوداد دختر بآمین و کمیش
هندوستان داشت بندگی	بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پوسته شد چون بخون	ز فرمان خود کرد مبنی برون
بداماد سپرد و کرد آفرین	که باد اخیسته بتو این زمین
بانگریز اینخای فرخنده گشت	هندوستان نام او زنده گشت
چوشش سال بگذشت چارلس شاه	سوی مهر و بخشش به پموده راه
دولب کرده خندان شاد و ایچ	بخشید مرکبش را بمسر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در

بندرهوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه	بفرخندگی اندر آنجا ایگاه
بفرمان سالاران بوم و مرز	که انگریز از وچسزودارز
سراهای رنبا و ایوان و کاخ	یکی نفر کوئی بزرگ و فراخ
پاراست هر یک چو خرم بار	که گردون برو کرد گوهر تار
نگهداشت کسی کس نبرد اینک	نمندی نژادان بانام و سنگ

نه باشند هر جا به سنگام کا
 بخوبی بشد همه کاراوی
 ز انکلند هر سال کشتی و بار
 کسی را با انگریز آزار نی
 بداد و ستاده بی سالیان
 چو بر ششصد و الف شتاد و پنج
 بگاه برادر کشش پر فریب
 یکی خان مینگا که بد سرفراز
 چو آن آرد در مردزاده ز نام
 ره راستی کمیره کرده خوار
 ز انگریزیه چوب جانک بنام
 بهو کلی نشسته آرام دل
 جفاجوی بدادگر مر زبان
 ز پیمان گذشته فروان خواست
 بفرضه همی جو گتسید عشور
 دگر ز انگریزان که از شهر خویش
 که با کمپنی شان بنید سچکار
 نموده مرا آنر زبان را پناه
 فراوان زیان رفت بر کمپنی
 سیم ز انگریزان که از دیر با
 همه کار و داران سرکاراوی
 بنیک و بید روز و شب ستیا
 بشد تیز هر روز بازاراوی
 بیامد طرایف در و پیشار
 ز انگریز هم بر کسی بار نی
 که نامد بر فوسپ چکونه زیان
 پفرزود و افزود تیمار و رنج
 که بدنگ اورنگ اورنگرپ
 بسو بان بسایده و ندان آرز
 مرا و را پدر خوانده جعفر بنام
 به بیداد کوشید آند یوسار
 بکوتی همی راند فرمان و کام
 که گیره برو تلخ شد کام دل
 رواداشت بروی تخت این پادشاه
 از وجبت زاندازه پرون خراج
 زده یک رصده به بیداد و زور
 بینکاله فرستند از بهر خویش
 ز انکلند از بهر خود بسته بار
 بسودا بخود برگرداند راه
 از آن کار نا بگردان دنی
 بودند با جانک سرفراز
 که بودند در کارهایاراوی

رنخود کامی و رای زشت و تباہ
 سری چند گم کرده هنجار خویش
 بدرگاه سالار آفرز و بوم
 زنا بخودی آن نکو میدہ رای
 بدینہا دل خود نہ خورسند کرد
 ز جانک فراوان بدہ سیم
 مذاوش از آہنا کسی یکیشیز
 چو چانک چنان دید باز خویش
 سوی مرزبان رفت دزدانخواست
 مذاست تا زوچہ آید پیش
 فراوان سخن گفت آن ارجمند
 شنیدم کہ لنگی بر اہ دراز
 بدل آرزو کرد بہر ستور
 بزیر اندر شش تیز تک مادیان
 ز رفتن شد خستہ رفتہ زکار
 فرود آمد و کرہ را دست و پای
 ستور آرزو کرد آن مستمند
 چہ دانست گرد و ستور ستور
 بر نیگونہ بد چانک سرفراز
 از سیم و زخواست سالار
 چو نامد یکف اندر شش خواستہ

جدائی گزیدند زان بگناہ
 مذاستہ نیک و بد کار خویش
 برشتند با بخت تار یک و شوم
 ہمہ را بنزد یک خود داد جای
 کہ داد و ستد ہم ہمہ بند کرد
 بنزد یکی مردم ہستہ و ر
 با د زبان رفت بسیار چہر
 پراگندگی دید در کار خویش
 از خود اوزان رفتہ پیداخواست
 نیک باشدش بد دل جان پیش
 زنا ارجمندی نکرد آن پسند
 برفت و ز رفتن فرو ماند و باز
 سواری پیدا را آمد ز دور
 یکی بچہ اندر پی او روان
 چو نزدیکی لنگ آمد سوار
 محبت و بکردن بر شش او جای
 کہ در رہ نکرد و ز رفتن نرزد
 دران چول پرغول بسیار دو
 بدل خواست بر ہز کرم و گداز
 فراوان بدادش ز آزار بہر
 ز شرم و ز آزارم بر خواستہ

بر بخت آن بد اندیش سپاه و سوار	بر زندان فرستاد و کوهش نژند
بر زندان غم ماند بی حکم سار	بچوب آن تن پر و دیده بنار
بفرمان دادار چون رها	بچاکت زمانه بشد شک و تار
بنشت و فرستاد آتش فراز	ندامم که چون گشت زان اردو با
بر انگریزیه جور و تیار بود	گذشته بسر جو بانگ کند باز
رسیدی ز سالار سورت زیان	بکوتی سورت همین کار بود
بخوناب دیده یکی نامه کرد	بکوتی خداوند سورت همان
ز سخی و تیار و پدا و داد	بانگ کند او نیز با آه و درد
	گذشته در آن سر سبز کرد یاد

رسیدن بر دو نامه در انکند بار باب

کمپنی در دانه شدن جبارات جنگ

که نیشتی ز مهر نوک خامه رسید	نگویم بانگ کند نامه رسید
که بودند در کمپنی رایزن	سران و بزرگان شده انجمن
از آنگونه پدا و چندین ستم	بخوانند و گشتند دل پر ز غم
شاید گرفتن چنین کارست	با ختام اندیشه شد درست
خمش گزیدن درین داوریک	نباشد ز مردی و نام آوری
که در مهند مارا نخواهند خورد	بباید نمودن چنان دستبرد
روان کرد باید پی نام و تنگ	بهو گلی و سورت جبارات جنگ
که در رزم چون کوه دارند پای	همان نوجوانان رزم آزمای
چو نار و نکه داشت فوج و سپا	بدستور آفرز کس غیر شاه

با نکلند جز شهریار جهان
 اگر هست دستور و گور شاه
 دزانکه دویم چیمس برگاه بود
 هرانکس که در کمپنی بود یار
 برو آشکارا نمودند راز
 بیاسخ بفرمودش صد زمره
 فرستد با ساز و کشتی جنگ
 بسورت همان کشتی کارزار
 چو دستوری شاه آمد بخت
 دو سنگا کشتی و مردان کار
 یکی سوی هوگلی بسورت دگر
 سرانیده داستان کهن
 ز کشتی که آمد بسورت شمار
 چو سنگا را آمد بسورت فراز
 پُر از بار کشتی فراوان براه
 بهمه راه آورده سنگر فلکند
 بُد آنجا بکشتی و بس خراب
 همه را گرفته نمودند بند
 نه یارای سپار و نی تاب جنگ
 چو آه و گریه چنانکال شیر
 بمردم زیان رو پیکین کرد

نذار و سپهر هیچ کس از جهان
 نیار و کسی داشت لشکر نگاه
 بتخت بزرگی خوش ماه بود
 بر خسته بنزدیکی شهر یار
 سرشهر یاران گردن فراز
 که باشند شایسته اندر نبرد
 بهوگلی نباید نمودن درنگ
 فرستند چند آنکه باید بجار
 ندیده رو آسپکونه نشست
 نمودند آماده گیسو و دار
 روان گشت و چون باد شد ره
 سراید ز سورت بدینسان سخن
 بجستم نشسته چگون آشکار
 بشد کار کوتاه سورت دراز
 گرفتار کرده بر وز تپاه
 یار و ز سنگار سنگر فلکند
 پُر از بار استاده بر روی آب
 چو در جنگ گرگ او شد گو سپند
 نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
 شده کشتی و بار بُرنا و پیر
 رسید و بجانها در افتاد شور

ز سوداگر و مردم پیشه در	بر انوی غم کیره برده هر
نشستند بکار و دل پر زرد	ز دیده روان کرده خواب زرد
تو گشتی یکی آتش تند و تیز	بسورت پشناد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر	بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازار گانی چو آمد شکست	بفرضه پیشیزی نیامد بدست
باور نگرین آمد این آگهی	که سورت شد از نسیم و از زرقی
رسیده ز انگریز پسر زبان	نذار د کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم	که بر زیر دستان حسید این ستم
همانش ز فرضه نیامد خراج	بر و عار شد پر نیانی و واج
بسورت کیمرا از کارا گمان	فرستاد تا باز جوید پنهان
به چند مر این تخم پر غاش و کین	که هر کند سجا بروی زمین
که آزد جان و دل انگریز	که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آورد درستی بجا	گر آمد ز سالار سورت گنا
و را باز دارد از ان کار بد	که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به پیداد و جور و ستم	نذار و دل انگریزان بعنم
چو این مایه گفتار سورت بین	رساندم ز هو کلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک

و اعلام نمودن او را از فرستادن شکر

ازان پیش کا یه جازا جنگ	بهو کلی نکرده بره بر درنگ
چانک یکی نامه از جمبند	بهامد سر اسیر اندر زو پند

نبشته دران بود سنج پیر
 کزین سو جازات رزم آزمای
 زوان گشت بالشکر جنگجوی
 همه کوه پیکر همه پیلتن
 کز ایشان یکی مزد سنکام
 چو این نامه آید بسویت فراز
 شاید که کوئی یکس را ز پیش
 بینکاله هر کس ز ناخشن
 بهر شهر و سر جا که باشد بخوان
 و گر هر چه هر جا بود خواسته
 گرانمایه چیزیکه آید بکار
 بکوتی هو کلی همه گرد کن
 چو آید جازات نزدیک تو
 بیاری یزدان و فرخنده بخت
 دهی را که خوانند چیتا بنام
 ز هو کلی بود تا بد اینجا
 در اینجا فرخنده کوفی و کلخ
 سارو بارامی ترس و بیم
 بیازار گانی گشاده دکان
 چو نامه نزدیک چانک فراز
 پراگنده گزانه سو بخواند

بدان پرخرد مرد بارای و دیر
 که در رزم چون کوه دارند پای
 که از جنگ فیلان نه بچند ری
 همه شیر مردان دشمن شکن
 ز صد مرد هندی بر آرد و مار
 بخوان و بدل در همه ارراز
 مکن آشکارا بانا ز خویش
 پراگنده باشد همه تن بتن
 بهو کلی بنزدیکی خود نشان
 همان نفر کالای آراسته
 نهر جا بود پیش خود اندر آرد
 چو جان دارد در تن بنان این سخن
 شود روشن آن جان تاریک تو
 بکشتی خود و همربان برده بخت
 ز هو کلی بد اینجا بگذار گام
 همانا دو پیچاه فرسنگ راه
 چنانچون ببايد بزرک و فراخ
 خود و همربان کن در اینجا شرم
 برافروز چون کل رشادی خان
 پامتن مرده شد زنده باز
 ابا خواسته کس بجائی نماند

بسالار بنگاله شد آگهی کز انگریزیه گشت کشور تھی
 زیر شهر پر دخته جاو سر یک بهو کلی سراسر گرفته جایی
 چو بشیند پداو گر مر زبان بدل اندرون بُرد ز عینان گان
 که آبی بود پگمان زیر گاه به بیجا نه پیموده باشند راه
 چه دارند آیا بدل آرزوی که یکسر بهو کلی نساوندیر
 بنودش خرد رهبر و رهنمای سر اسیمه شد آن نکو مید را
 ندانسته آغاز و انجام کار بهو کلی روان کرد پسر سوار
 که از چار سو به یکسر ندره یکی تن از آن مردم گنگناه
 نیار دز کوفتی برون کرد سر بکوی دیر زن نساوند گذر
 بکوفتی بدارند چون بنبدیان به بیمار و آزار و رنج و زیان
 بیا مد بفرمان زهر سو سپاه بر آن مستمندان گرفتند راه
 چو انگشتی گرد گشته ز کین میان اندرون کرده کوفتی نکین
 فرو ماند چانک در این داور همی حبست از داد گر یاوری
 خردمند را سخت افتد چو کار پناهد بدادار پروردگار
 نذار و زمان یکیناد و سرشت گهی همین آرد که اردو بیشت
 چو چاره را گشت دشوار کار شدش چاره گرا خرد و محبت یار

رسیدن جهازات و شکر بند و جلی و آگهی فرستادن
 بچوب چانک و طلسمان و شکر را بیند رهو گلی و مقابله کردن

باسپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو کنن گشته کرد از بشنوزنو

ز انکند چون شد روان بهار
 بهشتا چون شش نبرد سال
 بدریای بنگاله آمد ز راه
 بهو گلی ز دریا نباشد گذر
 جباری بهو گلی نیاید فرود
 بود آب آن در گوارندگی
 بزرگ و فراخ است و گنگا بنام
 بند موس و باد بد تند و تیز
 پر اگنده سنگار و مردان کین
 ز طوفان جبار است شد تار و مار
 شکست و فرو شد یکی ز انفراب
 دو کشتی یارست رفتن برود
 جز این سه که در رود ناکام و کام
 بهو گلی یکی زان نیامد فراز
 فراوان زیان دیده از تند باد
 از آنجا بهو گلی بود میل شصت
 فکند لنگر بد آنجا یگاه
 سوی پهنوا جانک مستمند
 بز ورق روان گشته از روی آب
 رشادی رسانید زمینان بام
 زهر تو هموده راه دراز
 که آید بهو گلی ز راه دراز
 نهم سه سر آمد بفر خنده فال
 جهان را کرده پشت و پناه
 بدریای یکی رود پیوسته سر
 اگر سپرد راه در آب رود
 بسی بهتر از چشمه زندگی
 چو سنگار اینجا بگذارد کام
 بدریا نمودار شد رستخیز
 زمین کشت دریا دور یازمین
 فرو شد شه روم در زنگبار
 چو ماهی که پنهان شود زیر آب
 هماغا بناچار لنگر نمود
 بسختی و سستی نهادند کام
 ز طوفان شده لنگ و ره بدر از
 بهیجلی رسیدند و گشته شاد
 گزیده بناچار بهر نشت
 چو آسوده گشته از پنج راه
 بمزده پناه از آنجا نوند
 بهو گلی رسیده چو پیران عقاب
 که ای پرخرد مهر نیکنام
 بدینجای باشکر ز ساز

رسیدیم و از باد طوفان سخت
تو و بهر بان ای فروزیده را
همان هر چه کالابود از حجبند
درا نیس به پنیم تا آسمان
چنین داد پاسخ فرستاده را
که دشمن ز هر سوی ره کردند
بدیوار کوفی نموده پناه
نشسته بر از ترس و تیار و هم
زنا کس نیارد بجنب ز جای
شما یکسره دل نهاده بجنگ
بهو گلی بتازید و جنگ آورید
ز بدخواه در دل مدارید باک
فرستاده برگشت مانند باد
چو بشیند سالار شکر پناه
سر هر سپه را بزورق نشاند
پسندیده روزگار نبود
ز بنکایان کس نه آگاه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هر کس
سپاه و سپهبد آرام دل
که تاگاه آن لشکر جنگجوی
بهو گلی باید بر از ساز جنگ

کشیدن به پیش تو ناریم خست
ز هو گلی نیز دیک ما ساز جای
پاد و بهر چه خود سپگرند
چه راز آشکارا کند از همان
هشیوار سپدار آزاده را
بخواهد بهار رساند گزند
من وزیر دستان بروز تباہ
روان چرخم گشته کهاد نیم
چو غنبد آید سرش ز برای
بر زرم و به پیکار آزیده جنگ
جهان بر به اندیش تنگ آورید
که با کوه همه نکرده خاک
شنیده ز جانک همه کرد یاد
ز بهیجی روان گشت کسپر دراه
جو باد دمان سوی هو گلی براند
سپه چار صد بود با نصت مر
که از بهر شان مرگ در راه بود
نه در شب طلایه نه در روز پاس
بر انده بجز آگهی کام دل
پُر از کین به پیکار بهاده رو
روان گشت ژاله زار تغشک

بدرید گوشتش زمان و زمین	ز غریب توپ در دشت کین
گذر کرد از جوشن و خود و ترک	گلوله فرو ریخت همچون تلک
بسی خسته کشته آمد سپاه	بینگالیان روزگشته سپاه
گریزان و خسار باگشته زرد	رهاگشتگان بادی پُر زرد
ز دیده روان کرده همچون خون	برفتند کسیر ز هو گلی برون
چو مردی نباشد ز شکر چه بود	سپه پُرفراوان و مردی نبود
یکی مرد جنگی به از صد هزار	زدانایان بود این سخن یادگار
رها شد ز بیمار و رنج دراز	چو بر کام چانک جهان گشت باز
نشسته بارامش و رود و جام	کبوتری همه انگریزان بجام

مصالح نمودن نواب بندر هو گلی با جوب چانک و روانه
نمودن جوب چانک جمیع قشمر و امتعه کوتی بمید زجبل
جهازات و شکر فرستادن جعفر خان دوم باره
چو نواب هو گلی چنان کار دید
بدل اندرون زد بدینگونه را
همان بدره آشتی بسپرم
به چپارکی تن بخواری بناد
که شایه بزمی و دوستان بُند
مگر گشتنای فرستاد کس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
به است چانک که آن کینه جوی
با نگریریه جنگ دشوار دید
چو اندر ستیزه مرا نیست پای
مگر باز ماند بن بر سرم
نبُد زور آغاز زاری نهاد
کند امین انگه رساند گزند
بچانک که ای همتر دادرس
جهازا چه داریم بر خویش تنگ
بمهر از ره ترس بهاده روی

بنیسرو اگر بودیش در تن
 باسخ فرستاد زمینان پام
 تو را اگر سوی آشتی هست رای
 باندیشه دانست چنانک دست
 دیگر ره ز نو شکرت ز مساز
 چو شکر باید به پیمان خویش
 بکوتی گرامنایه چیزی که بود
 بهیجلی روان کرد آن کاروان
 بسالار بنگاله شد آگهی
 پامد ز انکند فوج و سپاه
 ز بنگالیان روز برگشته شد
 شنید و بر آشفست و پیر سوار
 دیگر ره دو شکر به بهار رو
 ز خون شد طبر خون زمین سر بسر
 شکست اندر آمد بنگالیان
 بر رفتند نا کام و برگشته روز
 چو سالار بنگاله بشنید باز
 زهر سو فرستاد پیر سپاه
 باندیشه شد چنانک بر خرد
 چو موخو ملخ گر بگیرند راه
 همانا مانند یکتن بجای

ز نازنده نگذاشتی هیچ کس
 کز امروز شمشیر شد در نیام
 بنیکی خرد باشدت رهنمای
 که این آشتی را بود پایست
 چو آید نماید در رزم باز
 نماید نماید بخون دست پیش
 بکشتی سراسر فرستاد زود
 نماید ایچ جز خویش با همربان
 که شد تیره آرزو ز کار بهی
 بهو گلی و شد کار شکر تپاه
 فراوان بر رزم اندرون گشته
 روان کرد شایسته گیر و دار
 نهادند و از خون روان گشجای
 ز کشته شده پشته در هر گذر
 چو رو به گریزان رشیر زیان
 دیگر ره چو پنجر از پیش یوز
 که فیروز شد چنانک سرفراز
 که از گرد پوشیده شد مهر و ما
 بهو گلی باغم بود کار به
 مرا با بدین خوار مایه سپاه
 سر مانشود گوی چو کان پای

درین مرز بی ارز پندهم و پاک	تن مافتاده بتاریک خاک
بکوبند یکسر بستم دستور	نمیده کفن دور ماند ز گور
ز خون گرگدشته بجان زینا	بدادند دارند چون خاک خوار
ببازار گانی ببندند راه	شود روز بازار گانی سیاه
ز هوگی بساید بریدن امید	نشاید بدینجا گیه آرمید

توجه خوب چانک از بندر هوگی لطرف

بند ز هجلی و تعاقب کردن شکر بنگاله

چو چانک بدل را ندان این آرزو	سوی بند ز هجلی آورده روی
در مبرمه و روز بند پانزده	ز هوگی برون رفت خود با سه
برفن یکی نفس چاره گزید	بکشتی زرقه کناره گزید
گرفته کناره چو شد اوروان	به بنال او شکر بدگان
همیشه که شایدم او را بر او	بچاره توان کرد زار و تباه
دو شکر بدینگونه دل پر زود	برنج و پیتما رشده نورد
شمرده شب اختر و روز کام	هنزده ز خواب و ز آرام نام
بند پشکس را بند دسترس	یکی پیش میرفت و دیگر پس
نشده رنج در راه کس از سپاه	مردم زیان شد فراوان براه
بیانگده انبارهای برنج	در آرزو هرجای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک	بسوزاند چانک همه یک یک
هر جا رسید آتشی بر فروخت	ز خوشک مردم همه پاک خست
دو شیر زیانرا بهم بوجنگ	بشد در میان کشته آهوی لنگ

یکی تی هر انکس که چپاره تر
 گر از راسی نگذرد و هوشمند
 ستمکاره گردشش کرد
 توانا که بر ناتوان کرد زور
 بگیتی هر انکس کم آزار تر
 چنان راه کوتاه در چار ماه
 همانا ز یکمیل هر روز کم
 بچارم مه از سال شتا و بهشت
 بیا سود چپاره چانک ز راه
 چو چانک به انجای آمد فرود
 بدانت بی تیغ و شمشیر تیز
 چه خاکش بند با کسی سازگار
 ز پیکانه مردم در آن تو غم خاک
 چو بدخواه را دید زنده بگور
 نفر سوخته در زم تیغ و شمشیر
 نشسته بر آواز پیداشت گوش
 همان از سباهش در آن تیره فاش
 نو در وز انجا گیکه شد نشست
 سر اسر سپه رنج خسته شد
 سه باره صد از شکر نامجوی
 دگر ماندگان نوده از رنج گشت

دل او بتیغ ستم پاره تر
 ز چانک چنین بد ندارد پسند
 در آن چه گنه مرد درویش کرد
 سخا به بآرام در خاک گور
 بمیسور و نش سکبار تر
 به چلی رسید نهرد و سپاه
 نور دیده باشند بادرد و غم
 چو نزدیک یک بنده از ماه رفت
 خود و شکرو و پزگان سپاه
 به اندیش را استادانی فرود
 هوید ا به سمن شود رستخیز
 چو آتش هوا آب بد ناگوار
 هر انکس بر فتنی بکشتی هلاک
 نیامد نزدیک استاد دور
 بیا سوده از رنج دست و عنان
 که از مرگ چانک بر آید خروشان
 بر آید بنا کامر گردد هلاک
 بانگ ریزیه مرگ بگشاد دست
 بمردن از آن جنس تکی رسیده
 بد روازه مرگ بهناد روی
 بجز صد نفر کس بند تندرست

چو چاک خنک جان دید شد پر زرد و شش خون و لب خنک چو سارده
 بر شید از گردش روزگار بسند بر تنش هر بن موی خار
 چو مهره بشد فرو مانده سخت که شد شش را و گشاده بخت
 ز ایزد نباید شدن نا امید بخت بیک بسته در صد کلید
 چو چاک فرو مانده خوشه شد امید ربانی بر بسته شد
 نگر تا بفرمان پروردگار چه سان شد گشاده بر بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیبا ز ماجرای نازم بنگاله با
 انگریزان و فرمان فرستادن بجه خوشنود نمودن ایشان
 و تکلیف کردن نازم حوب چاکر ابراجت بهوگی

زبیداد سالار بنک و بهار که بر انگریزان نمود اشکار
 برایشان رو داد اشتیاقم ز اندازه نمود بیدون ستم
 بیاید بپاداش جنگی جبار ز انکلند با شکر ز مساز
 ز جنگ و ز پکار و آویختن دوره شکر بنک بگر بختن
 گذشته سرا باز پیداد و داد نکارنده نامه در نامه یاد
 نمود و سوی شاه اورنگ بر کز بند و ستان بردار و نگین
 فرستاد و برخواند کشور خدا ز سالار بنک لایه رای
 بر آشف و فرمان فرستاد زو زبشت خراهر من آفت و د
 بشیران چه چی چو شیریت نیست دیری کن چون دلیریت نیست
 بهوشان رخ خویش چون روی زن بود به زربش تو کیسوی زن
 که گفت باین سستی و رای خام برن ابگینه بسک رغام

ز لانه چو زنبور کردی پریش
 تو را با همه شکر و خواسته
 بهمانا که شکر بود صد هزار
 ز یکت شکر بلغزید پای
 چو با انگیزان ستابی بزور
 از ایشان یکایک پردازنج
 دلی را که آورد باید بدست
 بین تاجه خواهند افکند بن
 سپس زین منہ دل باز ارشان
 چو فرمان بپس گونہ آمد ز شاه
 فرستاد نزدیک چانک پیام
 بر سینکونہ فرموده کیهان خدیو
 ازین پس نہ پنی زما هیچ غم
 نہ است در زیر این دانه دام
 ز رفقه مکن جان و دل را نرنند
 بکونی روا کن همه کار خویش
 ہو گلی بند جاجو بهر جبار
 و گر رخنه آیه بکشتی پدید
 و پاشد گشاد ز ہم در زوبند
 در و نش شود هر زمان پر ز آب
 در انجا جو شایسته جایی نبود

مذا فی تفت ریش گرد و منیش
 بهمان کشور و بوم آراسته
 بهش تو هنگام و گاه شمار
 ز کین شو سوی آشتی رگرای
 مکن جوی شیرین پر از آب شو
 مشو پیونده خار گل مار گنج
 بسنگ جنا آن نشایست
 چنان کن که گویند با تو سخن
 ربا کن بدیشان ضرر و بارشان
 سپهدار پیراه آمد براه
 نوی مهر از خشم رده بار گام
 فرشته گزمینیم بر جای دیو
 نیاید بتو هیچکونہ ستم
 تو با خر می سوی هو گلی خرام
 که آینه هرگز نہ پنی گزند
 تو دانی و کالا و بازار خویش
 که گرشه شکسته بسازند باز
 کزان رخنه نارد بدریا حمید
 بکشتی رسد زاب دریا گزند
 شود زان دل ناصد اچون کباب
 که آن رخنها بندشاید نمود

دمی بود نامش الیابر بود
 زور یار و هو گل میسانه براه
 که جانی باز دچا چون بر است
 همان نیز انبار از بهر بار
 نگردد درین کار کس راه اوی
 مدیستم از سال شتاد هفت
 به نیکو نه بمان سپید رنگ
 ز گوینده بشینه جانک پیام
 ره رستگار رس آمد پدید
 فرستاده را گفت سالار رنگ
 کاه چانست کز هم شاه
 و کر نه بدل داشت کز تیغ تیز
 کمون هم بیاید اگر دست رس
 ز سحری بود این سخن سخن فاش
 به انگه که فی کین و فی جنگ داشت
 کمون کی کر اید دل او بهر
 سپس زمین هو گل مرا جانیست
 چو مرعی را گشت گیره ز دام
 هو گل بمن رفت صد گون گزند
 ز مرعی نیم کم بهوش و برای
 مگر انکه سالار این مرز و بوم

که شایسته اینچنین کار بود
 بچانک سپرد آن سپید ارشاد
 کند کار کشتی به انجای رست
 باز دور آنجا چو آید بکار
 نماید بود آنچه دلخواه اوی
 ز نیمه فرو نترچو یکروز رفت
 ز دلها زدودن همین است رنگ
 شنیده و ریمیده دشمن گشته رام
 در بسته را گشت پدید اکلید
 که با سگنا بان بدل است جنگ
 ز پیراهه رفتن بسیار براه
 بر اردو زما انجمن رستخیز
 نماید که ماند زما زنده کس
 چو دشمن خراشیدی ایمن میگفت
 فراخای گیتی با شک و هشت
 که از دور دارد و پیر از رنگ مهر
 که گفتار سالار را پای نیت
 و گر چون گذارد سوی دام گام
 مراد او بزدان را بانی نرسد
 سوی مرگ آیم و گره بپای
 گذشته ز پیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ
 بهو گلی بسیارم همه با سپاه
 و گرنه بد اینجا مرا کار نیست
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشینه گفت از آن ارجمند
 که شایه بخیزد و گر گردد کین
 هر آنکس که این داستان شنود
 که فرمانده بوم بنگ و بهار
 ز سوداگری با چنان کم سپا
 هر اسد بدل پسم دارد از نو
 من آنچه نیوشیدم از راستان
 مرا جز سوی راستی نیست روی
 همان سرب و باروت و تو تفنگ
 بیایم بجز بهم پیوده راه
 که جان و تن و خواسته خوایت
 شنیده بسیار خود کرد یاد
 پسندش نیامد ز بهم گزند
 سرش ز آسمان آورد و بر زمین
 به پیونده گونی بمن برگرد
 چو اختر سپاهش برون از شمار
 چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه
 روانه از ابد بنیسم دارد از نو
 به پیوسته ام اندرین داستان
 نه مرد گزافم نه فسانه گوی

روشن چوب چانک با ولیسبار و از اینجا بسو تانقی و غارت کردند
 اموال کسبی معجز خان بست پیمان و انعطاف چوب
 چانک از سو تانقی بطرف بلا سور

نه چانک بجز یاوران ویدرک
 نه سالار جنگا له را بید پسند
 سپس زانکه گفتار باشد در آن
 در اینجا نموده فروکش سه ماه
 که جانی گزیده بیارد بدست
 کز پچلی بهو گلی شود ر بکرای
 که با همربان آید آن ارجمند
 بسوی اولیبار شد سرفراز
 بزرگی همی کرد بر سو نگاه
 در اینجا کشتی توان رخنه بست

و گر بشکند باز گردد درست
 و بهی بود سوتانقی نام او
 که با کلکت سخت نزدیک بود
 و بهی کوچک و مردوش پنهوا
 زده کلبه افزون بنوده شمار
 چو سوتانقی کلکته بنیر بود
 کنون کر به بند سر و شش بنشت
 بسوتانقی از اولی بار راه
 به ستوری مرزبان بهار
 بدان کلبه تنگ و تاریک پست
 بدل آرزو داشت کایوان کاغ
 سازد در انجانشیند باز
 نه بر آرزو گشت این کوثر پست
 سالار بنگاله آن خیره سر
 ز سورت پاد چنین آگهی
 اباسر و سورت و انگیریز
 در مهر بر بسته هر دو بهم
 چو زینگونه آدش آمد بکوش
 بخشکی بد از کمپنی آنچه مال
 نهاده پیکسوره ایزدی
 گشته ز پیمان خود تار و پود

همیدید کم گر چه بسیار خست
 سزاوار و شایسته کام او
 مکتلا و لنگر گمش نیک بود
 همه خانه از خس نموده بپا
 چو گور ستمکارگان تنگ تار
 تخی و گیش از آتش و روزن زود
 بهشتش نماید بدیدار زشت
 چهل میل پیچوده دانش پناه
 بسوتانقی آمد آموز کار
 گزیده بنا کام جای نشست
 بد انسانکه باید بزرگ و فراخ
 که دند ان امیدش آمد بگاز
 ز زرمی گذشته و گرد و دشت
 که گفتی و گفته نبودی سر
 که سورت ز انگریزیه شد تخی
 بسی رفت به کار و جنگ و ستیز
 بر انگریز انجام آمد ستم
 و گره رگ و دوش آمد بکوش
 بتاراج برد آن بد بد سکا
 گشاده بید هر دو دست بد
 دل چانک از ناخن غشیم خود

چو چاک چنان دید شد شکل
 به ایلم که بد جای آن که خدا
 هر آنکس ز پیمان خود بگذرد
 فرستاده گفت ای سرافراز
 بدل چون با کام بدو آشتی
 بزرگان نباشند پیمان شکن
 ز به بازگشتی و دادی زبان
 همانا زنده راه تو اهر من
 سر کاخ پیمان نمودی تو پست
 ندیده زنا همسجونه گناه
 فرستاد کان بادی پر سخن
 که از شکر ما بهیچلی زربخ
 دگر ره گر این مردی کشیش و راه
 نذاریم پایاب سکار و جنگ
 ز سوتانستی رفت باید برون
 بسوی بلا سور باید شدن
 چو شگ آید انجام جانی شست
 چو پنی که پتیاره در رهست
 گر ایمن بود راه و باشد دراز
 بریده سه و شصت فرسنگ راه
 ز سوتانستی در بلا سور رفت

و کس را نبرد یک تنه گدل
 بگیتی مباد اچنان بد خدا
 ز مردم مخوانش بخوان دیو و
 چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
 چرا باز کردی در آشتی
 بود به ز پیمان شکن مرد زن
 ازین پس نباشم تو بهد گان
 که آید ز تو رنج و غم هر من
 بغارت کشادی دگر باره ست
 چرا بسپری سوی پیداد راه
 فرستاد و شست بارایی
 سرا سده نمی شد سرای سپنج
 فرستد ز کینه بدینو سپاه
 نشاید نمودن در ایجاد رنگ
 که از مانگر در روان جوی خون
 ز روی بلا دور باید شدن
 فرو شوی زانجا با غار دست
 به از ره مرو گر چه ره کوتست
 توان در بنوشتن بآرام و نا
 بسوی بلا سور شد نیک خواه
 بهزار خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش رخ پر
 ز کوفتی خدائی فرو بسته دست
 زیاران بکارش در آید شکست
 بجایش بکوفتی شود کد خدا که
 یکی ناخردمند شوریده رای

مقرر شد آن پستان چیت از مدرس

بکوفتی داری بنگاله و قرین او بیلا سوره

ز کفار مدرس سپس زین سخن	بگویم چه سان بود ز آغاز و بن
که بود آنکه آنجای کوفتی نمود	بسود او او دوست در گشتود
سخن چون ز بنگاله پوسته ام	دان و جان به بنام آن بسته ام
ز بنگاله آرام چو گفته بنه	ز مدرس سخن را دهم زیبه فر
بدریس بدانکس که کوفتی خدا	همانا بنودش خرد و حسنی
که بر چانک آزموده بکار	گزیده یکی مرد ناموشیار
بپای پستان بدو هیت نام	زدانش تی بود و خود رای کام
سبکسار و پهلو ده و شه خوی	ز زفتی پراز چین چین سر که رو
بگفتار و کردار نا استوار	خرد پیشان چرخ بوده خوا
ز خامی اندیشه و رای سبت	شکستی از و کار پای دست
بکوفتی خدایش کرد احمبند	بدان بست سبده های طبد
فرستاد و چانک بر خوشخواند	دو دو یو جای سلیمان شان
چو هیت سبکسار سپاه ز راه	بدریس شد چانک نیکخواه
ز کشی بخش که چو بگذارد بگام	یکی مرد میانان نیکنام
که بد در بلا سور فرمان اوی	روان در روانها کروکان اوی

بفرمان سالار بنگ و چهار
 بادای رزم و گفتار نغز
 بزد یک میث نکو مید ری
 که با انگریزان و سالار بنگ
 شود هر زمان آتش فتنه تیز
 بزد یک بجود ستیز و پسند
 مرا به نماید درین داوری
 زدوده ز دلها اخبار ستیز
 گشایم ره مهر و بندم ز کین
 شنید و جوشش برافروخت
 تور آبا چنین کار با چیت کار
 مرا بی نیازیت از کار تو
 چو شنید پاسخ بدینگونه تخت
 بدانت کورا و فایت بار
 هر اسید از هم آتشت خوی
 ز بس سالیان در بلا سوزیز
 دو کس ز انگریزان با آوجاه
 همیشه بیوده گشاده دکان
 رفت هر دو آرزو ز بیم گزند
 گمانش بنیان بدیه آینه برآید
 بخت بر ایستاده هر دو

در انجا نشسته بد آن نامه
 پیامی فرستاد آن پاک مغز
 ندانسته از پهنی سرز پای
 بیامد بدیدار به کار و جنگ
 گهی او بسوزد گهی انگریز
 نباشد که انجام باشد گزند
 نموده سوی آتشتی داوری
 نشام فرو آتشت گشته تیز
 ز نقرین بستوده بود آفرین
 بقندی چنین داد پاسخ بدوی
 همه کار مارا با و اگذار
 که من خود بس آیم ببالار تو
 بپر مردشادان رخ نیکبخت
 درخت جفا پرورد در کنار
 سوی چاره خویش بنهاد روی
 بدو کوی مردم انگریز
 بازار گانی در انجا نگاه
 چند و خسته سود دریا و کان
 بتن پزیران زده خود کرد بند
 جویند دوس پیش من بسته با
 مساد زبندی رسیده انجا باز

همانا نیارد بسبب تاختن	به پکار من گردن افراختن
تازد بکین و نازد کین	بماند بخواب گران خفته کین
بنین آرزو بست زخه زرشین	بروشد گشاده ز صد زخه پیش
چو بشنید میثا این سخن بد رنگ	ز کشتی پاوردش کمر بکینک
بتاراج و یغما گشاده دوست	بشمشیر و خنجر تن کس سخت
ر بود ند و بردند چهری که بود	سر بخت پدار مردم غمخود
بسر رفته بد سال شتا دشت	که این آب بیداد از سر گذشت

مراجعت فرستادگان جو بچاپک ان پیش ناظم بنگا له بنگا
 با تجدید عهد شروط بعضی شروط قبول نمودن کپستان
 هیش علی الظاهر و در باطن نزد و غایب تاختن و کاری تاختن

همان روز کان جور و پیداد رفت	بجوخ برین بانگ و فریاد رفت
به چهار کان رفت جور و ستم	دل مردوزن شد پراز درد و غم
دو کس را که چانک خستاده بود	پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتامانی بود کرده روان	بدا که نزدیکی مرزبان
کسیکو بود در سرور انجمن	نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان بستی گستن چو بود	گستن چو بایست بستن چه بود
ز دا که بسوی بلا سور باز	رسیدند با پاسخ سر فراز
خمن پاسخ آمد ز لب رب	که ما را بود پیش پکار و جنگ
بخوا هم ررم سوی را کان سپا	که چه چید گردن ز فرمان شاه
بننگا له پیسته آن بهم و بر	نیفتاد و کس را به ان سو گذر

ازین پیش آنجا برده سپاه
 اگر تو گذشته نیاری بیاد
 جهازات جنگی و مردان کین
 بهمره پاری و بندی کمر
 بدین رزم باشی بهسراهن
 گرامی شوی پیش من همچو جان
 بدیده چو مردم بدارم تو را
 زگویندگان همیشه چون این شغفت
 پسندیدم و بسته دارم کمر
 اگر چه پسندید در آشکار
 بدل اندرون زوچنین ای خام
 روانه شوم سوی چیتا زپیش
 بکام و بنا کام چیتا بدست
 بدین آرزو راندگشتی آب
 زهشتاد و نه سال با تخت
 بیامد بزویک چیتا رسید
 بکوشید و یاری نیامد بخت
 سری را که بهره نباشد مرغز
 از آنجا سوی مرزبان بسا
 بسجیده ام سوی راکان لگام
 میاسای و منمای جایی درنگ
 کس از پادشاهان زیرین کلاه
 فراموش کنی کار پداود داد
 زکینه برابر سوختن کهنه چین
 نهیچی زپیکار بدخواه سر
 گشاده بر اکان شود راه من
 نه پنی دگر ره گزند و زیان
 روان و تن و جان سپارم تو را
 زشادی بجای برنگنجید و گفت
 نتخارم زپیکار بدخواه سر
 به پید اچو گل بود و پنهان چو غا
 که از مهری بر زبان برده نام
 برانم بد آنجا گیکه کام خویش
 بیارم بنارم در آنجا نشست
 برفتن شب و روز کرده شتاب
 ده و هفت بد روز رفته دست
 بخود بر در آرزو بسته دید
 گرفتن نیارست آنجای سخت
 نیاید از توسع کردار نغز
 فرسته فرستاد و کرد آشکار
 تو باش که خویش بردار گام
 که آسودگی سر کشد سوی تنگ

فرستاده رفت و نگردیده باز	دگر گونه آهنگ نبود ساز
بگرداند از راستی کج نوحخت	بالار اکان بدینگونه خشت
بسویش فرستاد زمینان پیام	که با من اگر دل نموده تورام
بچیتابیائی و گیری بدست	سپاری بمن تا غایم شست
بسوی تو آیم ازین انجمن	سپارم براهت سرو جان من
زهر تو با مرزبان بهسار	بمدا ان کمن رستخیز آشکار
ز گردون بجاک آورم ماه اوی	سپارم بتو افسرد گاه اوی
چو بشنید بالار اکان سخن	مرا زان سر دید پیدا نه بن
بدانست کوه دل ندارد کجای	دوای سر آر و بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان شکن	بخوید بجز کامه خویش تن
زبان بادش در سخن نیت یار	بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشاید اورا میان دوراه	گهی گفنی از راه و گاهی ز چاه
همداشت اورا بهیم و امید	بشد دیده هیش در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده یث	میان دوره در فرو مانده دید
ز ماه دویم سیزده رفته روز	روان شد از انجا پر از درد و خون
باه سیوم چون بگردید مهر	یکی نیمه بر کرد گردان سپهر
بدرس بپکند لنگر فرد	نداغم ز کرده چه پورش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکونی دار مدرس طلب کپستان

هیش و فرستادن او جوب جانک را

سالار بنگاله ز اورنگ زب جو فرماست چنین بود پرازیب

که با انگیزان بسازد مهر
 نذار دور و هیچ از ارشان
 جز این گر کند بخش آید پیش
 شود رانده از آب و فرمان چاه
 چو هیئت سبکارد و راز خود
 بر تپید سالار بنک و بهار
 بدر رس کی لغز نام نهشت
 بد انو بیا مد ز بنگار هیئت
 زفته بر و هیچ کردار به
 بکام دیش بود بکشاده راه
 ندانم چه اندیشه بگرفته پیش
 کنون کر نماید با پاک چهر
 بتاراج برده همه خواسته
 ندارم از و مهربانی دریغ
 بود بس خداوند خورشید و ماه
 چو این لغز نامه بدر رسید
 بزر فی با غار و انجام کار
 کزین پس بروید بنک و بهار
 شود سبز و شاد آب کشت امید
 پنداخت گو یا سر و شش بدل
 سپس ز این ستاره بگرد و مهر
 نماید پیشان پر از مهر چهر
 بخوبی بر آرد همه کارشان
 در نا امید گی شاید بخوبیش
 ربانم بزرگی میفتد بچاه
 بدر رس باید ز کردار به
 ز اور نگریب آنجنان شهریار
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 دل ما زخم کرد چون لاله میشت
 نگفته کشتن هیچ گفتار به
 بقندی برو کس نکرده نگاه
 تنی کرد از نزد ما جای خویش
 نه بیند جز از داد و آیین مهر
 شمارم سپارم بجز کاسته
 بیار و گراور بر سرم گز و تیغ
 بر آنچه که آمد نبشته گواه
 بکوتی خداوند و بر خواند و دید
 نکه کرد تاشد برو آشکار
 گل و لاله از بهر ما جای خار
 بسی خرمن آید بکف زین خویه
 بر آید ز پا خار و پا هم ز گل
 ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سرزماهی براید باده
 بکوتی خدائی نیک و بهار
 دپیری خردمند و سی کس سپاه
 باده جولی چانک نامدار
 فراوانش بسته و سالار بنگ
 بدیدار او شاد کرده روان
 نیالوده دامان پیمان خویش
 بسوتاننی چانک ارجمند
 بازار کانی گشاده دکان
 همیراند بر کار خود کام دل
 زهشتاد و نه گفته آمد بین
 در این سال فرخنده زاور نگزب
 بسالار بنگار آمد ز راه
 زهر حبس و باری که از انگیز
 نکاو و درمان مال ز اسب کس
 بهر سال جز بهیش و کم در شمار
 بیاید گرفتن نگر و مننون
 نیار و عجب کس نمودن نگاه
 گزین آمدش چانک استوار
 بداد و گشتی کرد و بهر دراه
 بسوتاننی رفت و بگشاد بار
 رنینه فروخته از کینه رنگ
 بر و بر پُر از داد کرده روان
 گر امیشت می داشت چون جان خویش
 بر آورده کاخ و سرای بلند
 بشادی سیر برد و روز و شبان
 در آنجای رنبا آرام دل
 کنون از نو در اند باید سخن
 یکی نفر فرمان بارنگ و زب
 گزین پس کسی باج در باجگاه
 بیاید نگیرد و از ان یک پیشتر
 اگر پر نیانت گر خار و خس
 ز انگریزیه رو به سه سزار
 ز فرمان کسی سه نیار و برودن

۱۶۹۰

اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتاننی و رنج کشیدن خوب
 چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتاننی و قلعه
 ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن ۴۴

بسو تاننی چانک ار جمنه
 همان نیز از سوی اورنگزب
 ز خوردن چو جاندار را چاره
 بامید روزی بسی پشه ور
 فرهم پامد بامید نان
 بگیتی چو مردم بود نیک و بد
 بود چیره بر آدمی دیو آرز
 بپوید به بیداد و نامردمی
 چو دهناد مردم بود بر نیاز
 چو زنجیر در کار با سهر
 بداد و ستودست بر ناوهر
 بهم گر بورزند آیین داد
 چو بیداد جویند از راه آرز
 بود داور داور داد راست
 و گر پاره خور باشد در شوه و ده
 بپاره چو آلوده سازد دهن
 ازان شوم ناپاک کی میش و راه
 بچانک بسنگام داد و ستد
 بامید کالازر و سیم خویش
 پراگنده گشتی بسی سیم و زر
 ببردی و خوردی ندانیش نیاز

ز سالار بنگاله بد پگزند
 همه کار او بود با فروزب
 اگر جویدش جای پیغار نیست
 بسو تاننی آمد از همه گزند
 زهر جایی از پراگندگان
 یکی نیک شاید نباشد ز صده
 ز خوردن سندی و داد در شین باز
 بآیین داد اندر آرد کمی
 بود این سخن آشکارانه راز
 بود آدمی بسته یگد گر
 بآمیزش همدگر ناگزیر
 ز داد و نیاز دکی هیچ یاد
 هر آینه افتد بداد و نیاز
 بخوبی از و میستوان داد و ست
 در بانس پر از خاک بود و نکوست
 بجز کاست کی راست گوید سخن
 جهان را جاندار بادا پناه
 فتادی بسی کار بانیک و بد
 بمردم بیایست دادن نریش
 بنزدیکی مردم پشه ور
 بداد و فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج
 بسو تانی آنکه بد کار دار
 پیشش پی چاره ستافتی
 شدی دل پر از رنج و بیمار و در
 کسی را که استاد باشد خرد
 بانگشت اندیشه استوار
 ولی گر بود یار دارای هور
 و گرنه پریشان بسوزد دماغ
 چمن آرزو را ند با جان خویش
 بگیرد ز لارنگ و بهار
 اگر گشت کار است و گرمش در
 بسا لارنگ که داد این پیام
 بسی هدیه پذیرفت بر خوشتن
 بسو تانی کلکته بد قریب
 دهی بود ویرانه و تاسدا
 چه بوده نزدیک دریا کنار
 بد آنجا گیه چانک ارجمند
 همی خواست کز بهر انبار بار
 کشد چار دیوار از بهر پاس
 فراوان بکوشید آتش فراز
 چو شتر سال آمد بدینا سیر
 تنش پر ز بیمار و جان پر ز رنج
 ز سوی طرفدار رنگ و بهار
 فراوان بجستی و کم یافتی
 روان پر غم و دور از خواهر و
 پس و پیش خود را نکو بنگرد
 گشاید گره کان بفتد بکار
 باندیشه شاید گره کرد دور
 چو روغن نباشد نسوزد چراغ
 که سو تانی را بفردمان خویش
 بد آنجا شود خوشتن کامگار
 کس از خط او سر نیارود
 شنید و نشد او بدین کار رام
 که بد بدنه بر آرزو شد سخن
 نزدیک دریا نه رنگ و نه رب
 رخس کلبه چند آنجا بیا
 رسیدی بد آنجا کشتی و بار
 بسی داشت انبار های بلند
 بسازد یکی باره استوار
 که از روزد بودش فراوان
 نشد آشکارا امیدش ز راز
 بر امید او کرد آخسته نذر

بسنگام آید بسیار تو
نه پند شب تیره کس روی رو
بدست بود مهره انداختن
بدست خدا بردن و باختن
بود کار با بسته گاه خویش
سازد کس از جان آگاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته
ز کار آفرین دان تو پرداخته

یعنی ورزیدن برای بردوان با نهم

بنگاه و اختلال یافتن حال نهم

هر دم ازین رنگ آور جان
هویدا شود رنگ نواز نمان
مخور رنگ از رنگ گلزار او
که از گل فرو نتر بود خار او
بیاعش مشو غصه برید
که در سب پوشیده آسید
ترنجش نباشد بجز رنج تو
پنهای اثر در دهر گنج تو
چو بدختره سالار رنگ و بار
چو خود کس ندانست در روزگار
همیدید خود را شاور دخت
نفرمان پروردگار یسند
برست و بیالید و پر شاخ گشت
بگردون سرود زمین سنج
یکبندش از چو شکست شاخ
یکی شاخ باریک زار و نرند
چو بر غین و خا صا د افرو دو و
بگنبدش از چو شکست شاخ
بدر بر پدر او زمین دار بود
یکی پریش رای بارای و فر
زمنش فراوان و دشتش فراخ
بستش کشاورز بسیار بود
زبوم خودش داشت اندک سپا
بیا بان و جانی شستش فراخ
کران داشتی خویش از بد نگاه

نشنگمش بود در بردوان
 بینگاه هر کس که بد سر فراز
 کمر در ره بندگی داشت تنگ
 بگنجوز ناهم نبودش چو تاو
 نه چیده هرگز سر از بندگی
 یکایک ز فرمان به چیده
 فراهم نموده زهر سوسپاه
 یکی شکر شن شد ابجن
 زهر سوی شکر سوی بردوان
 سپاهی بدینسان چو شد خست
 چو دریا که از باد آید بموج
 ز گرد سپه تیره شد هور و ماه
 دژ و باره شهر بموده پست
 به پیکار هر کس که آمد پیش
 سرش گشت غلطان بیدار چو کویا
 بزدند سیم وزر و خواسته
 بمردم هرا پنجر کاید بکار
 چو از مرشد اباد پر دختند
 به انجا که نیز چسبی نماند
 کسی را که صد جامه بود از حیر
 نشاند مراد را بر و زسیا
 بفرمان شب و روز بسته میان
 بسودی پیشش حسین نیاز
 بدرگاه فرمانده بوم و یگ
 بدادی همه سال و مریاج و باو
 بسر برده در بندگی زندگی
 بر زم و به پیکار بسته کمر
 ز را یان هند و بسی کیست خواه
 سر از خود و ز اهن پوشیده تن
 بیامد چو از کوه سیل روان
 دل از هم ناظم پر دخت
 زندی زده موج دریای فوج
 سوی مرشد اباد آمد سپاه
 بتاراج و بیغاگشادند دست
 بداد او بباد فتن جان خویش
 تب شد بسی مردم نامجوی
 همان کو هر و گنج آراسته
 نیار و شمر دن کس آرا شمار
 بهو گلی چو باد دمان تا خفته
 که منشور تاراج شکر بخوانا
 برهنه نموده سراپا چوسیه
 بر اجا محل شد روانه سپاه

پس از چیم را با الف شد قرن
 ز تاراج گشته سپه سر بر
 گرامی شده خوار و زار و نژند
 کسیکو نبودش کفن یک پیشیز
 چو این آگهی شد بالا رنگ
 فراوان برتسید و شد پرنسب
 از نیغم به چید بر خود چو مار
 جازا بخود دید شوریده سخت
 توانا شده بنده ناتوان
 بخود گفت راند گر این سوسپاه
 اگر چیره گردد با وی نخستن
 مراد جهان چاره آوار کیت
 چگونه توانم شدن پیش شاه
 چو ناظم هر جای هر کس که بود
 چو بر آتش تیز سوزان سپند
 توانم گر بود و گر پسوا
 ز رایان سرکش همه دل و دیم
 بدینگونه بد جانک مستمند
 فرامیس بوده بچا ندا مگر
 بلند ز در چیمبره داشت جای
 شب و روز از ترس و تیار و با

که از وزن مصرع نیفتد برون
 ز گوهر چو دریا و چون کان بر
 بسی مردم خوار شد از حبسند
 خداوند سامان شد و مال و جز
 ز دل هوش و از روی در باشت
 نمادش تن تاب و در جان شکست
 دش گشت پر خون و گفته چو نار
 سیه گشته اختر شده تیره بخت
 باید سراز چیدگی با آسمان
 شود کار گیار بر من تباه
 بکوشد به پدا و خونز یختن
 بخود بر همی زار باید کیت
 چه پوزش بر من پیش آن پیشگاه
 ز اندیشه روش چو شب که بود
 دل مردوزن بد ز بیم گزند
 دل دوستش از بیم بد بر خدا
 چه از بهر جان و چه از بهر سیم
 هر اسان و ترسان ز بیم گزند
 خداوند کوتی و سامان و زر
 بازار گانی گشاده سرای
 دل هر دو ان گشته در سینه پاک

اعانت خواستن هر بته کوتیدار از ناظم بنگاله بجهت
 محافظت اموال و حصول مایں و ناامیدی بسبب
 احتلال و فرصت یافتن با ختن قلعه و حصار کوه مثال

ز را یان چو کشور پر آشوب گشت	ز شکریسی جا لگد کو گشت
خدا فروخته آتش گبر و دار	هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین سچو دریای چین پر خروش	جهان و زنا زافر و بسته گوش
سه کوتی خدا یان چو زنگونه کار	بیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زنگونه راه	بجارت گر آید بدین سو پناه
گشاید به پداد و تاراج دست	ز انبار و کوتی برد آنچه هست
چه سازیم و درمان این دپیت	جز آنکه بخود بر بیاید گریست
همان به که از کد خدای بهار	بجو نیم یاری درین سخت کار
ردان کرد هر یک سوی مرزبان	یکی مرد و انای شیرین زبان
که گر دشمن آید بدین سو فراز	کند دست تاراج بر ما دراز
ر باید زنا سر بر خواسته	طرایف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توئی داورس	جز از تو کسی نیست فریاد رس
تو باشی بهر کار بشت و پناه	بسوی تو داریم دیده بر راه
ز رنج تن نکس که خونین بر شک	بریزد ز دیده بجوید بر شک
پر شکی تو ما را درین درد و رنج	فرزاید کابن رنج گرفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود	بر آری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین دار باز	شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شریزه ز کور
 بگیتی کجا گوش کس این شنید
 بر و ن آید از دوده کشتکار
 کینه پرستار درگاه من
 شما هر کسی چاره خویش
 مراد دل ز جان خود اندر براس
 مرا تن بسی سوزد از آفتاب
 چو پاسخ باید چنین ناگوار
 برودی فرا هم بسی خست و سنگ
 شب و روز در کار کرده شتاب
 دژ و باره سر کشیده باده
 همه فرخی دیده در کار خویش
 بدل هر سه را بود از دیرگاه
 نمیداد فرمان سپه دار بنگ
 بر و چون زبردست شد زبرد
 چو کوتاه دیدند دیوار اوی
 شود هر زمان زین سپهر کند
 چو شاهین گرفتار گردد بدام
 رسد شادمانی بستره بزرگ
 چه بود این سخن در جهان
 که بی یافتن او رنگرنگ از احتلال بنگاله و فرستادن

شده مار آنکس که بدکم ز مور
 که از کبک شاهین باید پدید
 دلیر و جابجوی و گرد و سوار
 فرونی یهی جوید از جابه من
 بازید چاره نیاید نین
 تو انم و گر راجه سان اشتاب
 شمار اچگون باز دارم زتاب
 بر ایشان گشاده شد آن سبک
 نمودند آن هر سه تن بدرنگ
 شده دور از خورد و آرام و جوا
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 کشیدند در گردانبار خویش
 بسازند دیوار بستی پناه
 در آرزو بسته میداشت شک
 هرا ن بند کو بود بسته شکست
 بدیوار بستن نهادند روی
 یکی شاد چون گشت دیگر نرنه
 زند قهقهه کک شیرین خرام
 چو افتد ببند گران پای گران
 که از مرگ خرسک شود شادمان

عظیم ایشان ولد محمد معظم بنیره خود را بجهت نظام
 بتفویض سه صوبه بنگ و بهار و ادویه از جمله پنج صوبه
 متصرفه ناظم

از ان پس که بشیند او ز گریز	شده بوم بنگاله پر از نسیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت	رستم ستوران لگد کو گشت
بر تسید و پرمرد رخ شربار	دل خرمش گشت از عزم فکار
بجو ز گشت گر بردوانی بیگ	شود چیره بر ناظم و تیز جنگ
بگیرد بگشت کشور و بوم و بر	فرار و بگردون گردنده سر
بماند کجایر فرمان من	شگست اندر آرد به چنان من
جدا گردد آن بوم از کشورم	بنگ اندر از نام آید سرم
بنیره یکی داشت زیبای گاه	که دانش هر کار بودش پناه
بشان از همه سردان عظیم	بشادی از دو دست دشمن بیم
بینی ستوده بهر انجمن	خردمند و پناوش شیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا	بدان نوجوان داد فرخ یا
یکی صوبه بنگ و دیگر بهار	او دیه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه و راداد کام	ز فرمان غنیم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد	بفرزند فرزند فرخ سپرد
بمجزر فرمود کز خواسته	سپه سر بسازد ار استه
چون شکر توانگر شد از زویم	رنش نیاشد روانه عظیم
ز پہلو چو آمد برون سوی دشت	زین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان
 ز آوای اسب و دم کترنای
 به پنبه بیا گد فسخ سر دوش
 ندیده چنان لشکر افراسیاب
 بد است آنکه گفتش نیای بلند
 گذشته را سایش و خورد و خواب
 چو در بوم بنگاله آمد ز راه
 به پکار و آویز و جنگ و ستیز
 هراں بوم کان بود رفته رفته
 ازو باز بستد بمردی و رای
 ولیکن چو آنزای گسکرده را
 ز بجائی برون کرده هر روز
 ز باد غرور آتش فتنه تیز
 بغیر بال پیودگی آب جنگ
 بسرخاک نامردمی ریختی
 با انجام شمشیر ایدار منفر
 ز دشوار آسان ره می برگزید
 همایون بود مرد با فرو پای
 هراں کار کاسان توان ستان
 به برتن آسانی هر دو سوی
 ز رایان منیسی که بود انجست
 ستاره برتسید بر آسمان
 ز بانگ سوار و خر و شدرای
 بیالای گردون گردنده کوش
 بهنگام بیداری و گاه خواب
 بجائی نیا سود آن ارجمند
 بر فتن شب و روز کرد شتاب
 ز گرد سپه شد سپه نور ماه
 پفکنده در دشمنان رستخیز
 نموده دران برد وانی نشست
 ز بدخواه کشور پیر دخت جای
 فراهم بسی داشت با خود سپاه
 نگشته ز کینه تهی کیسند و ر
 نمودی و رفتی براه گرگز
 به پیودی و چون بد تا جنگ
 چو ر و باه از شیر بگر بختی
 باندیشه فرخ و رای لغزند
 بد است آنکه از هوشمندان سیزد
 بصد بار افزون ز فقرهای
 ز سخنی تزیید به پیر دختن
 ز کینه سوی آشتی کرد روی
 بدیشان سپرد و فرونی بخت

که نبود بخشش فروغ هیچ دام	ز بخشش همه را بخود کرد رام
بخوشنودی از شاهزاده روان	بشد بردوانی سوی بردوان
بیوم و بر خود بنا و نذر و یه	همان نیز رایان سمر ادا می
بجای خود آمد بفرخندگی	پذیرفته هر یک بخود بندگی
سمن رست بر جای خون ازین	پاسود کشور ز پیکار و کین
در آرزویش کمره باز	ز دشمن چو امین شد آتش از
بگنجینه اندوختن داده دل	بهر زروسیم بناده دل
زهر سو سوئی خواسته کرد و ک	ره از همود و شد از جوی
همیشه روان در غمش کاسته	بگیتی گرامی بود خواسته
ندانم که آرام گیرد روان	بیا بد اگر گنج دریا و کان
که برداده دادگر کرده بس	نباشد ز شاه و گدای هیچ کس
پسند بکف اندرم رایگان	اگر گنج باد آورده شایگان
زهر فرونی بایم نژند	بایزد که هرگز ندارم پسند

خواش نمودن چو بچانک نمیند اری و حکومت کلکته
 و سوتاننی و کوبند پور از شاهزاده عظیم شان
 و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دیدند زاده را	ببند زروسیم آزاده را
بدانست کاکون بود گاه کار	شاه آرزویش دهد راه بار
نشاری پاراست بس پذیر	که شد خیره از دیدنش چرخ پر
طرایف بسی طرفه از میبار	که شاید بشاهان نمودن نشار

بدرگاه شهنزاده بسپرده راه
 چو آگه شد از راز او پرده دار
 بگنجور سپرد آن خواسته
 پسندید شهنزاده زان را مرد
 فرادان نوازش نمودش مهرب
 بخواهش لب آرزو باز کرد
 بهل آرزو شک بودش نهان
 بگفت ای جوانخت دانش پذیر
 جهانی و جهانی و رای و دای
 بدرگاه تو هر که آورد روی
 نوازی گراین بنده خویش را
 شگفت از تو نبود بدین برای جز
 سه کوچک دهی را که خوانم بنام
 یکی زان بسو تانخی نامزد
 دویم خلقت باشد ایستاده از
 از آنها سیم هست گویند پور
 گرین هر سه جارا گذاری بمن
 سپاسی بود بر من از چو توشاه
 بدین آرزو گر کنی بهره در
 چنین داد شهنزاده پاسخ بدو
 که گشته زمیندار این هر سه ده

بیامد نزدیکی بارگاه
 بدادش نزد یک شهنزاده بار
 که بود از پی هدیه آراسته
 دیش را پیرشش ز خود شاد کرد
 چو بر کام خود دید چنانک سپهر
 برو بر هویدا نهان راز کرد
 رسانیده در گوشش از زبان
 زدانش روان تو را شنید ز
 بتو تا جابانت پاینده باز
 ز رفته زخوی خوشتر ز در روی
 مبر هم کنی به دل ریش را
 که خواهند گان از انانی زور
 بمن گر سپاری شوم شاد کام
 دهی کوچک و مردش همچو دو
 که دارم بد آنجا که هم نیاز
 که این هر سه از هم نباشند دور
 فریسناری آن سپاری بمن
 که نتوان شمردن ببال و باه
 رسانم بگردون گردنده سر
 بدانکه براید تو را از روی
 که در هر سه ده کامرانند و مه

زخود کرده خوشنود آن هر سر
 گر این هر که کس را کنی رام خود
 مجراین گر بود بار نانی ز کام
 چو بشنید چنانک از آن نامجوی
 ز زردانه بهناد و از سیم دام
 بسیم و ز از خویش بدرام کرد
 سر بدره از بند آزاد کرد
 بدیدار زردیده افر خستند
 میا بجی شود هر کجا خاسته
 نه تنها توان کرد آدم شکار
 میروی ز میستوان دیوبست
 چو ز رستی نیست اندر جهان
 نه چنانک گشاد انجان بستکار
 بفرمان شهزاده ارجمند
 ز فرمان پذیری بفرمان دهی
 بد از ناظم پیشان هر سه ده
 مینخواست چنانک شود ارجمند
 ز پگان کشور نبودش کجین
 بویره که پگان باشد بدین
 چو شهزاده بد داده یار نبود
 به چپارگی بست لب از سخن

بگیری زمینداری ارسم روز
 در آغوشش گیری دلارام خود
 سپردن نیارم بدست لگام
 بخوشنودی هر سه آورد و رو
 ستم مرغ را زنا بخود کرد و رام
 مران هر سه بدرام رارام کرد
 دل ز پرستان بزرشاد کرد
 زمین داری خویش بغیر و ختند
 شود پگان کار آراسته
 که از زر توان ساخت بسیار کار
 بازوی زر شاید از دیو بست
 ز زر زال زر بد لب و جوان
 ز زر شد بکام و ش روزگار
 بر آن هر سه ده گشت کارش بلند
 رسید آن خردمند با فرهی
 دم او غنیمت در گلو شد گره
 ز سودا بفرمان کند سربند
 شود کس بر این بزم در کامرن
 کند مهتری اندران سزین
 که لب و انما یه گفت و شنود
 نیارست گفتن ز کس یا کن

خراج سده اندر از روزگار دو صدر و پیه بود با یک هزار
چنین گفت گوینده رهنمای بدین مایه پیدایش هر سه جا
جز آمد شد آدم و در دهر رسیدی بناظم بهنگام زر
همنه اندرون گشت جانک نخست زیندار و زوشش کس این نجست
چو اوج بستو کرد و در پی شفت پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکد به بس اتمام جو بچانک حوسه
برون نواب بهوگلی و بزه کردن کمان سعایت در انهم
بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان
بود فرخ آن کشور و بوم و بر که سالار باشد در و دادگر
چو نوشیروان گستر داد را کند از زمین پنج بید ادا را
بیا ساید از وی دل ناتوان زدادش شد ساخورده چون
شود شاد و آباد کشور از او کسی را نگرود گران سرازو
بینکی بر آید چو نامش بلند دل مردم امیر شود از گزند
بشیرش بسی مردم از دور ست پایند سازند جای نشست
ریمنی که افتاده ویران و خوار شود سر بر فلخ یا لاله زار
چو شد شور از مردم ارسته فراز آید از بهر دری خوشه
ز بهر پیشه هر کس از دست پنج خور و خویش و بهره رساند گنج
فراید زر و سیم در گنج شاه چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه شبان شاد و شاد از تر از وی
بر آن شه که بیمار در پیش خور ز درویش بیمار خود پیش خور

نبود ز پیشه در اردسترنج
 چو چاکلک سرافراز و سالار گشت
 چو باران فرو ریخت هر سودم
 بهر داری داد آورده پیش
 که و مه به پیش نبوده جدا
 بیکسان بیدی به سنگام
 همه داد جست و همه داد کرد
 که یکشهر گردید آن هر سبای
 زهر جای آمد بسی مرد و زن
 ز هوکلی و از شهرهای دیگر
 زیر پایه مردم برون از شمار
 ز چاکلک بکس رنج و تمارنی
 بیا سود مردم همه جای خود
 بکس کس نیارست گفتن بخشم
 چو بسته بهوگلی بدان هر سه
 ز هوکلی چو مردم پر خت جای
 دشت ز آتش رشک شد پزتاب
 یکی رخت جست در کار روی
 چنین گفت باشا هزار دستر
 مسلمان فراوان در آنجا نشسته
 ز هر جای که مردمان کشته دل

فراحنی کجا بود شش را بگنج
 زرو سیم در چشم او خوار گشت
 فروشت از غمگنان گرد غم
 بیکجا چهریدی از و گرگ میش
 همه را به بسته از یک خدا
 ر روی و ریا بوده بر یک کنار
 سه ده را به آنگونه آباد کرد
 پرازد مردم و کاخ بوستانهای
 ز پر کنندگان شد بزرگ انجمن
 به انجا نهادند یکباره سر
 در انجای ایمن کشادند بار
 ز کس هم بپای کسی خا رنی
 بد بسته اندازده پای خود
 که داری دوا بر و بالای چشم
 بهوکل بد نکس که سالار و سه
 تنی ماند ایوان و کاخ و سرا
 چو بر بایزن مرغ گشته کباب
 مگر شکند نیز بازار ادوی
 که کلک گشته است شهری بزرگ
 نموده بسیار جاشسته دست
 بکلکته از مهر آگنده دل

نشین نمودند و آرا مگاه	بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افند بهم گشتگی	ز ترسا باید شدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان یجو به چوداد	خدا پیبر از آن نیت شاه
بباید یکی قاضی استوار	که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در اینجا بکار قضا	کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشیه شهنزاده گفتار او	پسندش نیامد به پیچید روی
نکرد آنچه سالار هوگل گفت	اگر چه خرد بود با گفته جفت
پرده نهان بدو در گونه راز	که کلکته اینجا آرام و ناز
مرانگری را شود جانی بخت	چو سنگام آید کند پائی تخت
ز آغاز بختشده کام و نام	بی انباز سپرد او را الکام

مختار شدن کوتیدار کلکته بحکم کمپسی و وفات اورنگزیب و مجادله اولادین سلطه

ز سال مسیحا پس از یکمزار	چو بوقت قصد هفت آمد شاه
بزرگی کلکته جائی رسید	که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در مردم ارجمند	نشسته آرام دل بیگزند
ندانم در نیال کوتی خدای	که بودست نامش نیاید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز	بهر شهر بنگاله بودست نیز
ببازار کافی بهر شهر و جای	گشاده دکان و نهاده سرا
بگفتا کلکته سالار کار	نموده بهر شهر بنگ و بها
بدی هر که در کلکته نامور	بکوتی خدائی و سر ازنده سر

رسیدی بجلالت فرمان و با
 بجان مهتر او بپایه سترگ
 ز کلفت آنجا یگاه صهی
 پراکنش و باغ و ایوان و کاخ
 بزینبگی چون بهشت طبع
 یکی نغز فرمان چو ز پاشکار
 رسید و بدینگونه شد رعنائی
 ز فرمان مدرس نموده بردن
 کند آنچه نیکش نماید برای
 کند آن جوانخت از رای هر
 بی بازار کافی نموده نشست
 بداد و تن و جان کرد و کان و کما
 ز مرگ اندر آمد بر و بر نهیب
 بیار است مهتر بر تخت او
 سپس از پدر گشته جوای تخت
 آباد و برادر سر جنگ داشت
 بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش
 بویژه ز فرزند بارای و فر
 نمود و روان گشت خود با سپا
 کند دشمنان را جدا تن و سر
 نیا نام او کرده فرخ سر

رساله مدرس و راگاه کار
 بده کوتی مدرس آنکه بزرگ
 بانگ کند چون رفت این آگهی
 که گشت آباد و شهری فراخ
 نشین که مردم از حجب نه
 ز آنکه در پیشی نامدار
 بجلالت نزدیک کوتی خدای
 که کلفت کوتی سپاس کنون
 بکام دل خویش کوتی خدای
 هر آن کار باشد و را دلپذیر
 بینگاه هر کس ز انگیز هست
 تا بد کسی سر فر فرمان او
 در میان بکشت او و نگر پ
 بجا که اندر آمد سرخت او
 معظم به ساد بر نیروی تخت
 چو آهنگ و بهیم و اورنگ داشت
 پسر از بنگاه نزدیک خویش
 توانا بفرزند باشد پدر
 عظیم دلاور چو آهنگ راه
 که آید پاری و پشت پدر
 مرا و رایکی بود سرخ پسر

به بنگاله بگذاشت اورا بجای
 بنزد پدر شد به پوست کین
 معظم بهادرش بنیکجنت
 پس از پنج سال آتش تخیل
 گیتی رشت ماند فرزند چار
 همه از پی پادشاهی تخت
 عظیم آنکه بوده همین پورشا
 بلاهور در و در او وی فتاد
 معز دین چو فیسم و ز شد در بزر
 بتنها جان خواست گیر و ثبت
 ز انباز کشور نمیخواست کس
 هر آنکس ز کشتن بجان رسته
 ز تخم مینه برادر جهان
 ببنگاله فرخ سیر مانده بود
 بدانت چچاره فتح سیر
 سرش راز تن پست خواهد برید
 چهار ز انحفه دگر راز بود
 دو سال در شکر بدو گشته یار
 معز دین خیره سرتیره رای
 سری پرز کینه دلی پر زورد
 جهان گشت بر کام فرخ سیر

بجای خود و خویش شد راکرای
 ز انباز کشور تخی شد زمین
 بهندوستان شد خداوند تخت
 سوی تخت بهباد از تخت روی
 نمودند باهمدگر کارزار
 بمیدان کین آزمودند بخت
 گریزان برودن رفت از زرنگاه
 جز این توان هیچ راوی نداد
 بر آورد از دود و خویش کرد
 برادر پسر با برادر بکشت
 کابنه کیتی بچرخویش و بس
 بیند و بزند آن او بسته شد
 پیر و اخت آن گره گریان
 و راهم بنزدیک خود خوانده بود
 برادر پدر و زرش آرد بر
 نخواهد ز کردار بد آر میسد
 بفرخ سیر بخت و مساز بود
 نمودند از بهرا و کارزار
 به پیکار مردان نیامورده پای
 چنان شد گریزان که از باد گرد
 بتاج نیاکان بر افراخته

ز شاهان کهن و استان گردان باغم ز راهی که پیش است باز
 زانگر نیزه باز را غم سخن که شاید ز سر گرفته آرمین

مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگال از
 رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست قط اول بر رعایا
 و میستر هجر کو تیدار کلکت و استیزان و تهر خاص
 میستر هجر در باب الپچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر	بر افراخت جعفر به پدا دسر
نگین سیما در انگشت دیو	فتاد و ز کشور بر آمد غریب
چو ضحاک بنشست بر جای جم	روا گشت بازار جور و ستم
در آرزو گشاد بر روی خویش	همیخواست دریا کند جوی خوش
یکوی خود آرد زهر سوی آب	کند جوی و کاریز مردم سر آ
ز جو جو زر کو دکت بی پدر	کند خرمن آموده آن سپهر
کشد گندم سیم پوه چو مور	بر و توده زشت نامی بگور
مذاشت کاندز که رستخیز	درم داد باید بجای شیر
بجای درم بدره باید بشرد	خاک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازار کانان و از بزر کر	جز اینان زهر گونه گون پیشه در
بچوب و بازار و تهدید و بیم	گرفت آن جها جوی پدا دسر
شب و روز از دست پدا دگر	ستمیدگان دست بردادگر
ده دسه فرون بود برغین و ذال	یکی مرد دانا ی سیکلی سکا

بگلکته کوئی خداوند بود
 ازو هم حیا کارشوریده سر
 گذشته از آرزوم سرور نو
 خدا را فراموش کرده ز دل
 بجز را بل جان رسیده زغم
 زهر ربائی شده چاره چو
 فرستد فرستاده را بهر
 بناله زپدا د آرزشت کام
 گزیند پی خویش مردم بیخ
 بانگ کند بودش بدل آنچه راز
 سران کشته آگاه از راز او
 نبشند پاسخ بدان ارجمند
 کسی را که شایسته دانی بجا
 هر آن را مخانی که باشد پسند
 ز کوئی مدرس زمینی همان
 زهر نوزدانی که آیدت رای
 چو پاسخ نباید به پیش بزند
 بد آنکه از کار دانی نسزید
 یکی جان سرمان برای و فر
 زبانش بگاه سخن همچو میخ
 و گراشتن رن که از هوش

بجز نام و راد و حسد و منبذ
 ز اندازده پرو ن ستم و ز
 بگشتی بگشت و دش خار و خو
 و لش را بیاوردی آن و گسل
 که اندازده بد رفته پرو ن ستم
 بدل اندرون را ندین آرزوی
 بنزد جهاندار فرخ سیر
 که بنهاده اندر ره زشت گام
 چو قارون سپین کند گرد گنج
 نبشت و فرستاد آنسر فراز
 پسندیده گشتد انباز او
 که گردید رایت فراوان پسند
 روان کن بنزد یکی شهریار
 بود و در بدن هیچو جان ارجمند
 بجواه و زغم شادمان کن بران
 فرستد پیش تو زین هر دو جا
 بشد شادمان جان ریش بجز
 فرستادگی را دو کس برگزید
 بهر جاز و انش فرازنده سر
 بباریده در سخن بیدر یخ
 شکستجا زاشدی مومیای

سرسشت و نهادش خرد بود و هوش	درون پُر ز گفار و پُردن خموش
هجر کرده مرهرد و آن را پسند	فرستاد نزدیک شاه بلند
نبای طرایف بی شهریار	سه لک روپه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زرقعتی شال	گرامی به ساعت سپهسال
کران وقت و ساعت شود آشکار	ز روز و ز شب کسب و خواجه شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار	چو گلشن پُر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامه رنگ رنگ	زمند و زین و زروم و فرنگ
زهر سو فراسم پاید شمار	فرستاد گاه زاشد آماده کار

روان شدن فرستادگان بدلی و

گزارش سرپادار منی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی	که دارد فرشته سوی شاه رو
یکی ارمنی بود سرپادار نام	ببازار گانی بر آورده کام
نشستگش بود در کلکته	بدیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم وز و خواسته	بگیتی همه کارش آراسته
به جافراوان پدستار و شست	همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین را اند با خویشتن آرزوی	که باد و فرستاده نیکنوی
بسوی دلی شود برگرای	ببازار گانی گشاید سرای
بهمره بر دوا پنجه کالا و مال	بره اندر از رهن بدسکال
چو باشند همراه فرستادگان	بود این از رتس و هم و زیان
نگیرد کسی باج در باج گاه	نخواهد کسی راهداری براه

بجانفش چو جا کرد این برای نغز
 از آن پیش کار دسوی راه بر
 بسوی دلی پاران خویش
 دو کس از فرستاده نزدیک شاه
 ز سوی هجر بانثاری گران
 گمانم که نزع و نهایی نشار
 بزودیک یاران چو این از رفت
 رسید این سخن تا بفرخ سیر
 نگنجید در پوست زین مرده شاه
 ببايد دل و دست شاه جهان
 نذار و دست کسان چشم خویش
 و پیر خردمند را شهریار
 ز بنگاله فرمود تا تخت گاه
 نوید بد و نامه بنده مند
 که آن دو فرستاده نیکخواه
 گرامی بدارید و دارید پاس
 شاید بر کس شود عارشان
 بزودی فرستید نزدیک تخت
 بناید که در راه افتد درنگ
 در غمیکه سر باد از پیش خویش
 بود سرفروغ ار چه گفت دروغ

فخر اسم پاور و کالای نغز
 اباد و فرستاده را بهر
 نبشت و فرستاده نامه ز پیش
 ز خلعت آید بسیجیده راه
 که از دینش خیره گرد دروان
 بود پشت لک روپه در شمار
 بهر کوشش زین راز آواز رفت
 ز شادی شدش تنگ جامه بر
 زهی دو من نش شاه کوتاه نگاه
 فراخ و گشاده چو دریا و کان
 ز رو خاک یکسان نمایدش پیش
 بخواند و نزدیک خود داد بار
 بهر جاطر فدا باشد براه
 چنین است فرمان شاه بلند
 به مینو چو آیند پیموده را
 مباد ابره در رسدشان هر آن
 بخوبی بدارید تیمارشان
 گشاده دل و خرم و نیکبخت
 شود زان دل و گرانمای تنگ
 نبشت و پاران فرستاد پیش
 پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد	ندیده غم و ریخ و تیمار و درد
بفرمان ششم سر فراز	همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر جارد و نام سال	فزون باشد انسال بر غین و ذال
تباریچ هفتم ز ماه جولی	سال ده و پنج ای نیک پی
برود و بخشکی بریده سه ماه	رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بدخواج عاصم بنام	بیدار او پادشاه شاد کام
ز شته یافته خان دوران خطاب	فراوان بدر که وراجاه و آب
فرستاده هر دو رسیده ز راه	بکار خود از وی بجهت پناه
زدیک بزرگان بتابیده روی	بگفتند گفتار خود را بدوی
شیند و پسندید و بنواختشان	بزدیک خود جایگز ساختشان
به رگه شاه هر دو را بار داد	همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان را دمرد	دل هر دو آرزای خود شاد کرد

عداوت و رزیدن امیرالامرا حسینعلی خان علی الرخم خواجه
عاصم خان دوران با فرستادگان و پمار شدن
پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگیز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه	امیرامیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود شکر همه	پس از شاه او بدشهبان برده
حسین علی نام و خائن خطاب	نمایی از دوجان خسرو بتاب
شود خوانده نون حسین از برزیر	پی وزن پست است آهو بکیر
بشاعر و اکار باشد بسی	که بنود و آآن به بکیر کسی

از دگشت فرخ سیر ارچه شاه
 بعاصم بدل داشت کینه نمان
 همان جعفر آنشوم پدا دجوی
 ز پشتی او پد بینک و بهار
 ز سوی فرستادگان داشتیم
 فرستادگان زانمیخواست راه
 بدان دو فرستاده کامجوی
 پُر از کین نموده دل و جان پیش
 بر اند ز درگاه نادیده کام
 نماید بنزدیکی شهر یار
 تهنی سازد از آب امیدجوی
 یاز گیران ماند این روزگار
 بهر دم ازین گنبد تیز رو
 دل شه بهر زمان بسته بود
 خردس سحر خیز شاه جهان
 گل نوجوانی دمیدش سیاه
 پُر شکان که بودند نزدیک شاه
 نشد کار گزینج دار و بدر
 ز چاره فرو ماند دست پسند
 پُر شکان ز بیم خود ورنج ثناء
 فرستادگان را ازین کجخت
 بدل در همی خواست اورا تباہ
 ز شنه نیزانده بسینه نمان
 بسوی حسین علی داشت روی
 بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
 الف وار بالای او گشته جمیم
 بیابند و پنهانند درگاه شاه
 که بر خواجه عاصم نهادند
 دل و جان هر دو کند خواستیش
 کند کار آن هر دو به چاره خام
 گرانمایگان را سبکسار خوا
 کند پست و کم ارز و بی آبروی
 نگر تا چه آورد بازی بکار
 شکفتی هویدا شود نو بنو
 پُر و همنده کام پیوسته بود
 تبه شد ز بس رفت برماکیان
 ز بهاری آتشک گشت داغ
 بدرمان فراوان میشد راه
 نمودند از شرم رخساره زرد
 فرو ن گشت ریختن ریخوز
 رخ ارغوانی نموده چو گاه
 بنزد جهاندار ره داد بخت

پزشکی که با ملتش نام بود
 بهی خستگان زوشده شد رشت
 فرستادگان چون بریدند را
 پاورده اورا بهمراه خویش
 پزشکان خسرو ز چاره ستوه
 بدرمان و چاره بازید دست
 چو یکم بهر شد تن خسته مرد
 ز شادی رخ شاه چون گل گفت
 فرستادگان را بود آنچه رای
 بدل آنچه دارند مهید و کام
 شنیده پزش پارس چاک
 بود آنچه شایسته و لب پسند
 بر ایشان گشایم در آرزوی
 پزشک و فرستادگان زین پی
 شده سخت خوشنود و امیدوار
 بزودی بر آید همه کام دل
 که دلاوی شاه آمد به پیش
 یکی رای بود دست در جوده پور
 ز فرمان شایان گنسته لگام
 چو فرخ سیر شد خداوند گاه
 بر تپید و با شاه خویشی نمود

سیاحادم و فرخ انجام بود
 توانا از و ناتوانان بست
 که آیند از کلکته پیش شاه
 که مرهم نهند گر کسی گشت ریش
 چو گشته آئزد دانش پروه
 ز دانش ره رنج و بیمار بست
 شد آزاد و رسته از انج و دد
 بمرده بآئزد داننده گفت
 که آورد شاید مرا از آبجای
 زهریک بر ما تو بشمار نام
 بود گر پسندیده هوش و راک
 نباشد گران تا شود دل نرنج
 فرستم گشاده دل و تاز و رو
 ز شادی نمودند دندان سپید
 که آسان شود کار از شهریار
 نشینیم خرم با آرام دل
 بکاری نبرد اخت جز کار خویش
 بگردون رسانیده سر از غرور
 چهریده بسی سال خود رای کام
 بجنگش فرستادیم سپاه
 تنی سرزنده بدیشی نمود

یکی خستری داشت بالاچسود	خرا مان چو بر کوهساران تنو
بیدی اگر ماه خساروی	بگردون پوشیدی از شرم رو
سراپرا از زیب و رنگ نگا	پدر ماه را کرد با صحر یار
بسامان شادی بهر خمشاه	نگردی سوی سیچکاری نگا
بهین کار ششماه آمد بهر	تنی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم بدینان ز آموزگا	که جشن انجنان دیده کم روزگا
فرستادگان بادی پرامید	نشسته دو دیدار کرده سپید
باخجام آن جشن بسته نگاه	که کی کرد آیه بخورشید ماه

شرح ارقام متممات و مرادات

جان سرمان اشتفن سن محتوی برنه قم

چو شاه جهاندار داماد گشت	بدیدار دلبر دوشش شاد گشت
پروا خت زان جشن فرخنده	فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید	بنشستند بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد	به یگانه گفتار آغاز کرد
به ربندری هست از دیرگاه	به یگانه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب	اگر گشتی کس بیاد رده تاب
بیاید بجائی برای پناه	شود اندر انجای گشتی تپاه
ز هم بگسلد تخته و بندای	گشت اندر آید به پیوندای
و گر راه نیابد بر و بر شکست	زین گیر گردد شود پای بست
در آنجای هر کس بود کامگا	بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به پدا آذیده دست	زشتی بخانه برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالاهو بار	ببار و غنیمت خون دل بر کنار
سر و پا برهنه مانند چوسیر	شود در کف پهنوائی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز	ز آسیب طوفان شود زیریز
و یا بر کنار ز رفتار بند	شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز	مبادا شود کم از آن یک شیز
نیاز و به پدا کس دست آزد	با آنچه باشد گذارند باز

خوابش دوم

چو گفت تختینه آمد بین	بیار است گفتار دوم سخن
ز انگلند هر کشتی و سر جاز	سوی بندر سورت آید فراز
زشتی چو کالابسیاید زیر	نباید گشاید و را با جگر
بفرضه نگیرد همسان و زجاج	نه و نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر	بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بند و بآیین و راه	بگیرد و بهر سال در با جگاه

خوابش سوم

بر از سیوم خامه چون تیرت	لقرطاس زمینان گهر گشت
بمنبائی و مدرس این بود جا	بود که انگریزی روا
بدین بر دو جا که بود در ضرب	تبی از غش و راست معیار ضرب
مران که در کشور شهر یار	بهر شهر و هر بندر رسد و یار
بباید بفرمان فرخنده تاه	بفرضه روا باشد و با جگاه
بگاه گرفتن نبوده نفور	بگیرند از ما بوجه عسور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراشد	رفرخ سیرایچنین خواسته
که سالار ارکات آتشفراز	سته ده داده بود از زمان درآ
بزدیک حد رس بود هرسته ده	بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هرسته جا	بسی سالیان بود در دست ما
گذا رنده بودیم ماسا و بنا	بند کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان	رسیدی بگجوز او پنهان
زما بر پس بسته هرسته جایی	امید انکه شاهنش نیکرایی
زخو اهندگان کرده خواهشیند	فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هرسته جارا سپارد با	بآیین پیشین گذارد با
کرفتی پیش آنچه از ما خراج	بگیرد کنون بکرم پیش راج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی	زور یابی دل گوهر آرزوی
بر آورده سفستند از نغز زبا	که در گوش شه همچو در کردجا
جزیره یکی نزد مچلی پشن	که در خرمنی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام	زهر گونه مردم منوده کنام
به سال از کمپنی هون هزار	بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمینه را آنجا بود کمپنی	ز دوده زول زنگ کبر و سنی
کسی را نیاز دارد از زیر دست	چو مستاجر آنجای سازد نشت
بدارد که دمه ز خود شادمان	ندارد ز خود کس خلیه روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار
 نمودند و در دهنشان آشکار
 که در دوا و بیداد جوید سی
 ره ناسپردن پوچسی
 چو گرگ درنده دمان کرده با
 بآهنگ بد چنگ کرده دراز
 رمد را ز پیش بود دل دو نیم
 نباشد کسی ایمن از جان و سیم
 باینتر زانده پروان ستم
 کند آن جهاجوی بباد و دم
 زنا هر که گیرد زرو سیم و ام
 گه دادن آنزد بدرای و گام
 کند مادرستی زرای تباه
 دهد رشوت و جوید از وی پناه
 بگیرد از و پاره آن تیره جان
 بسوزد فراوان زنا سیم و
 پسندد اگر شهریار طلبند
 گز و بندگان برخدا نبرده دست
 بدان پهن بند ز پرست
 کی کو بگیرد ز ما و ام زر
 کس یکو بگرده هر جا و هر شهر در
 سوی کلکته سازد اورا رون
 سپارد با تا زرو سیم خویش
 بناید خورد کس زر کمپنی
 اگر پهنوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فلک ندین
 به بینان روا گشت سیم سخن
 که در مرشد آباد آن نقر جای
 همیشه بود که خانه روای
 بنام شهنشاه و الا گمر
 زند که زن سک بر سیم
 زهر هفت پسته باید سه روز
 بخشد با شاه گیتی فروز

شود که از کمپسی میم وزر بنام شه هند فرخنده من
 همیشه باید ز هفته سه روز بگیرد زر مار که من روز

خواهش هشتم

ز کالای هشتم سخن بند و بار بدینسان گشادند آن هر دو یا
 ز کلکته هر کس هر انامیه مال بناده بصندوق یاد جوا
 بر دجای دیگر برای فروش بره با جداران بارای و هوش
 سیاه چوپنند از انگریز نوشته بهمه راه آن مال و چیز
 بکاویدن آن نیازند دست نیارند بر بند و مهرش شکست
 بد انسان که در کلکته کرده بند بهر جا که خواهد برد و بیگرند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو نگارش بدینگونه رفت آرزو
 بد انسان که جواب چانک سرفرا گرفته سه ده از زمان دراز
 بفرمان باب جهان که خدای خریده نمینداری آنسه جای
 گر از مهر دل شاه همچون پدر مس خواهش مانماید چوز
 بود نزد کلکته ده هفت و سی فرومایه مردم در آنها بسی
 نذارند پیشه بخرشتکار اگر نیک بند جهان شهر یار
 زمیندار خوش شود کرده بخش بد انسان که چانک نموده بخش
 زمینداری آن زمین سر بر خریده بگیریم از سیم وزر
 زمیندار پیشین بد انسان که باج سپارد سپاریم ما هم خراج
 بنشته ز آغاز آمد بن شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر با ملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند با ملتن سرش را ز
 سپرد آن گرامی نبشته بشاه
 بگفتا بود آرزو با دراز
 بخوانم ردوان در خوشیستن
 بدینکار پندم چه پاسخ دهند
 ازین گفتا آنچه باشد پسند
 نباشد گزیده هیران آرزوی
 ز پاسخ جو پردخت دستور خلیش
 سرافراز عبد اللہش نام بود
 همیشه بخنیا گران گوش داشت
 ز کار جهان بود کوشش گران
 امیر امیران و دانا وزیر
 دو شاخ برومند از یک نهال
 فرستادگان را میخواست کار
 چو بر خواند آن نامه بخرد وزیر
 فرستادگان را چون گشتود کار
 بیرون دادند دل پر امید
 نیقاد پنجر خواہش بدام
 سیم باره آن نامه بانیا ز
 چو دستور استادی دینخت

بنزدیک شد رفت و بردش نماز
 سپس زانکہ فرمود بروی نگاه
 پندیشم و پاسخ آرمت باز
 نایم نبشته بدان انجمن
 چه اندیشه و رای فرخ نهند
 روا سازم و دل ندارم نرند
 بهوشم به پیچم از آن چشم و روی
 بخواند و نهادش مرا آن نامه پیش
 پرستنده شاید و جام بود
 شب و روز دلبر در آغوش داشت
 بخبر خرمی بد بهوشش گران
 ز یک چشمه بودند نوشیده شیر
 برشته گیتی بگترده یال
 بر آید بنزدیکی شهر یار
 دوسته خواہش آمد و رانا پذیر
 دگر رہ نبشته بر شہر یار
 کہ شاید پدیدار گردد کلید
 فرستادگان پند و مہدہ کام
 بخبر و بدادند برودہ نماز
 از آن دو فرستادہ نیکیخت

پسندید و بودش چو در جان غبار
 بسورت یکی به سرباج و خراج
 زانگریز کشتی که آید ز راه
 بیندند سالانه بهر عشور
 بارکات فرمان بدینگونه کرد
 بآیین پیشین گذاری سته جای
 به پیش آنچه بگرفته مال شاه
 سیوم سوی بنگاله فرمان داشت
 فرستادگان آنچه نزدیک شاه
 سراپا در آن نامه بممود یاد
 خردمند دستور از راه کین
 بدینسانکه زید بآیین و راه
 کسی را که اوشنه باشد آب
 یکیرا که آتش بیا به چه سود
 مران هر سه نامه چو شد تنگ
 سال ده و شش چو مهر سپهر
 فرستاد نزد فرستادگان
 بدستور گفته گای سر فراز
 چو از شاه فرمان نداشتند نگین
 کجاسیم پی سکه گرد دروا
 بسی لایه کردند و بس گفتگوی
 سه فرمان بعنه مود کردن نگار
 کرینس چو شد سال گیر نیلج
 نگیند زوباج در با جگاه
 یکی نرخ کان نبود از داد و دو
 چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
 به انجا بود کمپنی که خدای
 کنون هم بایه گرفتن براه
 پدیدار کرده در خوب و نشت
 بخواهش شاه وند بر خویش راه
 نگارنده شد از نگار شش چو شاد
 بفرمان زو از خویش مهر و نگین
 نیاز است منشور از مهر شاه
 چه بهره مراد را رسد از سر آ
 جهان کیسه گر شود پُر زود
 بهر و نگین گشت هر دوخته
 بچارم سه از مهر نمود و مهر
 پُر از خون دل گشته آزادگان
 جزایزد مبادت یکس بر نیاز
 بخواند بر و بر کسی آفرین
 بودی به چون زر شهر دا
 نیاید بکف گوهر از جستوی

بازند ناکام و بدکار و یار ز غار جانشته جانها فگار
 بدینسان بسر رفت مر چارو نخواست دستور و نگشود ره

فرورفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب
 ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کاسم و امید فرستادگان
 از مشرق و ملی

جهان آفریننده بی نیاز	نگاریده در پرده هر گونه راز
بدانش بران کس آگاه نیست	بیدار آن دیده را راه نیست
چو زین مفت پرده نیلگون	خراجه نگار نهفت بر دون
یکبار نماید بیدار زشت	بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر	پوشید خسار و بهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه	شبکارشان گشت پتاب ماه
بدلی دو مرد فرستاده را	دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد ز که مهر کام و امید	شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار	بگویم سخن از کهن روزگار
سورت بد آنکس که فرمانروای	بکردار بیداد آکنده رای
گذشته ز آیین کیش وفا	بانگریزیه کرد پیر جفا
زینشش چو کونی خدا گشیش	بمنی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرده رخت	طرفدار گجرات رسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز	نماید بد را درون انگریز
پار و جهازات پکار و جنگ	بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان
 یکی خواجه بر درگاه شاه بود
 میان طرفدار و دستور شاه
 ز کجرات بنوشت نامه پدوی
 بگوید بدستور داند راه
 بدرگه بود و فرستاده مرد
 بماند نومید خسته روان
 برآرد بدارد ز خودش امان
 جز این گر بود رنج گردد در آن
 بدریا گذرگاه گیرند تنگ
 چو بر خواند آن نامه خواجه سرا
 خردمند دستور بشنید راز
 بود آنچه گفتی همه دلپسند
 چو شد تیرگفتار او بر نشان
 فرستادگان را کنون کار آ
 همان به کز ایشان بستان
 یکی را پاموخت اندر نهان
 فلان خواجه کو بر در پادشاه
 شما کر بگسترد از سیم دام
 فرستاده هر دو که بهرامید
 بدر باز دندی بنا کام و کام

کند کار دشوار بر مزیان
 طرفدار را او هواخواه بود
 میانخی بد و در سخن داشت راه
 در آن نامه رانده چنین آرزو
 بانگ بریزد دل ندارد تباہ
 نشاید که آن هر دو آزاده مرد
 بکاریکه دارند بنه روان
 بینی بر اند بریشان گمان
 پیش اندر آید نشیب و فراز
 پیشان ندارد کسی تا خجست
 بدستور شه گفت سر تابای
 بگمینه پاسخ چنین داد باز
 فرستادگان را کم از حجبند
 چنین آرزو دارند در نهان
 شود گر ازین پیش بودست گشت
 فراوان زرو سیم آرم بچنگ
 فرستادگان را بگوید چنان
 شود زو شمار همه کار راست
 مراد را نمانید با خویش رام
 بشبهای تاریک در و رنبد
 پی آرزو با پر از درد کام

رهزنا کس و کس در آن داوی
 چو روز تکا پوی آمد بسر
 بدینگونه بمنو د آن خضر راه
 کنیدش گراز خواسته رام خود
 گانم شمارا از دو کام دل
 دو آزاده زان مرده جانفرا
 مرا در اچو دیدند ابناء خویش
 بخوبی وزودی بر آراستگار
 گرفت و فرستاد گاز اسیر
 چو آسان برآمد فرسته دود
 که آیا چگونه چنین سخت کار
 که چنین بزرگان با آب و جا
 بر ایشان بانجام شد آشکار
 باده جوی سال بدقت و ده
 بجلگه فرستند با کام دل
 بار کاشت و سورت و انگار
 همه کار زانسانکه بود انخت
 بیگانه جز اینهم آرزوی
 دگر شد بامان و آراسته
 سی و هفت ده را که میخواستند
 زمینداری آن بیاید بدست

بختند هر روزی و یاوری
 شد آموزد آموخته راهبر
 فلان خواجه باشد بزرگ شاه
 چو بخت آید در دام خود
 بر آید بسیار آرام دل
 ز خود کرده خوشنود خواجه سرا
 گشت و ند بروی همه راز خویش
 سه فرمان بمرجهان شهریار
 بزرگ انجان کار زانمده خود
 شکفته از وی در آن کار کرد
 از ان خوار مایه شد آسان و خوا
 ز کوشش بسویش نبردند راه
 که چون بود آغاز و انجام کار
 فرستادگان شاد هموده
 رسیدند شادان بآرام دل
 دگر ره بفرموده شهریار
 بدین هر دو جاشد بفرمان دست
 که از انگریزان پوشید رو
 بدینسانکه میسر هجر خواسته
 بسی چاره و رای آرا شده
 آرام سازند انجانشت

روا کرده دکان و بازار خویش	هناده همه سوسوی کار خویش
بهر سواروان گشت کشتی و مال	شده بر زمین چرخ نیکی سگال
پُر از بار کشتی رسیدی ز راه	پچینا پتن نیز هر سال و ماه
زهر سوی مردم نهادند سر	بشد کار کوئی پُر از زب و فر
که بودی در آن بوم سالار و	چنان ناسزا بوم ویرانده
فراوان درو مردم و خواسته	یکمی شهر کو چک شد آراسته
بگردش بر آورده باره ز گل	در آنجا چو انگریز شد شاد دل
بر آورده کاخ و سرای نگو	باندازه خویش مردم در او
دگر گونه شد راه و رسم جهان	بر آمد بر این بر چو صد سالیان
بیرید و پوشید خشنده چهر	بکوئی مدرس ستاره زهر
بدرس فرانسس شد چهره دست	گرایید اختر ز بالا به پست

و قوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسس و
آمدن جازات جنگی فرانسس با نتراع پوت التجاره انگریز
در بند و بتصرف آوردن مدرس

چمن گوید از گردش روزگار	سنگموی دانای آموزگار
بکینه زده دیو وارد نه راه	بوم یورپ در میان دو شاه
بود آتش جنگ و پیکار تیز	میان فرانسس و انگریز
گهی هم سوی مهر پونید راه	بهم کینه و رزند پگاه و گاه
میان دو شه در یورپ به جدال	چل و شش چو افرو و برغین و زال
بد ریا هم راه گیسو زندگ	چو آیین آن بوم باشد بجنگ

بکشتی بیهوده گیر اند راه کین ^{بخت بد} هر کون گزند و کین
 همان نیز بازار کان رازبان رسانند هر جا چنانچون توان
 بگونی رسانیده هرگون شکست بغارت برند آنچه آید بدست
 فرانسین با هشت جنگی غراب بدر رس پاد به هموده آب
 گزیده سپه از در گیر و دار بده هفتصد باد و باره هزار
 همه خوی کرده به بکار و جنگ بنده خوار چشم ایشان ننگ
 ز سال نعل و شش چو شد ماه تاز و زد گر نیز روی گشت ^{ع ۱۴۵}
 بریده شب و روز راه و پیل بچینا تین ناز چون چار میل
 بپکنه ننگ بد انجا یگاه بزرگی که سالار بد بر سپاه
 بدش بردنی نام و گاه نبرد فشان می برگردون گردنده گرد
 دو بهره نمود آن سپاه بزرگ بچون بهره تیز دندان چو کرک
 بخشکی پاد و دهری نزار بکشتی پاد و دهری نزار
 از آن بهره گام بخشکی فرود صد و یک هزار از فرانسین بود
 دگر زنگی روسیه چار صد به پیدار زشت و بکردار بد
 چو دیوان گشته زود فرخ را بتن پیل سپر بدم اثر و با
 دگر چار صد مرد شکر شکن بد از کشور و بوم و خاک دکن
 باموخته راه و آیین جنگ بدینا که جنگند اهل فرنگ
 بکشتی و دهن صد فرانسین ناز ز خشک و ز تر سوی در رس اند
 ز ستمبر آمد شماره بچار جهازات جنگی و مرده ان کار
 ز خشکی کی بهر و دیگر ز آب بدر رس رسیده چو بران عقاب
 ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ نموده چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین
 دوسر کوب بستند در چار روز
 نهاده بیک توپ نه بهر کین
 چو از توپ سنگر شد آراسته
 بدر سب و روز از خشک و آ
 بانگریز هرگز بند این گمان
 دژ و باره را گرد گیرد بدر
 زبون دید در جنگ مرخوش را
 بد است بادشمن تبر جنگ
 نشاید اگر کین و جنگ آورد
 بدر رس ز انگریزیه کس نبود
 نبوده فرو تر رسیده نفر
 سیوم بهره زان بود بازار گاه
 ندیده گهی تابش آفتاب
 دو صد کس که بد نام ایشان سپاه
 ز بدر رس نکرده گهی پابرون
 سحانه نشسته همه چون زنان
 از آهنا دوسته کس نه مرد
 تنی گر مردی همتی بود
 ز انگریزیه چار باج کس
 بدر رس سرانیز ته یا چهار

بنزده دیران پرغاش و کین
 بدر رس شده تیره و تار روز
 بدیگر بدو پنج توپ گزین
 به فرو و کین مهر شد کاسته
 ببارید کوله چو تیر شهاب
 که آید فرا نیس تیره روان
 کند روز خشنده چون لاجورد
 توانا و چیره بد اندیش را
 که باز در شربت و خوی پلنگ
 تن و جان بکام ننگ آورد
 که یارد بدشمن بسر و آرمود
 ندیده گهی جنگ در خشک و تر
 بسو دالشینده اندر دکان
 تناسان و جویای آرام و خواب
 نبودند ندیده گهی رزمگاه
 ندیده زمینی کس رفته خون
 نه مردان میدان و تیغ و سنان
 کجاست کجاست از ته هزار
 بنزد فراوان تنان زن بود
 بریدند ز آسیب کوله افغن
 پفقاد و چون خاک شد پخش

در شکایت از جفای روزگار بخدا ناپایدار و
اشغال این ملک گور زدن کن بجوار رحمت ملک عفتار

الا ای ستمکار گردون دلو دلت چون دلم باد پر درد چون
زمانی نیم از تو فارغ غم رسد و مبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام به اندیش من زنی نیش غم در دل ریش من
وفا و خردنیت نزدیک تو جفا پنم از رای تار یک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست جز آزدن من تو را کار نیست
دلم از تو بهیوسته پر خون و درد دور خساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگار یک از راه مهر نمود اختر روز فرخنده مهر
رسیدم بسر مایه ناز و کام سرافراز تو گین با جاده و نام
بفرمایون درای لبند نمود او فرادان مرا از جمند
بفکند از مهر سایه سب همید اشت چون تازه سیم سب
بهر و بازرم بگرفته دست مگردون رسانید از خاک پست
ز انداز افرو دجابه مرا بر آورد از میخ ماه مرا
بن بود بهیوسته او شاد دل پُر از مهر جان و پُر انداد دل
شب و روز آنر و راجمند نمید اشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینسان سب نهال و فاگشت پُر بار و بر
که میوه چیدن پام فراز تو را رای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا ز پا افکنی آن درخت و فا
فزون بر غضب^{۱۸۰} رفته نه عام بو ده و یک ز انگشت ایام بود

چنان سایه و سر و فرخنده قال	بکندی زنج آن بهشتی نهال
همایون و فرخ چو فرتهای	در بیخ آن بزرگی و آن فرو را
پراز مهر چهره دلارای او	در بیخ آن برو برزو بالایی او
روان و دل و دست و دراز بیک	در بیخ آن خردمندی و بخردی
بکیستی کسی نیست همتای او	در یغا که بهم تهنی جای او
همان طالع ارجمند ان نبود	مرا اخر تو بخت خندان نبود
نمان کرد و دیدار و پوشیده	که در تنک تابوت آن ننگوی
روانش روان شد بلیوی پاک	بفرسود نازک تنش زیر خاک
بماناد شادان و خرم همیش	ببزد سیحای فرخنده کیش
زیر بهره و رباد اندر بهشت	بگیتی همران محم نیکی بکشت
سبز و جامه جان کنم چاک چاک	چو شاه سخن سنج من شد بجا
باتش در اندازم این نامه را	ز کف افکنم کاغذ و خامه را
که شد روز گفتار تیره چو شب	ز گفتار بدم کس پس زین دلب
دبم روشنی من بکار سخن	شود روشن از روز کار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحبه این الملک
 گو رز جو ناثن دکن که حسب الخواش عزیز یاز فرقه
 انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روز کارنا پادار
 پادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عین خیر
 درود و آفرین بسیار برساند

از فرخنده دکن سررستان
 بکیتی درش گرچه نیکی بسیت
 رنجوبی نمود آنچه در روزگار
 سپرد آنچه او راه و آیین داد
 از آنهایی که بگزیده تر
 کزان تا بجای و پد زو کردگار
 بیا مرز او را خدای جهان
 نه یک گر بود صد هزاران گناه
 ز کشتن ربا و خمر شیرخوار
 فرو نتر ازین نیز یا کم ازین
 بگویم که چون بود این داستان
 گروهی کجرات بوده سترگ
 بمرز کتیوار بودست نیند
 کشیده سر از راه آیین و دین
 بخواندشان مردمان باچو
 همه دور از مردمی و ادب
 چو بودند چون دیو و ارواح شر
 ز مردم گذشته همانا که دو
 بخود داده اندیشه خام راه
 نژاد و گهر هست ما را بلند
 نه دهقان نژادیم و پیشه دریم

درین نامه آرم کی و استان
 که آن آشکارا ابر بهر سیت
 نچندان بود کاید اندر شمار
 ز پیشینیاں کس ندارد و پیاد
 بنزد که و می پسندیده تر
 بود شاد و خوشنود و اورستگار
 اگر کرده باشد گناه گران
 بهشت بریش دهد جایگاه
 هر سال بنمود او دو هزار
 بجان رست زان را و مرد گرین
 رواد جهان از گه باستان
 در آنها بسی مردمان بزرگ
 از آن با خدای جهان در تیز
 ستیمنده باد او جان آفرین
 ز پندار بزرگبر و باد بروت
 جبر کج بودشان بهر سولقب
 گزیده چو دیوان یکی راه نشت
 نه از و پسندیده آنراه به
 نیاگان ما بوده با دستگاه
 نه از مردم و دن خوار و نرنه
 ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی
 نباشد نشاید چو دختر نفست
 باید بآنکو ندارد نژاد
 شود شیر ماده چو انباز گرگ
 چو دساز طوطی شود بوم شوم
 گزمینیم داماد گر اخساک
 ز سوی بزرگان بر ترمنش
 پس آن به چون زاید از مایم
 نرسیده از پریشانی زدی
 چنین راه ناراست نارستان
 هر از زن کز ایشان شدی باردا
 اگر پور بودی برستی بجان
 هماندم بیایت چهاره مام
 مران بگنه را نماید هلاک
 دل از و اخ فرزند کرده کباب
 بنشته بنامه یکی جوشیار
 بد انگه که مسلم شده چهره است
 مبرزد کن گشت کارش گران
 رخ اخترینک ز ایشان بتافت
 ز بومی هر آنکس که بد نامور
 گرفتند از دستشان بوم و ز

گرامی بگو هر اگر شوی اوی
 بخانه چو آیدش هنگام حفت
 سپرد و نکو نام دادن بیاد
 بود تنگ و پغاره بس بزرگ
 رها کرد باید از ان تنگ بوم
 بیاید نکو شش شنید از کسان
 بابر فراوان بود سرزنش
 بجاکش سپاریم کرده هلاک
 گرفته همه رسم و راه دوی
 پذیرفته گشته همه استان
 به سنگام زادن نهادی چو بار
 و گردخت یکدم ندیدی امان
 بفرمان شوی نکو مید نام
 سپارد بگهواره مام خاک
 ز دیده روان خون کند جای آب
 زکی شد روان این نکو مید کار
 بر ایان مند و بداده شکست
 شدندش پرستار مندی سران
 بر ایشان جدا گانه دین تیافت
 بجاه و بزرگی فر ازنده سر
 زمین کجا بد پی گشت و ورز

شده خوار هر یک مانند خار
 کسی نیز از ایشان تنه نبرد
 نه از کام و خنجرش ز جویستم
 هر آنکس بجا ماند بر دین خویش
 اگر چه مانند آن بزرگی و شه
 ز پیوند با مردم بیسوا
 بدین ناسزا کار پرداختند
 چو بودند نا بجز داند سرشت
 هر شهر و هر جا بود راجپوت
 همه را سر از باده کبر مست
 گجرات هم راجپوت هر که بود
 تنیدست شان گشته از دستگاه
 شکسته همه دست ایشان رند
 ولیکن پسندیده آیین دیو
 ز بس تیره رائی و بس پیشه
 بسر شد بدینگونه بس روزگار
 دل مام اند خزان پر زور و
 همه را بگذشته پر گاله بود
 شب و روز و دست بر آسمان
 همیشه در خاک روی نیاز
 نموده بباریده خونین سرشک

بسر زندگی برده بچاره وار
 ز آیین پشین نمودند دور
 صمد بر زبان رانده جای صنم
 نکرده را از کف آیین خویش
 ز سوی گهر مانده پرباد سر
 کرانه گزیدن نموده روا
 بخود بار عینو گران ساختند
 ستوده شمرند این کار شست
 تنیت از کبر و باد بر وت
 چو دیوانگان خود سر خود پست
 نیارست از پیم سلم غنود
 بسر روز برده بر ورنه گاه
 نمودند چون زیر دستان نشست
 گذشته ز فرمان کیهان خدیو
 گرفتند آیین دختر گشته
 بشد گشته دختر برون از شمار
 دو دیده پراز اشک و خساره ز
 زبانه پراز شیون و ناله بود
 بنالیده برداورد او را ن
 بدرگاه بخشند چاره ساز
 پز شک آرزو از پزیشان پز شک

بزاری بخته یکی دادگر
 پذیرفت ایرزدا از ان خستگان
 که از داد این درد آرد بر
 بتیمار جانگاه و ابستگان
 بجان و دل درد پرورشان
 بخشود از مهر بر درشان
 سرافراز دکن بدین نیک کار
 بر انگین تیغ بشنود پروردگار
 بپر مرد رخسار و شد پُر ز درد
 شد آگه جو زین کار فرخنده مرد
 ز بس غم کی جام خون شد دلش
 چو از مهر بوده سرشته گلش
 به پیچیده بر خویش مانند مار
 ز کردار آموزم دیوسار
 تنی چند زانمردم بی تمیز
 ز سوی کتیوار و گجرات نیز
 تنگ مایه در هوش و پایه گران
 که بودند نامی در آفرودمان
 بکسی بر خویش بنشاختن
 سوی خویشان خواند و بنوختن
 بزمی سخن گفتن آغاز کرد
 سر حق را ز را باز کرد
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
 از آنکه که مردم خداوند پاک
 کشتی سیچکه از کمان و همان
 پدید آوریدست اندر جهان
 نگشته روادار زینگو و ستم
 بفرزند بدخواه از باد و دم
 شناسد چنن کار بر خویش
 نه مردم همانا که گرگ و تنگ
 بر شاخ نخل برومند خویش
 شکفت از شما آنکه فرزند خویش
 که بجشد شما را خدای جهان
 چنان میوه نورس از باغ جان
 بر آید تا زاد از وی دمار
 نرسیده از روزگار شمل
 بدو رخ بود جای تا جاودان
 نگویش شما را بود در جهان
 سخن آنچه گویم بدان بگردید
 اگر پند و اندرز من بشنوید
 شما را خداوند بالا و پست
 ازین نشت کامی بدارید پست

بگیتی درون کامگاری ده	بگیتی درون استگاری ده
آنگذ تیره بخت شمار اسپید	بر آرد بدل آنچه باشد امید
بجو بد بهر خوشنودی دادگر	سراسر سخنهاي آن بر پُرس
شنیدند گفشار اورا بگوش	بیامد لبش از سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش	ز نهوده کردار و نه بخار خویش
گزیده ره راست نارستان	منوده کران از ره پاستان
باند ز او جان نموده گرد	کهن دین را کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد	بمینو ز یادش و انجام بد
ز سال سیجا گذشته شمار	فزون هشت هجرت صد بار
بشد دور آزاره و آیین شوم	بیگانه از ان کشور و مرز و بوم
یکی میجری بود و اکثر بنام	پی نیک کاری پیش رده گام
بد ابتاز باد نمن نیکبختی	بگوشش در نیگار به ناده رو
ز کشور بر انداخت آن پرخرد	چنین رسم وارون آیین بد
از آنکه بر انداخت کاید زمام	شود دام از زانوش شاد کام
بگهواره کامرانی و ناز	همی پرورد چون تبار طراز
ده شیر اورا ز پستان مهر	بیوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود بعد وقت

این الملک و موجب تمام این کتاب

پس از دکن آن شهر یار روان	شناسنده گوهر بخردن
بر وازه انگریزی گروه	بکشم بسی پامی آمده ستوه

بدیشان بگفتم ازینکار خویش
 گمانشان چنان بید که گویم زنج
 سر آنیکه بودند سالار شهر
 سخنهای چون گوهر آبدار
 روان تیشه کرده خرد و بنمون
 همه نغزو شایسته و لپسند
 نیز زید نزدیک ایشان بنجاک
 گهر سنج داند بهای گهر
 بآرایش رای رضوان شرت
 زهر گونه گلهای معنی درو
 بهر ورنش خون دل خورده ام
 دریغا که شد خوار چون خار خوش
 کم از رخ شد ایچنین باغ من
 بگفتم مرا این نامه بر نام شاه
 رسد تا نزدیک ششم من
 به پیش شهنشاه گردون غلام
 گر این نامه و نام نزدیک شاه
 صد افسوس بد آنکه داند هفت
 جوانمردی کمپنی در دیار
 که شاید بیادش این کار کرد
 شوم از سوی خواسته بی نیاز

ندیدم درینکار کس یار خویش
 مرا سرودا دند پاسخ چون نج
 بنده شان چو از فارسی هیچ بهر
 ز دانش یار استه چون نگار
 ز کان دل آورده کیسرو دون
 بزویک دانا چو جان ارجبند
 دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
 نداند بجز نصیری فی مس ززر
 بیار استم گلشنی چون بهشت
 چو از جنگ در رنگ و غنبره یو
 گل از بهر بوینده آورده ام
 نه بینم ربویندگان سچ کس
 شده هر گلی بردلم داغ من
 که شاید فراید مرا آب و جاه
 بر آید گیتی همه کام من
 چه سازم که برسد ازین نام تمام
 رسیدی فرودی مراد ستگا
 بدرگاه خسرو رسانده رفت
 نمودم بغرس دری آشکار
 رساند مرا کمپنی بهر و کرد
 بانم بکام و بآرام و ناز

بنان ماند کردارم از کمپنی
 فرودم بخود ریج از بهر گنج
 گزچندین سدان و بزرگان شهر
 نگاهی برین نامه هم کس نکرد
 مرا شکوه نیت از دست کس
 که فریبا از سرم دور کرد
 مراداده بود او فراوان امید
 تو نامه را نزد خسر و برم
 همان پیش آنا که در کمپنی
 و هم جلوه این نغز گفثار تو
 ز شاه و بزرگان آن سرزمین
 بدان آرزو موم دل جستم
 چهره شمع که بنهد کس او پیش کور
 برو ناگهان مرگ بکشد دست
 چه ریختم اگر ریخ من شد تباه
 که جانم بفهم سخن راه دشت
 بفردوسی آتش یار سخن
 فرشته سخن ز آسمان برین
 بشورید و بهتان خشن نهاد
 از آن پس که نوید کردش نسیم
 بدو گفت اندامت زیر پیل

ز ناسازی چرخ و بخت دنی
 نیت فرو گنج و پهنه و درج
 نیامد یکی آفرین نیند بهر
 زانده رحم شد چو دنیا زرد
 اگر هست از بخت خوشت و بس
 بر گش مرا زار و رنجور کرد
 بشبهای تاریک و درو سپید
 ز بند کهن هدیه نو برم
 بزرگند و سالار و دورانی
 و چنان کیم اختر تار تو
 بیای بی سود و بس آفرین
 چمن شمع روشن بر افرو ختم
 کند کوری از دیده کور دور
 مرا خارا زده در جان شکست
 ز محمود بادش و دستگا
 روان و دل و معنی ز آگاه دشت
 که بر آسمان برد کار سخن
 بیار و ببرد او بچرخ برین
 ز کردار نیکش نیارده یاد
 بکشتن همش داد تمهید و بیم
 که ساید تنم همچو از سنگ نیل

نگو بندگان کرد و پیرانه سر
 چنان اوستادیکه اندر جهان
 بشد خوار باشم چه اند و همتا
 مراد داشت باید زیر دامن سپاس
 بدل بود کین نامه نارم بین
 پر یو ارمایم ز مردم نهان
 بشهرم یکی مسربان یار بود
 خردمند و بازپ و فرو شکوه
 محمد علی خان بود نام اوی
 چو او دوست اندر فرو دین جهان
 بماند خرم دل و نیکیخت
 دهد در جهان تا خور و ماه نور
 بماند درین نامه تا جاودان
 نزدیک من گفت بودن خموش
 زبان گر سراید سخن ناسزا
 زبانی که گوهر فشانده می
 دلی کو زور چون صدف است
 بخوان چون خورشید سپهره
 چه لوزینه و قند باشد بخوان
 نداری اگر قند و شکر است
 نهفتن نزدیک هوش
 شد آواره بچاره و در بدر
 چو او کس نبود ستیو نایان
 نبسته بکس در خداوند پاک
 که بر جان من نیست از کس هراس
 نگویم دگر ره از ان یک سخن
 نه پند نخواند کسش در جهان
 دشمن هر من پر ز تمیاری بود
 سرافراز و با جاه اندر گروه
 بستر درون زاده بدما او
 ندیدم کسی کیدل و یکر زبان
 برو باد آسان همه کار سخت
 از و باد دیدار بد خواه دور
 بیکی ز فرخنده نامش نشان
 همان ماند از خامشی مرد هوش
 خموش بودنش پیکان شد روا
 شاید که در بند ماند همی
 بیرون کر نباشد چه سنگ و چرخ
 خورنده شود شمشیر و دره
 شود میهمان شاد از میزبان
 به گفتار شیرین تر از قند است
 سخنها ی زیبای خوشتر از نوش

بروی نبوشندگان درمبند
 بانجام این نامه کن خامه ساز
 بگیتی ز تو یاد ماند سخن
 نه بسنگام بیمار و دختی است
 گر امروز گفتار تو گشته خوار
 مده ره بدل بچگونه هر اس
 شناسنده ناگه آید پدید
 ندانی تو کر انگیزی زبان
 نماند نهان هیچ بر تو سخن
 پششکی که جان تیر شربت نام
 خرد یافته مرد دانش پرده
 بسویش مرا راه بنمود و گفت
 چو آمد بگو شمع چند گفت نغز
 پذیر فتم و چست کردم کمر
 که نبود پسندیده بوشمند
 که ماند ازین نامه نام تو باز
 تو فرستائی و او نکرد کهن
 بزرگست ایرد شب آبتن است
 بفرود اگر می کند کردگار
 تنی نیست گیتی ز گوهر شناس
 پس تیره شبست رو ز سپید
 تو راره نایم سوی ترجمان
 کشاید سر بسته راز کهن
 خردمند و روشن دل و شاد کام
 ستوده بنیکی میان گروه
 سخن بر تو پید اکنده از نغف
 ازان مهربان یاریدار مغر
 بانجام این نامه نامور

امان خواستن کو تیدار مدرس از سردار فرانسس با
 قبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس خراب
 نماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کوئی و شهر را
 خپسنا پتن باز گویم سخن
 چو سالار کوئی چنان کارید
 بدانت مدرس نماند بدست
 کنم تازه کردار گشته کهن
 بخود بر جهان تیره و تار دید
 درو باره از تو بایده شکست

نه کوفتی بماند نه کالانه جان
 فرستاد نزدیک دشمن پام
 پسندم که باشم گرفتار تو
 مرا اگر بداری بزهار خویش
 سپارم دژ و باره یکسر تو را
 چو مدرس شد آباد از انگریز
 بازار گانی و هر گونه کار
 دل از کشور خویش پرداخته
 بیوده همه امین از مال جان
 بدل کرد اندیشه کوفتی خدای
 دژ و باره سازد سراسر تباه
 ز کینه کمر حجت سازد و نخت
 چو گردد پراگنده دیوار بست
 اگر مایه دار است گر پیشه ور
 بریده یکایک دل از خان و گاه
 چنین شهر آباد پر رنگ و بوی
 در نیست ویران شود یکسر
 زرد سیم از بهر تاوان شهر
 بدارد دژ و باره زانسانکه است
 فکده بجونی بر و بر نگاه
 شود بسته این رخنه شدید بز

نبه چاره جز آنکه جوید امان
 مرا هست از تیغ خالی نیام
 تن و جان سپرده بزهار تو
 نداری بخواری گرفتار خویش
 گشایم بشهر آمدن در تو را
 در و مردم آمد زهر سوی نیز
 زهر جاشده گرد و از هر دیا
 به انجا سرا و دکان ساخته
 نشسته بجای خود شادمان
 چو بنهد فرانس در شهر پای
 کند پست و یکسان خاک سیم
 نماید که یک خشت بماند رست
 نسا نیکه دارند در وی نشست
 هنرمند مردم و گر سپهر
 پراگنده گردند گرد جان
 زهر سوی و هر گونه مردم درو
 پراگنده از گرگ گردد دیره
 به دشمن دهد تا که دشمن بهر
 بیاروی و جربش نیار شکست
 نه ویران نماید ساز بهاه
 نگرند مردم از ویران بهر

ندانم نی شهر تاوان چه داد
 بشالار دشمن فرستاد و گفت
 شنید و پذیرفت و زنهارد
 چو کوئی خدا گشت ایمن ز بیم
 سراسر بدست به اندیش داد
 جز او مردمی که حصاری بُدند
 بدر رس چو شد بر دنی دسترس
 شمارش بد فتنه کرده یاد
 سخن آشکار آنچه بودش نهفت
 و فارا بجان و دوش بار داد
 دژ و باره و کوئی و زرو سیم
 بزنهارد دشمن تن خویش داد
 همه سپه او ز بهیاری بُدند
 نگداشت پیمان یا زرد کس

پیغام فرستاد نواب انور الدین خان ناظم کشور
 ارکات چو سینا پتن نزد سردار فو لچری و دو ملک و محافظت
 نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن و دو ملک ناظم را

چو آمد فرانسس با سارنگ
 بهمینواست کز راه کین و تیز
 زو شهر مدرس بگیرد بزور
 ز بالا بریر آورد اخترش
 کند کوئی و شهر یکس تباه
 نموده بهم آشتی گرگ و میش
 در آنکه بران کشور و بوم و بر
 بنام انور الدین و خا شخ طب
 برو بوم ارکات و چینا پتن
 بفرمان او بود یکس همه
 به انگریزیه کار نمود تگت
 نشاند بروز سیه انگریز
 کند کام شیرین و تلخ و شور
 نماید بخواری بوسه سرش
 ز سر بکند بر زمینش کلاه
 برو داد مرگ راجای خویش
 ز اسلامیه بود سالار و سر
 ز سوی شه اگره کامیاب
 دران مهتر و کمتر و مرد و زن
 شبان انور الدین و ایشان

پوشنید کاهد بدرس سپاه
 سپاه و سپید همه چون ننگ
 چند لشکر و آلت کارزار
 پسندیده سختی بر ایشان بسی
 اباشکری چون پسر دمان
 بود گرچه چالاک گور و گوزن
 بجای نیکه نمیش بود فو لچری
 در اینجا و را بود کوفتی و کام
 یکی از فرانسویس خد کام و رای
 ده پلکس بدش نام و پر رنگ و ریو
 بنزدش فرستاد انور نوند
 رواداری از هیچ آزارشان
 بمشکر نمایم پیشان مدد
 دو پلکس پوشنید پیغام خان
 فرستاد پاسخ بدینگونه باز
 سپس زانکه گیریم از انگیز
 شمرده بنزدیک دستور تو
 بود زان تو مدرس و هر هفت
 ز ما آتش جنگ افروختن
 بر تو گوهر و گنج آراسته
 پوشنید انور به منان سخن

گرفته بر انگیزیه سخت راه
 ز دریا برون آمده بهر جنگ
 کند کار انگیز را خوار و زار
 بهمانا مانند زنده کسی
 چه تاب آورد مرد بازار کان
 ندارد بر شیر زنگ و ورن
 فرانسویس را بود اینجا سری
 جز اینجا زد در دست او بد لگام
 به انگاه سالار و فرما روا
 زوستان بشیشه درون کرده بود
 پسندی با انگیزیه گر گزند
 منم ساخت بهر تیمارشان
 مباد و برایشان رسد هیچ بد
 بچربی و نرمی گشاده زبان
 که مارا بدرس نباشد نیاز
 بکف آنچه آید از مال و چیز
 سپاریم کیسر بگنجور تو
 نگیریم مایک پوشیزه بدست
 چو اسپند بد خواه خود خشن
 همان شهر آباد بر من استه
 رشادی بیالید چون سروبن

نمود کرده انباز ابلیس از	ز گفتار پشیم خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود	بر دور پن مرد شایسته بود
چنان مهر ز رست دیدار او بی	که پوشید بروی همه کار او بی
جو خمر گوشش دیدار داده بجا	نیغش و داغش کیم مایه آب
ندانست چون گردد افروخته	خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد از دبا	بفرجام هم زد و نکرد زبا
شبان گر گرا ره دهد در مح	خورد گر گم امیش و نرا و همه

ترغیب نمودن و واپس بردنی را بتخریب درس و قبول
نکردن او بپاس عهد و میثاق و حدوث طوفان
و تفرقه عجزات از قوت طالع انگریزان حسن اتفاق

گشاده چو بر بردنی راه شد	بدر رس سرش بر ترا ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر	ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیاز زد و خود شاد ماند	بجان خرم و دل پراز دوا ماند
دو پلکس فرستاد سویش پیام	که ای پرهنر مهنر نیکنام
بنیک اختر و بفر خنده فال	ز بون آمد از دست تو بد کمال
گرفتی ز دشمن بدنهان حصار	که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هموش شیر	سرباره آور ز بالا بر زیر
ز دل مهر بردای و نفرای کین	بیند از از آسمان بر زمین
نشتنگه دشمنان به خراب	بکن پای و در سانش آب
همان کوتی و کاخ و قصر و سرا	همان ایستاده بماند بپای

ز مدرس نمائی نشان بر زمین
 چو بشیند سالار فرخنده رای
 نگشت هیچ از داد و آیین و راه
 نذر رفت آنرور راستان
 بگفتا که هرگز ندارم پسند
 و زو و زرشین در پناه نمهند
 گذشت اندرین داوری روزگار
 ندانم چه اندازه از روز و ماه
 که ناکه کفرمان جان آفرین
 برآمد یکی باد و طوفان سخت
 جدایی نبودش ز طوفان نوح
 بر آورد دریا چو تند زخروش
 نه هر سو چو البرز برخواست موج
 تن جانور را بود جان ز باد
 ز سوداگران پست کشتی آب
 چنان شد کزان سخته برکنار
 یکی از فرانسیس کشتی جنگ
 از آن کشتی غرق گشته بدر
 و گر پنج بود از جهازات جنگ
 تازه بریده همه را و متل
 سبکبار کردند از توپ و تیر

بآیین پیغمبر جنگ و کین
 بگفت و و پاکس تلغز اندای
 چو جان داشت پیمان خود درگاه
 زبهنیده گوینده داستان
 رساندن ز بهناری خود کردند
 اگر بد اگر نیک خواه منند
 نکرد آنچه گفتش بد آموزگار
 بگردون به پمود خورشید را
 زمین و زمان و جهان آفرین
 که چون خس ربودی ز خاک و خشت
 بسی تن برید پیوند روح
 که بر چرخ کرگشت گوش سروش
 بستی گهی کشتی و گه باوج
 بسی جان که آن باد بر باد داد
 فروشد خود و بار ناورده تاب
 نیامد پدید و نشد آشکار
 بدریا فروشد بکام نهنک
 نیامد برون زنده جز شش و پیر
 بریشان چو شد کار و شوار و
 بدریا بیفکنده توپ بغل
 جوانان کشتی بتد پیر سپه

سبک چون نمودند یکسر ز بار	از ان یک نشد غرق و شد شکار
ز غرق ار چه رستند بی بر شدند	چو برغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز نجشود پرورد کار	که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز	ز توپ و کشتی برآمد قشیر
چنین است کردار این کور پشت	بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت	نگشتی فرا نپس راست بخت
هر آنجا که بد کوئی انگریز	برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست	رساندی فراوان زبان شکست
نه کوئی بماندی نه کالانه بار	گرامی بسی خوار کردی چو خار
بکس بر که دارای خورشیده ماه	پندارند از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک	رسد کی و را یکسر موی باک

رفتن برونی بسبب فو لچری و طلب نمودن انور الدین خان
مدرس را از دولکس و تعلل او در اینسای و عده و
لشکر فرستادن انور الدین خان بسرداری محفوظ خان بدر

چو شد بردنی بال و پر ریخته	بزنجیر غم شد دلا و بخت
تنی گشته کشتی ز چوب و قفل	نمانده بجای نیز توپ بغل
گسته رسن بادبان پر شکاف	ز سامان شده چون کف و صاف
بشدت بازوی نیروی اوی	سوی فو لچری کرد ناکام روی
زوار و نه گردش شده شگل	خلیه روان و پر آتش گل
سپاهی که با خویش همراه داشت	از ان هره بهر مدرس گذشت

که آن بومرا پاسبانی کند
 بدارند پاس از بد دشمنان
 گزیده سپهبدی بر سپاه
 چو آسود از گرد و از دور راه
 گروه فرانسیس ته ره هزار
 زهر سود را بخاگیکه گردد کرد
 بهندوستان از زمان دراز
 سپاه فرانسیس تا آترمان
 شنوزانورالدین کم مغزو هوش
 بپندار پهموده و رای خام
 بدرس همیداشت دیده براه
 که شاید دو پلکس بدو سپرد
 ندانست چون شیر کیرد شکار
 فرستاد پیش دو پلکس پیام
 بداری گرا من تو مدرس دریغ
 نبوشنده بشنید پیام اوی
 چو گوینده شنید پاسخ بکام
 قتاده ز راه خرد سخت دور
 که باشد فرانسیس همان شکن
 بداندیش و سچمد و نا استوار
 چو روبه غیر نک و کرد همیش

بهومی رمه بر شبانی کند
 برخشنده روزان و تیر و شبان
 سوی فو لچری خویش همود راه
 جهان دیده سالار شکر پناه
 نبوده دلیران دشمن شکار
 هزاران پهل منکن اندر نبرد
 ز دانا شنیدیم بدینگونه راز
 کس انجایه هرگز نداده نشان
 بگفت دو پلکس همیداشت کوش
 پشاده نادیده دانه بدام
 باندیشه ست و رای تباه
 برد دیگری رنج و او برخورد
 برو به نگذارد آسان و خوار
 نهان ماند تیغ سخن در نیام
 کتم آشکارا به پیکار تیغ
 نیار است پاسخ ابر کام اوی
 جهان دشمن بگفت بشمرد خام
 چنین گفت از روی باد و غرور
 کز افسون نماید سخن با چو من
 فنون ساز و بدکار و یافه گزار
 چو مار سیه تن گز و جان پریش

بخواری پیرم سرش را ز تن
 گنجایار داختن چو خاک است
 اگر شیر و پل است چنان کنم
 گر از کیمیا بگذرد از ماه
 رود گرد بر یا لبان ننگ
 جدا کرد از شکرش ده هزار
 زمانی ستوده ز سرموی خویش
 بسایه پرورده خود را چون
 بخود راست کرده سلج ببرد
 ز بس جوشن و درع و خنجر و خود
 ز رسم ستوران و از پای پل
 سپه دارشان بود محفوظان
 تبیره زنان شکر رزمجوی
 تو گفتی که داماد زرد عروس
 تهی مغز و ناگاه از مغز کار
 بفرسوده از ننگ پی اسب و مرد
 بشهر آگهی شد که آمد سپاه
 غاتم یکی زنده زان انجمن
 که با من بیازد بشمشیر دست
 ز خوش زمین رنگ مرغان کنم
 کسانش شام نجان سیاه
 بیارم بروش بنیر وی چنگ
 سواران که در وی بنزد کیسوار
 نهاده برخ نام بهنده ریش
 ز مردی روان لاغر و فریتن
 رسانده بابر از سم اسب گرد
 سراسر سپه کوه آهن نمود
 زمین گشت غنجان چو دریای نیل
 چو دریایا گشت شکر و دل
 همه راه پر غلغل و بای و بوی
 رود تا برد بهر ز آغوش و بوس
 ندیده عروسان شوهر شکار
 بدر سن سیدند بادار و برد
 بریده پی جنگ از دور راه

مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و

نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

و کس اسبدار مدرس گرید که دانند و یارند گفت و شنید

نبرد یک محفوظ خان دلیر
 نه کین در میانست مارانه رزم
 کواهی دهد جان آزاد مرد
 سزدگر نه چچی سهر از راه مهر
 چو گاهی بند در میان سچ جنگ
 بداند هر انکس که دارد خرد
 نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست
 نه زیبا بود خیره خون ریختن
 به پیجا چو خونی چسکه بر زمین
 بد است از تنی گر برون خون رود
 همان به که بار آتش و فزهی
 خود و شکر باز گردی بجای
 چو گفت فرسته سپید شنید
 نه دریافته چشم از مهر باز
 دو مرد فرستاده را کردند
 چو انجام محفوظ خان زشت بود
 دو پلکس چو بشیند کار سپا
 فرستاد بایند زینسان بام
 مکن جنگ و خود را نگهدار باش
 منه سر بخورد و بارام و خواب
 اگر دشمن آید بخون ریختن

فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
 گزیدی چو از رزم در جای بزم
 بود آشتی به ز جنگ و نبرد
 که بر مهربان مهر آرد سپهر
 بهر خاش بستی میان از چنگ
 پراگندن شخم کین هست به
 بگو به که آورد جستن نکوست
 چو دشمن آباد و ستا و یختن
 از آن خشم گیر جهان آفرین
 رود گزرتن جان بگو چون بود
 دل و مغر و جان کرده از کین تمی
 برین باد ایزد تو را رنمای
 ز باد غرور سپهر آتش و مید
 نه پیموده چمن چشم از مهر باز
 سپس زانکه بنمود خوار و نشد
 بر و این سخنها سر و خشت
 بدر رس سفکند مردی براه
 بالا لشکر که ای نیکنام
 نداده دل از دست شیار باش
 مکن نیز در جنگ جستن شتاب
 نگهدار خود را ز آو یختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ	گزمین کن ز شتاب آه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه	میچان عیان و پشیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش	باید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ	تو را حجت باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار	بمردی بر آورد ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل رتس راه	اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش	ز جاییکه بدیای ننهاد میش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ	نه برخواست آواز تو بفتنگ

رسیدن محفوظ خان قریب به رفس و

صفت آلات و آداب صرب و اوقات و اوضاع صرب

مخفی و دشمن چو از جای خویش	نگم داشت در جای خود پای خویش
لگان بر و محفوظ پهلوش و فر	که رسید دشمن پیمش مگر
بسور اخ باره چو ر و باه پیر	خریده برون ناید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند	ز بدخواه میخواست خون چکاند
چو نزدیکی در باید فتراز	به طیاری سنگر آمد نیاز
فرانسس گزمیش دو بسته بود	بأسلوب شایسته پیوسته بود
به آنکه که آمد بجنگ و ستیز	ستد باره مدرس از انگیز
چو محفوظ خان دید آن مورچال	پسندید و با خود نمود انخیال
به آنگونه بر پاکند خویش نیز	نماید بداندیش را راستخیز
کسانیکه استاد و انا بدند	مرآن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بفرمود و زود
 بسی رنج برد و دانش نمود
 پس از برون رنجهای دراز
 نظامی که بد او ستاد سخن
 چو ز اغی تک کبک را گوش کرد
 بانجام از پیشم آورده باز
 بدینانکه دانش بران داشتند
 پوشیده از خاک خوس چو بیا
 بدشمن سپید که آشوب داشت
 شده کمنه از روزگار دراز
 دروشش پُر از رنگ و پر خاک بود
 زمین دوش مورچه خورده بود
 چو کردم بکاشان زیگانگان
 ز بس اندر شن اشتیقت و بلند
 به سنگام برون زجانی بجای
 چو افرار گردون نبوده دست
 نمودی چو پُر تو پرن توپ را
 که تا دشمن از روی بیاید گزند
 چو پدل ز آتش برافروختی
 هر آنکس پس پیش او بدبای
 دل توپ نبود چو از رنگ پاک
 بسازید که من پیاسید سو
 چنان کار کردن توانش نبود
 به پیموده هتتاب مانند باز
 نهاد این سخن و نه ستاد سخن
 تک خوشیتن هم فراموش کرد
 بریده گران چو بیای دراز
 بیالای هم چوب بگذاشتند
 نمودند هموار سر کوب را
 شنو تا بگویم چنان تو پشت
 نکرده کسی زد گهی رنگ باز
 چو اندر برون نیز ناپاک بود
 بجان از خداوند آزرده بود
 بکاشی رساندی گزند و زیان
 گلوله برون نامدی بیگرند
 نگر داندی عراده از جای پای
 بر فتن فراوان بده نرم نشست
 زدی آتش آندشمن آشوب را
 بسوزد چنانکه بر آتش سپند
 نخستان فروزنده را سوختی
 روانش نمودی بد گیر سرا
 رسد تو پرن را ازان هم و پاک

چو گیرد و را آتش اندر نفس	بجند ز جای و رو و پیش پس
رساند زیان مردم خویش را	از آن پشتر که بد اندیش را
شوارز مهر مندی توپ زن	خموشی در یغ است گاه سخن
به سنگام سنگامه دار و برد	چنان جیت و چالاک بودست مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب	که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار توپ	زرقی بر آماج آن نیز خوب
فرانسیس در یک دقیقه چهار	زدی گاه میدان و سنگام کا
رماشتی یک توپ از میان	از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ از توپ زن	کنون گفت باید ز شکر سخن

مقابل نمودن فرانسیس با محفوظ خان و

هنرمیت یافرن محفوظ خان و گرنجین

چو سر کوب و سنگر شبه ساخته	بران جا بجا توپ پشاخته
بزدیک مدرس یکی آب بود	کز آن مردم شهر شاداب بود
بد آن چشمه اندر گوار ندگی	در آنجا به از چشمه زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش	شده مردم شمشیر اسکندرش
زا سکندر و آب حیوان سخن	مدان خبر فسانه بدیر کهن
چو بر شهریان آب گردید شک	فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند و در آن چشمه سا	بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد	سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ	همه زره شیران بوم فرنگ

بهمه دو توپ از در کارزار
 بد انسانکه سالار فرمود زو
 رده بسته برسان و آیین جنگ
 گزیدند در پشت سر توپ ازان
 شود خیره و تیز آید براه
 چو ماند میان راه یک توپرس
 چو بشنید محفوظ کام سپاه
 چو نزدیک شد توپ کردند پیش
 هوا پر زد و دوز زمین پر ز گرد
 زد و دوز آتش چو پشت پلنگ
 تو گفتی زمین گشته چون آرد با
 چو آن گرم مهره با سپه بمرد
 تبه شد دران آتش کارزار
 پایانی را گشتن توپ جنگ
 گمان برد در دل سراسر سپاه
 چنان شکر کشن از چار صد
 بانبوه شکر که بید همجو کوه
 بود نزد دریا زبون آب جوی
 چو شکر برهنه بود از سنبل
 حرام شمشیر زین بنیام
 سر ز کد نیار و نبرد آرمود
 بدارند تا خود کی آید بکار
 برون تاخت چون ز آتش تیز زو
 دو توپ از پشت و در پشت
 که ماند زدید اردشمن بنان
 بیار و سپاه اندر آوردگاه
 پدید آید آنگاه ناکس نکس
 پیاور و شکر پذیره براه
 روان شد گلوله زاندازه پیش
 بشد روز در دیده چون لاجورد
 نمودی زمین هر زمان رنگرنگ
 وز و آتشین مهره گرد دریا
 رسیدی شدی اسپ با مرود
 بزاری هیون و بخواری سوار
 که یکدم ندادی زمان و درنگ
 بود توپ صد اندر آوردگاه
 فراوان زبون گشت و بسیار
 بیک باد حمله باید ستوه
 زبون گشت دریا ز آب سبوی
 چه سود از زره پوشد از نسیم
 برانکس که باشد به پیکار خام
 سرش را لچک به نماید ز خود

چو میش بریده روید ارگر گ	سپهدار با آسپاه بزرگ
قاده تن پروان بر زمین	گریزان برفتند از دشت کین
نه در پای کس نیش خاری شکست	ز سوی فرانسیس بکین تخت
همه آلت رزم و سامان جنگ	سراپرده و خیمه رنگ رنگ
بجا ماند و لشکر گریزان برآ	کم و پیش خبری که بد با سپا
قاده همه خواسته گرد کرد	فرانسیس فیروز شد و زبهر
چکوم چنان هر دو ناخوب بود	از آن خواسته نیرود و توپ بود
بمیزاخت مر مرد و از آنجا	بند و رخور آنکه دارد نگاه
پراز خون دل و رخ پرا خاک و گرد	گریزان چو شد خان ز دشت
نشست و لب از غم بدندان برید	ز مدرس یکی دور جانی گزید
بیا بد نزدیک او کرد گشت	پراکنده مردم زهر سوی دشت
شنید و پیکره شد آسیمه سر	بنا که یکی زشت و ناخوش خبر
دو پیکس روان کرد و آید پراه	که از فو لچری سوی مدرس سپا
فراخای میدان برو گشت	بیاری هم اکنون رسد بی دینک
بر دیک سننومه آمد فرو	نیاسود از بیم و بگریخت زود

سنگر بستن محفوظ خان در سننومه و مستعد نشستن در کنار
رو و خانه باشکرت و تو پچانه و و رو و عسکر از فو لچری و بیعت
شدن آن سپهسالار جری پکت حمله سپاه مخالف

بسننومه آمد چو لشکر ز راه
دهی بود پیاپی و جای پست
برگشته بختی و روز سیاه
نیاسی نبودش ز دیوار پست

گذر داشت نزدیک او آب رود
 چو بگرخی شکر میدان کین
 که دشمن پنداخت هر دو بچاه
 بهمه دگر توپ بسیار بود
 ز بیم بد اندیش کرده شتاب
 گزیدند جائی لب رود بار
 که گردش دشمن کینه خواه
 ز توپ و گلوله دهندش جواب
 برود آب برده زهر بد پناه
 ز جنگل بریده زهر گونه چوب
 یکی سنگ از بهر سنگام
 اگر تا ختن آورد به گمان
 چو آماده شد سنگ و متکا
 شب و روز با شکرش از هر
 و هم رسیده به شمش روز
 جهان گشت روشن ز زترین چراغ
 ز سوی دو پلکس باید سپاه
 سپیده دمان شکر رنماز
 ز مدرس روان گشته بهم پنا
 بدین دو سپه بود فرمان چنین
 دوست که بهر اسی یکدگر

سپه بر کنارش پدید فرد
 بمانده بد ايجاد و توپ گرین
 چو در خور ندیدش که دارد نگا
 کشیدند و بردند تا پیش رود
 گذشتند با توپ آنسوی آب
 نهادند آن توپ را بر قطار
 بیاید بازند او را تپاه
 نیار و گذشتن بد آنسوی آب
 سر و تن بستند از گرد راه
 گرفته رنستوم سوی جنوب
 بستند کربد بود شان چهار
 ز آسیب بماند اندر امان
 سپه لب رود بگرند جا
 نیا سوده میداشت پوشتاپس
 چو افروخت خورشید گیتی فروز
 بشد روز ارکاتیان پرتراغ
 بر بر پی از فو لحری کرده راه
 نزدیک رود آمدند از
 که محفوظ زو شد گریزان براه
 شده یک زد دشمن بخوابند کین
 بر زم و به پیکار بندد کمر

یکی از زمین و یکی از سیار
 بگیرند و مردانه جنگ آورند
 بر آرنند از جان بدخواه گزند
 ز مدرس سپه را بره شد درنگ
 سپاهیکه از پیش نزدیک رود
 ندیده ره مدرسه یاوران
 شده جنگ و پیکار را ساخته
 از آسوفی محفوظ خان چنین
 سوار و پیاده که همراه داشت
 سر اسیر چو آرزو پایاب بود
 را باشد بی توپ از کاتیان
 بشد را بجان گوله بار و نیز
 پامد نزدیک دشمن فرار
 بیگانه ازان آهین اژدها
 ز گولی چو پر خسته آمد تفنگ
 گمانم ندانی که بگنیت چیست
 ز فولاد سازند همچون سنان
 بود و کسیرش تیز و ریزنده خون
 سردیگر آن بود لوله دار
 به پیوسته گردد بان تفنگ
 بر آرنه تفنگ است رمای بی

بد اندیش را در میان چون شکار
 بکوشند و دشمن فنگ آورند
 بد است آنکه دیگر بخود نبرد
 به پیوست با لشکر پیش جنگ
 بیا مدبستی ندید ایچ سود
 زدوده ز دل ترس و بیم از روان
 تفنگ عدو دشمن بفرخته
 شد آماده جنگ و پیکار و کین
 گرفتن گذرگاه را بر گاشت
 فرانسس بگشت از آب بود
 نیامد بکشتن چگونه زیان
 فرانسس چون آتش تند و تیز
 بگفت آهین اژدهای دراز
 را کرده سپر نه فربه را
 به بگنیت فولاد بردند جنگ
 چو در فارسی نام بگنیت نیست
 در آرایش گدست دان بجان
 یک زخم دشمن کشتند سرنگون
 چو پنج انسان محکم و استوار
 باین شایسته اهل فرنگ
 چو در رزم دشمن و شازند پی

بوتپ و تفنگ است پیکار پس	بود بدنش دور گرتیر رس
به بگنیش سازند دشمن سپاه	نماند چو اندر میان هیچ راه
برون آرد از پشت رخسار جلز	ز نیزه فرو نتر بود کارگر
شگفت آلتی در که کین بود	بهندی و رانام سنگین بود
کنون دل بر زرم دلیران سپار	چو معنی بگنیش شد آشکار
نمودند حمله چو باد در مان	گرفته کبف هر یکی چون سنان
از ان حمله سخت آمد ستوه	سپاه و سپهدا بندی کرد
که بوده نموداری از رستخیز	چو گاهی جهان حمله تند و تیز
گریزان چو از شیر شتر زه شکا	نبودند دیده که کارزار
شده تنگ شمشیر و خفان و خود	بستومه فرستند از پیش رو

فرار نمودن مخوط خان و التجا بردن بسنگر و شکست

یافتن و گریختن بارکات

گریزان بستومه آمد ز راه	لب رود پدر رود کرده سپاه
ز بهر چنین روز کرده پاپی	بسنگر که از پیش پنی و رای
جدانشد صفی از سپاه فرنگ	پنه برده لختی نمودند جنگ
برودی چو رستم بگردی چو سام	سپهدار اضعف برادی بنام
نبوده فرانسس آن پر سر	ز نوم نویس و سولسی گسر
باین مردان رده بر کشید	باید نیز دیک سنگر رسید
تو شک را کرد بر بدنشان	چو از در تفنگ گشت آتش نشان
شکست اندر آمد بهندی سپاه	بسی کشته افتاد در جنگ گاه

نباشد سپهر را چو دست تیز
 سوار و پیاده فدا ده بسم
 ز باخوش کرده ز دل مهر خویش
 پسر را پدر باز نشناخته
 بریده پسر پسر مهر پدر
 چپ و راست هر کس گریزان
 پیاده فدا ده بزیر سوار
 چو دیوانه هر کس بهر سودا
 سرا سیمه هر کس همی جستجای
 همه تیره روزان گم کرده بخت
 فراخی ز شکی ندانسته باز
 بد انجای چون گور بدکار شک
 پرادی و شکر پس اندر دمان
 ز گوله فراوان تن نامور
 بسی تن جدا گشت از جان پاک
 نه پای ستاد نهد دست تیز
 بد آنسو که خورشید گردد فرو
 ز آبادی آمد بدشت آسپاه
 بد انجای راست هم آرمید
 محنت از گریزندگان سپاه
 غیلی که برونی درفش بزرگ

گشاید بناچار پای گریز
 چو روبه گریزان ز شیر درم
 ربانی همی جست از مهر خویش
 گریزنده ابرش برو تاخته
 سر خود همی خواست بردن بدر
 ندیده پس و پیش و از راه چاه
 سوار اسب تازان سرا سیمه دار
 ز تنهای حسته شده خون روان
 به پیش اندر آمد یکی شگنای
 پراز غم روان و تن از زخم محنت
 نه شناخته راه پست از فراز
 گزیده بهر ربانی درنگ
 رسیدند چون برق آتش زبان
 بجواری تب گشت و شد پی سپر
 طبر خون ز خون بار آور د خاک
 گرفته انجام راه گریز
 نموده رنستومه آنسوی رو
 بسی خویش و پیوند گشته تباه
 بهر نیت بهر چارگی بر گزید
 سپهر روان گشت و سپهر دم
 بیا بود در آسپاه سترگ

نشانی محبت برار کاتیان
 نشست و روان گشت سالار شیر
 بدی زنده گریو پرتوان سام
 پس او روان گشت یکسر سپاه
 ز بس هم جانی نکرده درنگ
 بمیدان یکی تن مانده بجای
 شاده بسی گشته در زر مگاه
 سکا و بمیدان یله بی سوار
 قطار شتر بردی سارون
 طاریف بسی نزار خیم دزر
 همه پنجه او ندا داده خوار
 پیامد ز مدرس بدانگه سپاه
 ز تن بال مردی فرو بخت
 به پوست خرم پاران خویش
 ز شادی روانرا پاراسته
 دوش کشد از اسب گنج گهر
 زمیدان بستوم به نهاده رو
 مسلمان بیدند چندی بجای
 بر آورده از جان ایشان دمار
 بگردون گریزد گراز مرگ مرد
 ساجد رانی بسوزد زان

چو اندر کیان اختر کاویان
 سرافراز محفوظ خان لیسیر
 بمردی بگردی مراد اسلام
 سرو پا برهنه پراز گرد راه
 گذر بر گزیندگان گشت تنگ
 بزکات رفتند بابتیره رای
 بسختی گذشتی از انجا یگاه
 همان بار برگاو زر میشار
 بجای مانده باروشده کارون
 چو اختر فروزان زهرگون گهر
 بجای مانده گنج و بدر رفته مار
 که دشمن تنی کرده بد جایگاه
 رپا کرده سامان و بگرفت
 خسته کسی راتن از زخم نیش
 فراهم نمودند آن خواسته
 باندازه کار خود بهره و
 بتاراج بردند بازار و کوی
 نمان از غم جان به پنهان سرا
 همه را فکند ز بند بر خاک خوار
 بر آرد از و پیکان مرگ گرد
 گشت گرم خد با مهر جان

فرانسیر بدگشت از روزگاه شده از غنیمت تو انگر سپاه

مژستان فرانسیر کوئی دارد سوس را با بعضی از برگان
انگیزی فوچری و گنجین بخارا انگیز با برخی از اهل سپاه از

مدرس تبعه موسوم به بنت داود

چو زین رزم گشای سرب	به هیچم انسان سوی گفت و گز
فرانسیر رنجش شد پندش	جنین پای آمد مرا و را گزین
بدرس بد انگس که لای خدای	ابا انگریزان با نام و رای
فرستد سوی فوچری سرب	کنند از انگریزان تنی بوم و بر
دو باره دو صد مرد همراه کرد	سرا از اروانه سوی راه کرد
خزانه ها که بودند بازرگان	پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه	بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار	زمدرس گرفتند راه نبار
بجا مانده دکان و کالای خویش	سپرده بدتمین جایی پیش
بریده شب و روز پراه و راه	بد او اردارنده کرده پناه
حصاری بدهنت داود نام	بدانجا رفتند گجسته دام
زمدرس بود و دهفتاد میل	مخاک و گریوه بسی در سپیل
بر آورد آن باره را انگریز	بسوداوران کرده بازار ریز
بفرمان او بوده آن جایگاه	نهادی بسر از بزرگی کلاه
در آن باره انگس که پرمای بود	ز سالار مدرس دیویم پای بود
گفتار سردار مدرس همیشه	بره بر همه بدست پی چشیده نش

سپرده بفرمان او را می‌هوش
 چو بشنیدگان نامور با سران
 ز مدرس پر دخته شد بجای او
 بچرنت داود بسیار جای
 بهر جا که بود اندران بوم و بر
 بجفت را انگیز آن بوم و بر
 بهر گوشه زان مرز از دیر باز
 نشسته بآرام برده بسر
 بسودا و ران مرز بهناد پای
 ببازار کانی بر آورده نام
 چو روشن بود نزد برنا و پیر
 سرسنت داود از همسران
 دران بوم و بر کس نبوده بزرگ
 مران نامور چون جدا شد ز نام
 بگر مندل هر کس بجز از انگیز
 گرفته همه را بفرمان خویش
 ز مدرس چو پر دخته شد بدگان
 سوی سنت داود از بهر جنگ
 به پیکار با او مرا تاب نیست
 مرا جست باید در این داوری

سخنمای او کرده آویز گوش
 گر قرار شد در کف دشمنان
 بشد بوم بدخواه ما وای اوئی
 ز انگیز کوتی و کوتی خدای
 بماند هم چون تن فقه سر
 بود شهره کرمندل ای نامور
 مسلمان دهند و بده سفر
 چو افتاد انگیزیه را گذر
 بدست خود آورد کم مایه جای
 رسانید خود را بفرمان و کام
 ز سر تن بود پیرها و هیر
 چو در پاییه بوده بزرگ و گران
 چو او نامداری بیایه سنگ
 ندانم چه بهناده بودند نام
 بکوتی خدائی بزرگ و عزیز
 چنین راند اندیشه با جان خویش
 را گشته مانند تیر از گمان
 بیاید کند روز تار یک و تنک
 برابر بدر یا نم آب نیست
 ز لالار کاتیان یآوری

مدد خواستن سردار قلعه سنت داود از

انورالدین خان قبول نمودن شرط بیعی شری

سرسنت داود بارای و فر
 سونی انورالدین کشور خدای
 پاری ازو خواست فوج و سپا
 سپید چو آگه شد از راز او
 ز دست فرانسس بد سوخته
 از آنکه که محفوظ برگشت خوار
 سرانیکه بودند با او بم
 سپاه و سپید رنگ شکست
 یکجا شده گرد بر آستان
 پسندید سالار کشور خدای
 بجنگ آنچه باید زرو خواسته
 چو انباز بوده دران انگیز
 ز اندازه خود نکرده دریغ
 سخن را فکندند زانسانکه بن
 چو چنان بدینگونه آمد بجای
 بشد ساخته لشکر نامور
 نموده سپه دار بر دو سپا
 ز یکچشمه شیر پرورده جان
 پدر انورالدین و آن هر دو پو
 برو با پرازمین و پرازمین جگر

برانگریزیه گشته سالار و
 یکی نامه بنوشت با همش و برای
 بدر که فرستاده آمد ز راه
 پسندید و شد یار و انباز و
 بجان اندر شش آتش افروخته
 به چیدی از غنیمت بخود هموار
 همه دل پراز درد و جاننا دهم
 بدندان شب و روز خائیده و
 بر آن نامه گشته شد است
 خود و نامه داران بدینگونه رای
 که لشکر بدان کرد آراسته
 دهد در خور خویشتن سیم چهر
 بدنیاری کند هم بتیغ
 شد انگیز با آنجن همسخن
 دوشکر یار است لشکر خدای
 گزیده دو سالار پر خاشخ
 دوشایسته رزم در رزمگاه
 محمد علیخان و محفوظ خان
 پدر را بجای دو بازوی زور
 پراز درد جان و پراز باد سر

چو آئین ز آتش روان یافت
بهم تار و پود سپه بافته
خروش هیومان و نیزه دران
گدشته ز فیروزه گون آسمان
دو چشم جهان بین گردان سپهر
شب ماه و در روز تابند مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ
که تا خود چه اندوز از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار
که سان شکر بده تیره سوار
دگر دو هزار آزموده و لیس
پیاده بهمه سپه دار شیر
گرفت و سوی سدرس آمد فراز
بدرس چو ره ماند و میل باز
هناده بنه را بسوی شمال
روانش پُر از درد و دل کین کال
گشاده براه پُرادی دو چشم
کز و پد سپه پُر از آرزو چشم
چو آید نخواهد از و کین خویش
درشان کند تیره آیین خویش
ز بلا سرش را به پست آورد
مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دو پلکس پُرادی را بفو لچری و روانه شد
از مدرس و رحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان به انسانی

راه و رسیدن بمقصد گاه

چو شد کار مدرس همه ساخته
بکام دو پلکس بر دهنه
بکافس چنین آرزو یافت راه
سوی سنت و او د فوج و سپاه
روان کند تا که آن بوم و بر
بگیر و بخاریده در رزم و سر
سپه پُرادی شکر شکن
بدرس و روان بود با آئین
سوی همیشه خواهند تا سپاه
بدان شور و دین پر پیاده راه
ز ماه در مصر بر درختان
چو شد کار مدرس همه ساخته
بکافس چنین آرزو یافت راه
روان کند تا که آن بوم و بر
بگیر و بخاریده در رزم و سر
سپه پُرادی شکر شکن
بدرس و روان بود با آئین
سوی همیشه خواهند تا سپاه
بدان شور و دین پر پیاده راه
ز ماه در مصر بر درختان

بد رس بد انگه که او داشت
 گرفته به پیداد از مدرسه
 بهمره گرفته همه سیم و زر
 همه آزموده بمیدان جنگ
 دودسته نموده روان کشوخش
 میان خواسته بود و سامان جنگ
 ز مدرس بد رس به هموده راه
 بلندیز را بود مدرس بدست
 بفرمان او بود انجا یگاه
 سواران محفوظ بر پشت زین
 نهاده دودیدار خود سوی راه
 پروای چو آمد بد انجا فرار
 پس ساقه لشکرش برده زود
 بیامد بریده ز پس راه را
 بخته تن خویش و جان ستور
 ز کجایند دهن بر بجه خویش
 که شاید بد اندیش ادریان
 ز تن سر بریده بچشم و بکین
 فرانسس در کف گرفتگی تفنگ
 پریشان و پر کنده در عرسه
 سوار و پایوده همه غرق آب
 بزرگ و سرافراز و فرمانروای
 زرو خواسته گرد کرده بسی
 گزیده سپه نیز سیصد نفر
 همه زاده در مرز و بوم فرنگ
 یکی از پس خواسته یک پیش
 دودسته پس و پیش در کف تفنگ
 سوی فولجری خواست بدون سپا
 بسوداگری داشت انجا نشست
 ز مدرس دو در پانزده میل راه
 گرفته در آنزه بدشمن کمین
 چو بدخواه آید کنندش تباہ
 سواران نموده برو ترک تار
 بگردون رسانیده غوغا و شور
 نخستین زدن خواست بنگاه
 دلیری و مردی نموده ز دور
 چو از دور می آمدندی پیش
 گرفته رسانند رنج و زیان
 نماینده از خون چو لاله زمین
 گریزان شدند ز میدان جنگ
 بهر سوداوان چون رسیده شکار
 ز گرمی و از تابش آفتاب

ناد و سرشتی که نبود دلیر
 چنان تا مجوس شکر کنه خواه
 پیاده که بوده بگاہ شمار
 دران پیشه بسته پناه درخت
 بخوابانده ماشه بگوش تفنگ
 بد اندیش بد و دور و یکسر ربا
 فرو ریخته بر زمین سربس
 با و از ترسانده دشمن زد و
 نشد گرچه کس از فرانسه تباہ
 ز بس حمله پی پی از سوار
 سواران کشیده زهر سوی سر
 پرادی باندیشه افتاد سخت
 چو پیش اندر آید شب زنگ گون
 سراسر شود روی کشور سیا
 چو دشمن سیه خام گردد جهان
 اگر تا ختن آورد بی درنگ
 ربائی نیابد ز ما هیچ کس
 بفرمود تا شکر پیش رو
 گرفتند نیز سبزه راه
 روان گشت خود تیز و ساق و میا
 پنهین دست در دشت مر و آقا

کجا پایداری کند پیش شیر
 نیارست یکتن نمودن تباہ
 بهمراه محو ظا خان دو هزار
 نشسته کمر کرده در ز سخت
 شتاب آوریده بجای درنگ
 نمودند و شد پُر ز راه هوا
 یکی بر نشانه نشد کارگر
 رمی کی هزار از غریونده گور
 بریدن بخود دید دشوار راه
 چو کوچه برو شک شد مر غرار
 شده غار پا اندران رگداز
 برد چون از ان سخت گرداخت
 فدا طشت زرین خور سرنگون
 همان مهر و پوشیده خسار ما
 بدو نیک بر دیده ماندن شک
 سوار و پیاده شود کار شک
 شبانگاه وره بسته پیش
 گزیده ز آهسته رفتار دو
 بسدر رس کشد خویش را در براه
 ز بیم بد اندیش چون او راند
 دلبری نموده نلعت از اند پای

ز مردان گیتی هزار آتشین	بر آن شبیر مردان جنگام کین
پس و پیش دشمن زاندازه پیش	که بی یاور و بی سپهدار خویش
پایان درون همچو پیلان است	نداده دال سلوانی ز دوست
برایتان چو دشمنیستی گذر	بکام دلیری شده به سپهر
ازان پس گرفته همه راه خویش	بضرب گوی به بران ز پیش
تتاسان گهی گاه باهم و باک	بریده بدینسان ره هواناک
ز آسیب بدخواه ناسوده تن	سدرس سپید ناسوده تن
بشدشت و ناست و رفتن بجای	از انقاد و ششش که نیروی پای
نباشد بمانده در آنزه اسیر	برابر نیز نابرفتن چو پیر
بدست سواران محو طغان	کرفار گشت زنده بجان
که دشمن مبردی نموده اسیر	بالید بر خویش سالار شیر
ز شادی دوش کرده چون اغول	کله سوده از فخر بر آسمان
بفرخنده فالی و بخت بلند	مژده فرستاد هر سو نوند
بر زم فراوان و پیکار سخت	بازوی مردی و نیروی بخت
کشیدم بسی زنده در دام خویش	گرفتم ز دشمن همه کام خویش
دلاور سرانرا نمودم اسیر	کهنه زبالا پادوده زیر
بر آواز کرده بغیر در رای	پس مژده سالار با فرو رای
بنزد برادر روان شد چو باد	از انجا بشادی بنه بر نهاد
بدان فرو بر ز آفرین گسترید	محمد علی چون مرا و را بدید
سوی فو لچری رفت و کشتاد	پژادی و آن شکر نامدار

اجتماع سپاه غمناک در قلعہ آفرین جنگ و روان شدن

بغرم تیغ حصار سنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

چو در فوج پلجری ساخته شد سپاه
 که پوید سوی سنت داود راه
 حصاری از انجا بنده بر دو میل
 پامد بدانجا بریده سپیل
 دژی کوچک و کشیده به باه
 فرانسیس کرده بدانجا یگاه
 بناده و رانام ازین بونگ
 پراز ساز و سامان و سباب جنگ
 بزرگان که بودند در آن سپاه
 سرافراز گردان لشکر پناه
 همه بوده از روزگار در راز
 بغرماندهی در سپه سرافراز
 گذشته برایشان بسی روزگار
 پرادی چو شد متر اندر سپاه
 گرانمی همه را بدل یافت راه
 سران کهن روز دیر نیه سال
 زده سرازان باز و پیچیده پال
 یکایک بگفتند در بندگی
 بی پایان رسیده زمان زندگی
 بوداودرین لشکر امروز نو
 نشاید که بر ما بود پیش رو
 زماه در مبر چو شد روز هشت
 زمانی ز تیره شب اندر گذشت
 ز ماه دی بماند و بر آمد سپاه
 از ان دژ به پیو و تا صبح راه
 شمار سپه مقصد باهنر
 ز پنجاه افرون نبوده سوار
 بهمراهشش توپ دشمن گذار
 برنگ اثر دها سپهجو اثر در راه
 چو آهنگشان جنگ بآباره بود
 بیاورده شش نیز خمپاره بود
 بنزدیکی رود پانار نام
 زرقار آسوده سنگام بام
 بدانجای لشکر بایده سرود
 ز انگریزیه بود آنسوی رود
 سوی سنت داود و زانجا یگاه
 بود در میان نیم فرسنگ راه
 سخن گویم از لشکر انگریز
 کم نزان سپس تیغ پیکار تیز

دروان در سست داد و مرد
 ز منتهی گزیده ره پر تکبیش
 بدین میجا شده ره سپر
 پرستاری توپ بدکارشان
 کنون نیز در انگریزی سپاه
 از آنها هر آنکس که راند سخن
 برین هیچ معنی لفظ تیار
 ازین مردمان نیز صد کس پیا
 ر سیصد فرون کس در انجا نبود
 بدرس چو شد بردنی چیره جنگ
 بنبرده دل انگرز این گمان
 بشکر بدیشان کند یاوری
 پیاده زگر مندی دو هزار
 چنین فوج در انگریزی سخن
 دهی بود نزدیک که لور نام
 فرانسسم بدان ده نموده پیا
 بگر مندل اندر هران بوم بر
 نگهبانی و پاسپانی گنهند
 بدان دو هزار از پی روجنگ
 که با دشمن آید چو پیکار پیش
 از آنها نبوده چو اهل فرنگ

یورو پین دو صد از در دار بوز
 گذشته زمین نیاکان خویش
 تپاز آنگروه در زبانها سمر
 بدین چاکری تیز بازارشان
 بورزند آن کار را سال و ماه
 رانده سخن خبر بنام کهن
 نشد آشکارا بماندست راز
 نشسته بدژ اندرون سال و ماه
 که دستی تواند بدشمن نمود
 بجز خستن رزم و پیکار و جنگ
 که سالار راکات بنده میان
 شود یار و انباز در داوری
 نگهداشت نوکر که آید بکار
 پیوست نامش زگاه کهن
 براندی بد اسجای انگریز کام
 که دارند کشور دشمن نگاه
 که بگیرفته انگریز در زیر پر
 زگرگان ربه را شبانی کنند
 بخشیده نزدیک نه تفنگ
 بدانها برانند از پیش خویش
 کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه بوده افق نیز که پایداری گرفته گریز
نذیده گهی دست مردان بر پیک باد حمله پزیده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسس از رود پانار متصرف
گشتن باغ قلعه دار سنت داود و قلعیل پیکار

فرانسس گزشت از رود آب	به پیکار حستن گرفته شتاب
چو آتش که افند یار یکتی	بهوم بد اندیش بنهاد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دو	سرائی پیا راسته از بلور
در سنت داود هر کو بدست	گرفت در اینجا نمودی نشست
پس آنرا بوده سوی جنوب	چو مینویکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جای فراخ	درختش بهم بافته یال و شاخ
زبیداد باد خزان بوده دور	زخشت و زاجر بر آورده بود
پیاده نشاند در آن جنبه کس	که بند دره آتش از خار و خس
چه برود اندک از هم رهاک	دم سیل گیر دیک مشت خاک
جگشتن چو گردید به خواه شک	پیاده برون تاخت از هر جنگ
ز آتش چو باره ریس تگر	رمیدند ز آسانک از باد برگ

مرا بخاک دارد بکف انگرز	بیاید سپردن بپای ستیز
بکد لور فرست بر انداز شور	تبی کن ز دشمن بیبازوی زور
نگردانده از جای خود پای را	بدست اندر آور مران بجای را
سیمه چو بشنید فرمان چنین	بیاید بباغ اندر از دشت کین
گلانش که با انگریزان سپاه	نبات جز آنها که از زر مگاه
گریزان فرستند خوار و زبون	تن و جامه رنگین نموده بخون
بریده چو بد چار فرسنگ را	شد چنجه از رنج ره با سپاه
بدان باغ خرم چو بنهاد پای	بآرام و آسایش آورده را
سپه یکسر از کف نهاد و فک	ز خود دور کرده همه ساز جنگ
پراکنده هر یک پی کار خویش	قاده سرا بر شتمنار خویش
یک آورده همه دگر چنجه نان	بخوردن نشسته کمی شادمان
بهمه شسته نیز بسیار بود	که مامان لشکر بران بار بود
فراوان همان کا و نر زیر بار	ز هر گونه چیزی که آید بکار
بیاید بباغ اندرون سارون	پیشگاه و بنده پادشاهان
نمود هر کسی بار خود را فرو	هر جا فرو ریخت پی تار و پود
هیونان را کرده جبر پرا	ره دور پنی نموده رها
نبد کس زک دارونی پاسبان	نشسته همه جای خود پنهان

ورود لشکر انور الدین خان قریب بباغ و گریختن فرانسویان
 صد حسرت و واغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق
 شدن جنود و حصار سنت اود و مراجعت به پایتخت از جنین و بدی

سپاه و سپهبد همه پیراس
 که ناگه برآمد یکی تیره گرد
 یکی شکری همچو البزکوه
 بایده زارکات شش ره هزار
 پیاده همان سه هزار دیگر
 پیش سپه و سپهبد روان
 سپاه فرانسس گشته روز
 سر اسیمه در کف گرفته تفنگ
 پراکنده هر کس به همود راه
 بمانده بنه بار کرده رها
 بارش باغ داده درود
 مگر تو بچی دل نداده ز دست
 نه بکسته از کار خود تار و پود
 هر سان که بود آن پشیمان
 بسی کس بپکنده از دست جنگ
 جز آن هر چه سنگام و گاه گریز
 از آنها دل و دست برداشته
 رسیدند اتمان و خیران برود
 پس اندزد و سالار فیر و جنگ
 مگر نیران چنان خوار و اندک سپاه
 نیارست با شکر شمار

نشسته باغ و گدشته زیاس
 بشد روز و زخمشند چون لاجورد
 زمین از رسم اسپ گشته ستوه
 سوار زره دار خنجر گذار
 بهمراه آن شکر نامور
 محمد علیخان و محفوظ خان
 رسیده چون پنجر از پیش یوز
 فراخی همی بسته ز انکای شک
 نیارست صفت فوج و سپاه
 زهم باز نشناخته دست و پا
 چو دیوانگان کرده سرسوی رود
 نداده صف خوشتن باشکست
 روانه ابا همربان سوی رود
 همه ساز و سامان نموده تباہ
 در اندشت گاه بهر میت تفنگ
 بهمراه آورده بودند چینه
 بامید جان رخ از ان کاشته
 بآب و فاده گدشته زود
 دمان و دمان تیغ مندی بک
 فرو ریخته آلت کین بر راه
 بمردی بر آرنزیشان دمار

اگر خویش را مردم سپهر
 بود چون زر و سیم اندوده رو
 صد و پست زخمی فکند بر او
 بر دی و مردانکی تو بدار
 بچیده لب رود از بهر جنگ
 فرو ریخت گوی چو باران ز میخ
 چو در سنت داد و شد آگهی
 رسیده زار کات فوج و سپاه
 شده شاد زانم رده پر و جوان
 بجایمانده پنجاه کس از تپاز
 بر آمد سپه ساخته بهر کین
 که پیوسته بالشکر هندیان
 نه پیوست آفوج با فوج پیش
 روان گشت و بر پیشش میل
 ز دلها همه بر ترس کرده برون
 بجایمانده بد آنجه آلات جنگ
 با این پیکار بر بسته صف
 گذشته ز جان از پی نام ننگ
 دو شکر به پیوسته هر دو بهم
 زار کات و انگریز هر دو سپاه
 دلیر است رو با نادیده شیر

سراپا پار ایدار نسیم دوز
 نیز ز دجوی نزد دینار جوی
 ده و دوشده گشته گشته تباہ
 خود و تو پ از رود کردم گذار
 گشاده دلیرانه بازوی جنگ
 پایانی برار کاتیان پدربغ
 ز پیکانه شد باغ و بستان تپی
 بداندیش گشته گریزان برآه
 بامداد یاران بسته میان
 پی با سپهانی دران قلعه باز
 سوی رود تازان سپرد زمین
 شده یک بجنگند با بدگان
 فرانسس از رود با فوج خویش
 پس آنکه پاراست صف سپاه
 ستاده بجای چون که پستون
 دلیران جنگی گرفته بجنگ
 نموده همه سینه بار ابدن
 فشرده قدم کرده قایم بجنگ
 گرازان و تازان و بابا و دم
 شده یک باید بدان رزمگاه
 چو چند ز سیم فکند سرباز

چو دیدند دشمن ستاده بجای	کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان شکر مشپار	پیکر هفت و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش	با ستاد و نهاد کس بای پیش
نه کس بُرد حمله نه بنمود جنگ	بگاه شتاب آوریده درنگ
بتهنا ز مردی شده خشک رنگ	چون بخت بسته شد پای رفتار رنگ
چنان شکر از فوج بگریخته	همه ساز کین بر زمین بخیته
بر رسید افسوس و آه و دروغ	از آن جنج و خود و ختمان تیغ
که بر خویش تن بسته از هر جنگ	نفر مایش کار از نام و رنگ
ز زن گرفتار هم شود یک پیا	بهند و ستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این نیست خاک	شود در گم نام بستن پلاک
ز زن آنکه باشد زبون و بزد	چنان بپایداری کند پیش مرد
دو شکر بپشتند ناگرد جنگ	سوی سنت داود و ایرین کینک

مضاححت خواستن و پیکس از انور الدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف گد لور

دو پیکس چو آگاه گشت از پیا	که بی کام دل باز آمد ز راه
بجو گفت تا انور الدین بجان	بیاری انگریز بنده میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه	که باشد بنحیث شست و پناه
مراسنت داود نماید بدست	نیابد دل و پشت دشمن گشت
نگردد گهی پاک از خار راه	بود چون بداندیش را او پناه
گرا و باز خواند سپه را ز جنگ	بگیرم دژ از دژ خدا پد رنگ

بجاننش چو جا کرد این آرزوی
 یکی نامه پُر مهر و پُر آفرین
 سوی انور الدین و محفوظ نیز
 نشست و فرستاد زمینان پیام
 که ما را ازین پیش تا این زمان
 دو هم بوم و هکیش داریم شک
 زیاری بدخواه ما بوده دور
 نکرده شکر بد و یادوری
 نه با ما بکین و نه با او مبر
 بنامه چو انجام آمد سخن
 روان کرد باید بگد لور زود
 بشکر که از باغ ناکر ده جنگ
 چو سی روز شد از دژ مبر
 ازان نامه داران پر خاش و کین
 بگد لور گردد روانه ز آب
 بدینسانکه سالار فرمود زود
 چو دریای آنجا بود موج خیز
 سر موج بالا رود تا بابر
 یکی باد آمد ز سوی جنوب
 پراز آب شد کشتی آن سپاه
 بر از سیم گشته پاد فرود
 سوی چاره دل بست و آورد
 بدینسانکه آمد مرا و را گرین
 بگز لک سر خامه بنموده تیز
 بدان و سرافراز فرخنده نام
 همانا بند و شمشیر میان
 سر دگر شاد دل نفرموده شک
 گزینید از تیغ جام بلور
 با هر دو سپرده این داوری
 دژم روی دارید و شاد اچ
 فرستاد و این تازه افکنند
 سپه تا بر آرد ازان مرزود
 گریزان پاد بابرین کپنگ
 فرستاد فرمان که بندد کمر
 نموده سپه پنج صد کس گرین
 بکشتی نشسته نموده شتاب
 سپه کسیر آمد بکشتی فرود
 چو خیزد هوید اکنده ستیخ
 ر باید ز کشتی نشین تاب و صبر
 همان موج مانند البرز کوپ
 اگر چشمتان غرق و تبا
 بسوی کنار سپه آنچه بود

برفته همه باز بر جای خویش سوی جنگ نگذاشت کمر پایش

استماع نمودن انورالدین خان و محفوظ خان
از مصالح و لشکر فرستادن و پلکس تجریش و اشان

چونامه بنزدیک پورو پدر	پامد زخو اشس به سجدیه سر
سپرده بانگریزیه راه هر	بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی پشت	بگفته گفتارهای درشت
و پلکس چو بشیند آمد بخشم	ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی	بتاراج و پکار بنهاد روی
بنزدیک مدرس هرا ن ده شهر	کران انورالدین برد رخ وهر
هر جا بهر سان که یابند دست	تبه کرده سازند با خاک نیست
سپه تاخت آورده تا پست میل	فرار از آمد هر جادهی در سپیل
بتاراج بردند چهری که بود	ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا موقتند	زیغابی سود انداختند
در سنت داود پزار نسپا	زار کاتیان کس پذیره براه
نیامد بآهنگ جنگ و ستیز	بد اندیش انگیزه رستخیز
باتش همه بوم و بر کرده پست	گشاده پهن او تاراج دست
بسی مرد و زن کرده پنهان مان	بسی مینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد	نکرده زار کاتیان هیچ یاد
یا نور چو آمد ازین سیاه گه	دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگان	توانا به اندیش و اوانا توان

به پیمید بر خویش و تلخ نشید چو چاره نبودش دم اندر کشید

و زود جهازات جنگی فرستیس بند رفو لچری و فرستاد

پسینام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او

امداد و اعانت از گروه انگریزان

چل و شش شد انجام باغین دل	گزارش گنم از چل و بنفستان
بکین بردنی هشت جنگی جهاز	بهمراه آورده بد سرفراز
پس از باد و طوفان که گنم پیش	همه را جدا کرده انریش خویش
بجائیکه خواند نامش آچین	بزدیک بنگاله باشد نه چین
فرستاده بد تاکه از باد سخت	بدانجای ایمن بپکند نه سخت
باشند تا موسم آید سراز	از انجا بد رس پایند باز
چون شست شورش ز دریافرو	بد رس از انجای بنهاده رو
پاد جهازات جنگی چهار	پرازات و مردم کارزار
نهم روز بوده ز ماه نخست	سوی فو لچری آمد از ره دست
و دیکس ازین آمدن شاکست	ببالید و چون سرو ازاد گشت
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ	بد ریاشد شیار و یاور زنگ
په فزو دینوش و خشک و تر	سوی نورالدین پیامی دگر
فرستاد بد رس و پُر هول و با	کزان شد دل مرد ترسند چاک
بیامد مرا چاکشتی جنگ	ببازم بد ریای کون راه تنگ
بخشکی فرستم بهر سو سپاه	گنم شهر و کشور سراسر تباه
بر انگیزم اندر جهان رستخیز	بود بهر اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان
 و گرنه آید بتو بر ز کین
 در سنت داود با کم سپا
 نیاید بدین سو زانکه گداز
 نه لشکر بدینش نه گشتی جنگ
 بدن انجمن راه یابد شکست
 ز سالار تر سا جو ترسان شنید
 چو بد آزموده در آگاه جنگ
 کس گشت از بیم مرد جوان
 که انگر ز رایت کس بارو پشت
 پیش اندر ش نیست جنگی جواز
 از آنها پدیدار نامه یکی
 ز مدرس بریده شود پای اوی
 فرانسس گردد برو چهره دست
 همان به که با او مدار انشم
 چو آرم بزمی دش را بدست
 بمحفوظ خان کرد نامه پدر
 دو پلکس بدانسانکه میخواهش
 ز ناحبت تریاک بر جای زهر
 نهرسان که دانی ابا و بساز
 بر انگریز آشفته پنم سپهر

یکسو شوی از گزند و زیان
 سخن بشنو و آشتی برگزین
 شود پست و یکسان بجا کسینا
 بامداد و یاری سپه انگرز
 باید سرش بچکان زیر سنگ
 شکستی که دیگر نیارند بست
 رخس گشت از ترس چون شنبلیله
 فراخای گیتی برو گشت شک
 بدل اندیش کرد جای بچکان
 پیش آیدش روزگار درشت
 اگر هست رفته بر راه دراز
 ندارد سپه نیز جز اندکی
 ازین بوم گردد تهی جای اوی
 نیاید درین مرز جای نشست
 ز کین راه هر آشکار کنم
 تو انم بجای خود ایمین نشست
 که ای پور دستور بارای و فر
 ره آشتی برگشودن خویش
 پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
 و گرنه شود کار سخت و دراز
 بسوی فرانسس گردد مبر

چو فرزند بر خواند راز پدر
 بدشمن نموده ره همسرباز
 سوی فوج پوری گشت دردم روا
 چو آمد نبرد یک ازد و در راه
 دو مهر رسیده بهم شادمان
 گرفته یکی دست دیگر بدست
 ز شادی دو پیکس برافروخته
 بپا کرده از چالپوسی دکان
 زاندازه پرون ستایش نمود
 رساند از زمینش بخرچ بلند
 ز مهر و ز کین رفت هرگون سخن
 دل از خشم پر دخته هر دو بزرگ
 ز هر گونه داووش فراوان نثار
 همان نهد پنجاه بدره زسیم
 نموده بهم دوستی استوار
 پاید با شکر که خویش باز
 سپاهی که در سنت داود بود
 زاندا داد انگر زیر یکبار دست

روانه نمودن دو پیکس جازات را بطرف بندر گوه و

فرستادن شکر بنهر حارسنت داود و محاربه نمودن

ز کار گذشته تنی کرده سر
 گشاده بر و بر سر بسته راز
 خود و چندی از نامور همزمان
 دو پیکس پذیره شد ثلث سپاه
 شکفته رشادی چون سیرین خان
 خرامان پاید بجای نشست
 بسی آفرین خواند از روی مهر
 گشاده براه خوشامد زبان
 ستایش ز پایه فرایش نمود
 در آمیخ بود آنمه رشید
 ره مهر نو گشت و کین شد کهن
 یکی گشت از آشتی میش و گرگ
 که بد از رشش رو به صد هزار
 بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
 جدا گشته محفوظ خان شد سوار
 از آنجا بار کات شد سرفراز
 همه را نبرد یک خود خواند زود
 کشید و بجای خود امین نشست

سپاه انگیزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
دفعه ثانیه باغ و نمودار شدن سنگا جبارات انگیزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون چفت روز	به شتم برافروختیستی فروز
مذاخم دو پلکس برای چه کار	بگوده روان ساخت شتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین	بد ریا همه چون سنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر	گست هزیاران بپوشید چیر
بد اندیش ازاد از سیم و پاک	زدل کیسه رتس بمنوده پاک
روان کرد شکر به سپکار و جنگ	بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه	بد السنوی پانار آمد سپاه
ز در دیده بان دید و برداشت غن	که از دور نزدیک شد پنج نو
فراوان سپاهست آنسوی آ	جبین کرده از کین پرازیج و تا
برآمد ز در انگیزی سپاه	بهمه سه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود	گذر کرده نایه بدین سو فرود
چو یک توپ پرس ماندره درین	دو شکر دل و دشت ته زجا
بهمه یکر از توپ داده پیام	همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگیز شد شسته مرد	زدشمن دو و پست گاه نبرد
نمان کرد چون روز دیدار خوش	میانخی شده شب پام پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر	با سایش از رنج شد بر اهر
طلایه همه شب همی داشت پاس	رنشخون دل هر دو ان در هر
سحر که چو خورشید خنجر کشید	دل تیره شب سر بر بردید

زمیدان خاور بر آورد سر
 ووشکر دل بهر دو ان نربخ
 چو دشمن زنون بود اند شکار
 زمیدان بیاباندر آمد فرود
 که ناگه بفرماند ارای همور
 ز کلمه سنگار کشتی در آب
 سوی سنت داود آمد ز راه
 کز انکلند بدبرد و هموده آب
 بیکتوب تصت و بدیکر چهل
 بنکار هم بود فوج و سپاه
 ز کلمه سالار آسز زین
 همراه سنگار کرده رون
 بزرگی که بوده گریختن به
 چو از دور سنگار آمد پدید
 شده دوستان شاد و خرم گجا
 ازین گرد گردنده چرخ که بود
 نشست بدانیش در باغ بود
 بر گلستان گشت مائکده
 گریزان برون رفت ازیم جان
 دگر ره برون رفت از باغ زاغ
 فرو دادند شکر از کشتی کبابه و رسیدن
 پیکرت شمشیر و دیگر سپه
 ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
 فرو ن گشته بگشت از آبخوار
 سرایان ز شادی فری سرود
 تن ناتوان را فرایسته زو
 چو اندر هوا تیز بران عقاب
 اباد و دگر کشتی رزمخواه
 ز دریا کرانش بر بوده تاب
 سپاهش همه برده از شیریل
 همه از در رزم و آورد گاه
 زانگریز صد مرد کرده گرن
 بزور و غیر و چو بر بیان
 بران فوج و سنگار میراند کام
 رخ میست گشت چون شبید
 بغم شد بدل شادی دشمنان
 زیان یکی دیگر راست سود
 دلش شد ز سنگار بر داغ و دود
 غم شد و دودیدارام فروه
 سوی فوجی گشت زانجا رود
 خرامنده طاد سر مد بیخ

افواج از منی و طلحری و انکلسد بد و حصار

و باره و خوشتن یک کشتی فرانس

چو سنگار آمد بنزدیک در	در خشنده شد روز تاریک در
ز شادی میگذشت لنگر فرود	گرفتن که اسپهبد فوج بود
ز دریا بسوی کناره فراز	پایه ابا لشکر سر فراز
و دوگون نام دارد سپاه فرنگ	اگر چه بود کار آن هردو جنگ
بخشکی گروهی که پیکار حبت	بخشکی سپه گشت نامش در
بدریا بود آنکه پیکار جوی	بگویند دریا سپه نام اوی
سپهبد بخشکی چو سپر در راه	دو صد مرد و پنجاه زین و سپاه
بهمراه و زانها که اندر جهاز	بد از اند هر گونه سامان بسا
پاورد و با خوشتن بجنبه	بیار است صف چو رومینه سد
به اندیش نامه ز جانی جنگ	بخشکی چو شد چند روزی در
بکشتی فرستاد یکسر سپاه	ز بخشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیر بخت	گشاید بروش در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سویش یار	بکاشش شود انگبین ز هر مار
سپهبداران باره دارد دوش	بسی روز و شب شب پاورد
نه کس یار و یاور نه پشت و پناه	همان انورالدین گم کرده را
گشته از مهر و پیوسته کین	ز هر سو بد اندیش کرده کمین
نگه کن که چون اختر از کین مبر	کراشد و بنمود خشنده چهر
سوی بسنت داد و سپر در	بد و یار آمد ز هر سو سپاه

ششمه ز سال چهل هفت بود ز معنی سپه در در آمد فرود ۱۷۲۶
 صد از انگریز و دوصد از تپاز ز معنی سپه صد همه رن ساز
 ز معنی سوی سنت داود یار بیاید سپه چار صد در شمار
 پیاده همه در که کین جری پیام روان گشته از طلحری
 همه اثر در آتش افشان بکفت دوباره دوصد مرد بر تصیف
 ز انکلند از کمپنی یک جهاز بیاید بریده راه دراز
 ز خشکی سپه اندر و بود مرد ته پنجاه شایسته دار و بر
 ز مردان پیکار و گردان جنگ گذر گشت دشوار و ره گشتنگ
 بدریا چو سد کند جهاز پراز مرد و توپ تن و جان گذار
 چو آمد توانائی و زور جنگ بکین توختن بی شک و درنگ
 بدانکه که سبتمبر شست نام روان گشت کشتی چو در بزم جام
 سوی مدرس آمد به پیوده راه جهازی به پیش آمد از کینه خواه
 در و توپ پنجاه بوده گزین پی روز آویرش و گاه کین
 بزرگ و در انام بد پیشین به پیکار انجام آمد زبون
 شد از آتشین ژاله افروخته چو جان خدا و مذ خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انکلند سپه سالاری کل افواج
 انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور
 خدعه و غمزد لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر
 و انداز و گناه

سخن از چهل و هفت اندر گذشت ز هشت و چهل آدم سر گذشت ۱۷۲۷

زانگنه گشته روانه براه
 سپیدی کی مرد لار سن نام
 بریده شب و روز راه دراز
 ماه خستین گونی کمرای
 چو از بوم خود شد بدین سرون
 بنده اند راز انگریزی سپاه
 که دمه هر انکس که دارد خرد
 بخوانند بر خویش فخر و را
 چو در سنت داو و آنسرافراز
 دو پیکس بخوابد فرستد سپاه
 بشکر که بُد گرد اندر حصار
 پیکست باغ و پیکست رود
 میان گزیده زهر و دشت
 بند آگه از دشمن خاسکی
 بهامون سپه ماند چون چند گاه
 گنه کار پوشد گنه گر بجان
 بزرگی که در شکر طلیحری
 نهانی بیدخواه پیوسته بود
 کز جوی بزدیک گردد سپاه
 بریده زواری دیرین خویش
 خود و شکر خویش گاه ستیز
 هم از کپس هم بفرمان شاه
 همیشه بکف تیغ بر جای جام
 بنده وستان آمد آنسرافراز
 ز دریا بدشان درون کرد جاک
 ز فرماندهان داشت فرمان چنان
 بگفتار او چشم دارد براه
 ز فرمان و از گفت او نگذرد
 بدانند از خویش بهتر و را
 پیام بر و گشت بگشاده راز
 بکد لور از رای زشت و تباه
 بفرمود آن مقرر نامدار
 چو ماند به انجای آید و رود
 بدان راه دشمن بهینو است
 که ورز و بد و راه پیکانگی
 بشد آشکارا نهانی گناه
 پدیدار گردد نهانسان
 و را بود بر بر تران برتری
 بد و عهد و پیمان چمن بسته بود
 بر سنجته خاک آورد گاه
 سیه کرده روی و تبه دین خویش
 بدان نور و داز سوی انگیز

عیان تر دیوان گنجینه
 گرچه ستم راه پرتو شمع پیش
 مبادا کس از دشمنی این سخن
 اگر زانکه روشن شود زوگناه
 سخن راست آمد بدان چرخ
 بدشمن شده دوست از غرطی
 درین داوری زد گل تازه سر
 بدرسبب انکس که کوئی خدا
 شدی نزد او هر که مندی زبان
 شب در روز پیود با او بسم
 بردگشت چون بردنی چهره دست
 بهمه راه بود آن گویمیده راه
 دو پلکس زنی داشت مانند
 سیرد بشیرین برش جادو
 مرا اگر سوی سنت داود راه
 دل از مهر تو نماند ده تهنه
 بدو نیک آنچه بسچند رای
 بدین عهد شده بازشت خرد
 ز رازیکه آگه سدی بدگان
 پنهان آن نجیه بر روی کار
 جفاجوی ما دشمنان را نه

بن بست ز گنگو شد دراز
 که پیکانه گردد و بید از خویش
 بود بسته بر طهری انجمن
 بکیفر رسد او پاداشگاه
 که بگزیده از منیکوئی اوده
 بجان در بنان گشته باو یکی
 فراوان پیشینه گل تازه تر
 یکی تر جان بود پیشش پای
 بهمانه نش بود او تر جان
 چه درگاه شادی چمنکام غم
 سویی فو پوری بزد نمود دست
 بغم غمکاری پیاورده جاک
 بنزدیک او یافت آموذ راه
 چنین بست بجان بران لگسل
 دمی تار و من به اسخا جگاه
 زد دشمنی با من همه آگهی
 جو آگه شوم با شمت بهنمای
 سوی سنت داود بهناد و رو
 بنش در کردی سوشی روان
 بیاد و شش او بخت زبیر بار
 و دنا رشت ز رز رخا خست

که بودند انباز وار و نه راه	اباده نفر از سران سپاه
نمودند داده ربائی کجبان	بپاداش آواره از خان دمان
جزیره یکی گردش آب سیه	به انبوی کب است ده روزه
همه را فکند انجا به ام	مرا بخایر استلین بنام
بیزدند و انجای دادند سر	همه را چو مرغان بر بسته بر
مشو تا توان باده اندیش خویش	به اندیش را به بیاید پیش
بر اندازد او را ز رشیه فریب	گرنیزه هر آنکس که پیشه فریب

روانه شدن جہازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسیت
 مدرس و مقابل نمودن آژمرل گریفین بنم مجاوله و
 معاوداتی بدون محاربه و مجاوله

سخن آرم اکنون ز کار جہاز	ز گفتار به کار کان باندہ باز
بگو وہ روان کرد از پیش خویش	دو پلکس کہ آن جا کشتن پیش
بسوی مرس رفت ہر چار بار	رسیدہ بہ انجا ناماندہ دراز
پراز مردم و چار پای و خست	مرس یک جزیرہ بود جابخت
بہ انجا یکہ بود بابرگ و ساز	ز بوم فرانسه تہ جنگی جہاز
نعرش ز بد دل ربانیدہ دل	بیک توپ پنجاہ درد و چہل
چو پروین گردون شدہ ہفتار	بہ انجا بہ ہوست ابن ہر چار
سیہ کمر ہر نہایت سکوئی	بیودند چندی در انجا یکجا
سند ہار آید و دراز	بصرہ گزشتہ و کہ چہ از

جھازی ز انگریز بوده براه
 بنم روز از چون شتابان چون باد
 که سنگار دشمن بسوی جنوب
 از ان هفت کشتی نماید بزرگ
 بنگر که سنت داود نیز
 البته شصت و پنجاه در سه در
 سه دیگر چهل توپ و یکده است
 دویم روز از روز رفته دوپهر
 بیا بدیدار دشمن زدور
 ز انگریز تا آب پها بجنگ
 دو پاس از شب تیره چون فشته
 کمانشان چنان بد که تا هم نگاه
 چو از آب سر زد و خشنده شید
 گریفن که بد بر جهازات میر
 همیر اند تا نزد مدرس رسید
 سوی سنت داود برگشت باز
 سپه اردشمن چون سر زان بود
 کریکل یکی روستا بد براه
 بدریا ز دشمن فراوان جهاز
 زکار آگهان شد چو آگه زکار
 سنگار دشمن فستادش نگاه
 بیا بدیدار دشمن زدور
 نمود و بدیدمیش از دور خوب
 دو کوچک بود نیست چندان
 بیا بود ده کشتی انگریز
 بد آهین توپ مردم شکر
 که سازد هماورد را پست و نیت
 ز خاور سوی باختر رفت صر
 کشیده سر تیر کشتی بهور
 شود ساخته شد زمانی در رنگ
 بدریا روان شد چو مرغان پر
 بدشمن رسیده کند شتاب
 نشان فرانسین بد ناپدید
 بدریا ننگ و بخشکی چو شیر
 ز سنگار دشمن نشانی ندید
 بجز خجک چموده راه دراز
 دماغش خرد را چو کاشانه بود
 بد انجای بشنود آن نیکو
 ستاده همه رزم را کرده ساز
 که باشد هماورد با گیس و دار

چو دانا بدو دید خود را زبون	نیالود پیوده دریا بخون
سرخویش چمیده از کین جنگ	عنان ریز آنجا نکرده رنگ
سیاهی بدشمن نموده زدور	سبکرو شده همچو باد و بور
برفته بدر رس فرو کرده بار	دو باره دو صد مردم کارزار
دوره هشت لک روپیه هم فرو	نمود و بسوی مر رس کرده رو
زد دریای مدرس بریده نشان	برون رفت همچون جندنگ از کمان
سپهبد که دانا بود در ستیز	بود آگه از گاه جنگ و گریز
رنشش سوی گیتی بپاییده راه	سپه را از آسیب دارد نگاه

شکرستان و دواکس متخیر که لور

و شکست پاه و برگشتن بر و زسیاه

دواکس که جو یای که لور بود	از و شادمانی زغم دور بود
گرفتن ز مدرس چو شد باز جای	گرفتند بدل اینچنین را ز جای
چو آمد بداندیش و برگشت باز	بدینسونیا بد زمانی دراز
ز آنختن در منش روز چند	همانا باشد بدر رس گزند
همان به بکد لور فوج و سپاه	فرستم کمن مرز دشمن تپاه
ز بومی خود بشتصد مرد کین	که خستی از رفتار ایشان زمین
ز مند و ستانی سپه یک هزار	بدیدارشان رزم و پیکار خوار
فرستاد از فوج پیکار	ز چون می شد میمنت داده و روزگار
بند لور چون از دست میل برده	نزدیک کس از دست میل برده
	زبان

دو دو دام و مردم دو دیده بخوا
 بکد لور برده یکی حمل سخت
 ز دشمن بنا که بر ارد و مار
 دو پلکس ازین کین که افکندین
 باندیشه نغزو پاکینه را
 نزدیک دشمن کند آشکار
 چو رو بهیستر سدا ز ستم شیر
 نیارد نگهد داشتن جای خویش
 بدان رای زیبای با فرهی
 بد انجا بود آنچه توپ و سپا
 بدشمن نموده زمین را یله
 نهانی ز انگریزیه چار صید
 بد انسان که سازند مردان کین
 همان توپ کوچک بهمه راه کرد
 بفرمود زانگونه رفتن براه
 بیکرای شایسته هوشمند
 بد انسان که فرمود فوج و سپا
 فرانسس شبندکان فوج پیش
 بشد شاد و آگه نبود از نهان
 چو نیم ز تیره شب اندر گذشت
 بدیوار که لور آمد ز راه

بیند و بد آنکه نموده شتاب
 بد انجا گشتاید یکبار هخت
 نماید بر و مرغزن مرغزار
 چو در گوش لاریش آمد سخن
 سوی کیمیا شد چنین ره برای
 که او ناتوانست در کارزار
 به پیکار گردان نباشد و لیر
 گذارد بدخواه ما وای خویش
 بکد لور کرد او روان آگهی
 سوی دژ بیاید به هموده راه
 بنزد من آید سراسر کله
 بخنجر چهره بگردارد و
 شب باشد و آن ساخته دامن
 گسی چون سپه را سوی راه کرد
 که آگه نگردد از آن کینه خوا
 بیست از برو بوم راه گزند
 بکد لور آمد نهانی براه
 برفت از دم گرگ مانند میش
 که از غم چه پیش آیدش ناگهان
 روان شد خرامان از آن هشت
 نهاد بر و زرد با نهاسپا

ز بالا بلا جت ناگه ز جای	بیلا شدن کرده آهنگ و رای
پراکند دشمن چو از باد برگ	گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
پفشانده آتش ز اتوا چنگ	برون داده مهره زمار تفنگ
گلوله روان کرده چون رودخ	چو سنگ با پیل بر فوج خیل
بد اندیش داده دل از دست خویش	بخواری برانند دشمن ز پیش
نموده فراموش سپار و جنگ	بر تسید و از کف فکند تفنگ
سوی فوج پوری پاشنه کرده تیز	گزیده ابر خویش تنگ گریز
بره اندرون گشته چندی هلاک	بگاه نهمت ریسیم و پاک
فکند سلاح گنسته کمر	نکرده درنگ و بخاریده سر
نیاسوده جائی بر راه دراز	بینگاه خویش آمد از راه باز

آگهی یافتن دو پلکس از روانه شدن جازات جنگی از آنکند

بطرف سنت داود و قایع اشنای راه

چو بر چرخ گردید گیتی فروز	سپس از گنجه سپه چند روز
بنزد دو پلکس که بد کینه خوا	یکی آگهی زشت آمد ز راه
فراوان بره ناموده درنگ	کز آنکند آید جازات جنگ
به سنگام رزم و گه کارزار	شنید و هرا پنجر کا بد بکار
زهر سو پیاورد و آماده کرد	شب و روز ناسوده بخوار خود
بینباشت انبار باهر جنگ	ز باروت و گلوله ز توپ تفنگ
چو کافور کرده دود دیده برا	زهر جایگه گرد کرده سپاه
همی بود جاننش ز راهش تنی	پژویده خسار زان آگهی

شمار جهازات گویم کنون
 کز انگلند آمد بهندوستان
 بدریاده و یک دوانه جهاز
 نخستین بزرگ و گرانبار بود
 بدویم درون شصت بود و پنجاه
 و دوشتی بهر یک بده تو شصت
 بدو بود پنجاه بنموده بار
 دوده بود در شتی هفتین
 چهارنهم پر ز خمپاره بود
 دهم بانهم بود هنگام کار
 جهاز پسین بهر چهار بود
 سنگار اندر ز فوج و سپا
 چو دار الشفا و همه شارک
 بده این جهازات از پادشاه
 سپه دار بکاوین نامور
 بران فوج رانده موج خون
 بهمه بد از کپسلی هم جهاز
 شمارش برابر سنگار شه
 در آنها بده نیز لشکر سوار
 همان ساز پکار و سامان جنگ
 بکپ این دو سنگار آمد ز راه
 شنیدم بد انسانکه از زمین
 بد شمن شکاری بردوستان
 شده چون شتر از حدی در حجاز
 دران توپ هفتاد با چار بود
 که کین گل آتش در کمنار
 رسیده ز آواز شان پلست
 چو تند زخرو شان بگاه بهار
 بهستم ده و چار بوده گرین
 برای شکست دژ و باره بود
 بسان برادر بهر جای یار
 هر آنکس که بارنج و تیمار بود
 به انجا و را بود آرا مگاه
 بدریاد و رون بود چهارسان
 نشسته در و شهر یاری سپا
 که از شیر بردی بگردی جگر
 بمیدان نام آوری زهمنون
 هم از بهر سودا و هم رن ساز
 بنموده کم و پیش بد یا زده
 باندازه چار صد با هم ساز
 بکشتی درون جای بنموده شک
 نگشته با انجام اپریل ماه

در آنجا بلند یز با شش جبار
 از ایشان سپه چار صد بود
 بهمه کشیده همه بادبان
 مرس چون پدیدار آمد ز دور
 بشه آتش جنگ افروخته
 چو از رزم بگذشت اندک زمان
 چنین را اندانید که اینجا جنگ
 نه تنها بر اید ز بدخواه گرد
 سپس ز آنکه این بوم آرم جنگ
 فراوان نگه داشت بایه سپاه
 یارم سوی فوج پیری رفت باز
 سه هفته ز چون رفته با پیروز
 ز پیکار شکر همه باز خواند
 جدا شد بلند یز از نیکنخواه
 چو شد چار هفته ز ماه جولی
 سوی سنت داود آمد ز راه
 گرفتن با نکلند برگشت باز
 دگر با سپرده بسالار نو
 چو شد هر سه سنگار کجایم
 ز بس کشتی جنگ انبوه گشت
 شمار جبارت آمد بسته

۳۶۸

باین هر دو سنگار بر خورد باز
 همیوار و شایسته اندر نبرد
 بسوی مرس گشته ز آنجا روان
 بگردون رسانیده غوغا و شور
 بدریا ننگ ارتش سوخته
 سپه دار بُسکا و ن اندر نهان
 نایم اگر من فراوان درنگ
 ز منم شود پیمان کشته شد
 بدینجا بساید نمودن درنگ
 که دارد ز بدخواه کشور نگاه
 کشد گر مرار و ز اینجبار از
 جهانبجوی سالار شکر فروز
 سوی سنت داود چون با در آ
 بطلا و یه تیغ سپه در راه
 سپه دار بُسکا و ن نیکی پی
 ابا ایمنی خویشتن با سپاه
 ز بوم و برهمنه باد و جبار
 کس رفت چون گشت نو پیشرو
 ز بارگران گشت در یاد نرم
 تو گفتی که دریا همه کوه گشت
 بزرگ اندران سیزده بدی

بانگریز هر کس که ورزید مهر
 دل دوستان بر زمینان گران
 دشت شادمان گشت شاد و چه
 همانا ز دشمن در اندک زمان
 بگیرد دژ فو پھر یے انگریز
 زمردی بر انگیخته رستخیز
 فرانسس مدرس گرفتار بست
 کند در دژ فو پھری او نشست

روانه شدن آدمربل بسکاون بطرف فو پھری و فرستادن
 میجر لانسز با تیر قلعہ ارین پنگ و شکست خوردن و گرفتار
 شدن و رسیدن آدمربل بسکاون بغو پھری و آماده
 ساختن سنگر و جنگ آمدن پراوی کشته شدن و بنا کا

چو از ماه ششم شد روز نشت
 سپہ انگریزی بدہ پگراف
 ز ہندی سپہ دو ہزار دکر
 بہمراہ آن لشکر رن ساز
 همان انور الدین پذیرفته بود
 فرستم زارکاتیان دو ہزار
 بخشکی چو شد کار لشکر ساز
 بجوشید کینہ ز خشک و زتر
 روان شد سوی فو پھری سپاہ
 ز لشکر گزین کرد از ہر جنگ
 سپہدار لانسز با مقصد
 ز دژ خیمہ زد فوج و لشکر بدشت
 تیرہ غین و یک کاف با ہفت چاق
 پرخاش و پکار بستہ کمر
 بدہ نیز سیصد ز فوج تیار
 پیغام و نامہ چنن گفت بود
 با مداد و پشتی شمارا سوار
 بدریا همان نیز جنگی جہاز
 جہا بخوی بسکاون نامور
 چو ارین کینگ آمدش پیش راہ
 کہ گیرد ز بدخواہ ارین کینگ
 بد انسور وان شد جو آشفہ دد

بر و آخر و بخت آشفته بود
 بهمراهی رهبر روز بد
 ز باره ملباره تو به ننگ
 به خوار و افتاد در دشت کین
 فرستاد بسکاون نامدار
 شناسنده کار کشتی نه جنگ
 پایده بر دهن اندوخته سوار
 نیامده آینه پریشان آب
 ز خشکی بدریا گریزان شدند
 و گریخته از رخنه هر مان
 بر تسبیحه از بجان و آیه گزیده
 ز شرم و ز آرمه مار شرم
 ز فتنه زمانه در بر نی خوش
 ز دشمن پاید نه روان هوا
 نمودند پچارگان را اسیر
 بود مرد چون بدل به بگر
 اگر دختر آید ز زن به زبور
 دشت آتش کینه در دشت بود
 به اینجا که بویست بروت گنج
 یکی گوشه از باره سبزه با
 جو که مایه زیور تیره
 ستاره ز دل مهر او رفته
 چو نزدیک در آمد آمد در
 رها گشت و میدان برو گشت
 چه کشته چه زخمی بروی زمین
 ز کشتی نزدیک او چند یار
 بزر چون شدند از ره دور شک
 به پیکار از اندرون حصار
 بروی زمین در که حمله تاب
 چو برگ از دم باد بریزان شدند
 گریزان فرستند چون کمران
 کشیدند ز لارنس بیچاره دست
 دو تنه کس و گریزان دلیر
 ز شرمندگی سر فکنده پیش
 مرا و را گرفتند با چند یار
 مبادا کسی را سبزه نادلیر
 و را از کله خاک پشته بسب
 که باشد ز مردی و از زور
 بر آمد ز در ناگهان دود دگر
 پنهان آتش پیروز و رنج
 بهر چه آمدند بهر چه با
 بود و با کما با آب سود

فزانیس دیوار مانده بجای
 سر بر ج و بار و فلکده خاک
 سپه انگریز بویران حصار
 رخود خواست آنجا گذارد سپاه
 بدیوار و در هر کجا حمله بود
 مانده بد آنجا که پنج روز
 شش و پست زاکشت بودند
 جوسی روز از ماه آمد بر
 بنزدیکی شهر دشمن وند از
 یکی جای شایسته دور انحصار
 شب شب همه شکر نامجوی
 سحر که که خورشید باتیغ تیز
 زمین لعل گون گشت بر جای قیر
 ز بوم و بر خویش با او سپاه
 ز بندی همان مقصد بود مرد
 همینخواست سنگر بگیرد بزود
 ندانست اختر بد اندیش اوست
 پیک حمله آشیر آورد گاه
 پتقاد بر خاک حواری زبون
 صد از لشکرش نیز گشته هلاک
 چه هفت اختر آید

بدست خود افکند و شد بگری
 سوی فو لچری رفت با هم و با
 پامد ز دشت و نمود اسوار
 که دیگر نیابد بد اندیش راه
 نمودند از سنگ و گل بسته زود
 ششم چون بر افروخت گیتی فروز
 سوی فو لچری شد سپه انحصار
 زره شکر و فوج پر خاشخ
 رسید و سنگر باید نیاز
 که بد بچند گز ابا کهنه
 سوی سازش سنگر آورد و در
 سنگد در جان شب رستخیز
 ز باره بر آمد پرادی شیر
 بدو بچند مردم کینه خواه
 سوی سنگر آمد پراختم و در
 بد اندیش سازد از آنجای دور
 بدو تن بر سر از کینه پوست
 ابا شش که از مته است
 تن و جامه آخته گشته بخون
 زمین لاله گون گل ز خورشید
 فرو شد بد برای نین

رخ از جنگ برکاشت دیگر سپاه گرزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع

جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از ضد و

پیماری و ریاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی آورد زمامون بدژ رفت رخ پر ز گرد

دلیران انگریزی جای خویش نهادند و بردند سنگریه پیش

بیستند انجای سنگر چو سد چوره در میان ماند کوه شتصد

بهر کج و بسجی شبان و رزمه نمودند آماده دود دمدمه

ز ماه نهم در شش و پست روز چو ز در زمین شعله گیتی فروز

نهاد بران توپ اثر در نهاد سراسر هوا گشت اخلر نهاد

سوی شهر دشمن گلوله روان نمودند و از سوی دشمن جهان

بارید پوخته بر دمدمه چو باران و ژاله بروز دمه

ز بس غرتش توپ تندر خروش کسی را شنیدن نیارت کوش

بروز سپید و شبان سیاه نظاره بران جنگ خورشید و ماه

یکی ابر برخواست از گرد و دود که باران او سر بر مرگ بود

هوا پر ز آتش زمین پر غبار تن کینه تو زان سراسر فگار

نه آسایش روز و نه خواب ز خور دن شب و روز بر لب

چو سنگار انگریز دور انحصا بد استاده آماده گیر و دار

بفرمود بسکاون نامجوی ز دوری بنزدیکی آورده رو

سوی دژ بنبارند گلوله ز آب بد استانکه بر دیو تیر شهاب

پام چوره ماند گز یکسندار
 شدن پیش نارنت زانکایگاه
 بنا کام زانکاکلوه روان
 یکایک بشد رایگان بر هوا
 نشد رخنه دیوار خسته کسی
 برفتند از جای خود بار پس
 چو مته روز آمد بدینسان بسر
 چهارم برآمد چو شاه سپهر
 فراوان ز باره را گشت توپ
 بنه توپ ز اسب گوله شکست
 شب در نشینان شده رو غریب
 فرانسس را گشت یاور سپهر
 بمشکر که انگریزی سپاه
 ز مردن بجنگ هر که ابر گشت
 خاده توان دستسته ز جان
 ز پرونیان شد فراوان سپاه
 زانکلند مردم بزرگ و برج
 ز مندی سیه مردم کم مایه مرد
 فرانسس هم گشته آمد دوست
 هوا شد هفت زهنگام پیش
 زمین شد پراز آب پر لای و گل

کم آبی فرو بست راه گذار
 فرو ن ماند از تو پر سطح راه
 نمودند و نامد یکی بر نشان
 نشد هیچکون کامه دل روا
 نمودند کوشش اگر چه بسی
 نموده ز کردار پهلوه بس
 نیاسود از بند کس را کمر
 بکام فرانسس بنو چه
 بسر کوب و سنگر ساند کوب
 رسید و مردم فراوان گشت
 ز پرونیان تیره رور سپید
 ز انگریزیه پاک بیری مهر
 بسی یافت بیماری و رنج راه
 ز ناتندرستی شش خسته گشت
 بیالین و بستر همه ناتوان
 به پکار و بیماری اندر تباه
 شمارش هزار آمد و شصت و پنج
 چه در ناتوانی چه اندر بزد
 ز مندی سپه گشت پناهیت
 پراز ابر و بارید زاندره پیش
 درم دوستان دشمنان شاد

همه خیمه و خر که دساز جنگ	پراز آب و رخسار پای زرنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار	روان و دل و جان و تن شد فلک
سرا از غنیمت گشت سربازان	بگفتند باهمدگر مقرران
بشد کار سپکار و دشوار و شک	نزدید بهامون نمودن درنگ
شده کشته حخته یکسر سپاه	ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا بر آب بارد و چوتیر	رود تا برانوفس و پازیر
ز بدخواه آتش بود پشرو	شده بخت او سنگ و ازمانبو
سپس زین گراینجاف شایم پی	با آن رسد کز شراره پنی
همان به کز اینجای پر دخت	چو شد کار و دارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه	بیا ساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد دست	که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد و نبرد	بکشتی رسانند در پهنروز

مراجعت کردن انگریزان از فو لخری و رسیدن

سنت داود و موقوف شدن مجادله

ز ماه دهم روز رفته چهار	رما کرده سنگر بستند با
رسیده تبر دیک ایرنجنگ	بویران نمودن بیازیده جنگ
پفکنده دیوار و کرده تباه	سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده زره نیز سنگار زو	بنگر که خویش لنگر نمود
فرستاد بشکاون سرفراز	بسوی آچمن پنج جنگی جبار
ز بهر دگر کشتی ره سپر	گزیده یکی جای دور از خطر

نهاده در انجای از خود سپاه
 ز بوم یورب پنج صد مرد جنگ
 چون نزدیک تبخانه آمد سپاه
 بخاموش بت آن جنگو بتان
 سپرده بدشمن تھی کرده جا
 بشد جان ناصر از آن پر عزم
 دو سالار دل دو گردن فراز
 بجای سگالش نشسته دو تن
 پس از گفتگو رایها شد درشت
 فراوان شکفتی فراید مرا
 که هندی سپه را بجو اتم سپا
 دو سالار باشکر نامدار
 گرفته زمین وز ما را بزیر
 برابر شدن با صد و با هزار
 نیار در رعیت و افسوس و آه
 ز گفتار مردان بدتر ز زن
 باخام این نامه آورده روی
 گزیده فرستاده را بجوی
 بخارنس داده بدینسان پیام
 و گر خود نیایی فرستی سپاه
 بیاید تو را آنچه دینار و گنج

که دار و گذرگاه دشمن نگاه
 دو پلکس فرستاد کار بجنگ
 به پیکار نامه کسی پیش راه
 سپردند تبخانه از بیم جان
 روان گشت آن شکر تیر در آ
 روان محمد علی شد دژم
 دو گرد سرافراز و دور ساز
 زیپگانه کرده تھی انجمن
 بیاید ز انگریزیه چاره جُست
 شکفتی چه باشد بد آید مرا
 گر آزاد و گر بنده باشد سیما
 رسیده شمارش بیصد هزار
 دوره چار صد تو پغران چو شیر
 به پیکانه بومی دشمن شکار
 بر آن مردم بد دل ناسپاه
 همان به که کوتاه سازم سخن
 دو لبسته گرد اتم از گفتگوی
 محمد علی خان آزاده خوئی
 سپاری اگر تو بدینوی کام
 بجنگ فرانسویس و ارونه راه
 سپارم بتو دل ندارم به پنج

ز تو نام جُستنِ زمین خواسته
 شنید و پذیرفت لاریش شیر
 ز مندی سپه پهنید با هزار
 فرستاده با توپ و آلا محبت
 با غار ماه جوی فوج کین
 بگینگی درون بود خان با سپاه
 به پوست و دوشکر کینه جوی
 ز ماه جوی نوزده رفته روز
 نمودار شد شکر کینه خواه
 فرستاد تارقه اندر نهان
 سپه چند و جانی نشتش کجاست
 ز لشکر جدا گشته کار آلمان
 بزودیک سالار برگشته باز
 گزیده یکی جای پُر از دخت
 بکنده یکی کنده برگرد خویش
 شنید و روان گشت با کب پناه
 نگرود ز تو خواسته کاسته
 کرین چار صد انگریز دلیه
 سپهدار کپتان کپ نامدار
 پیش محمد علی پنه درنگ
 بگینگی بسا مد بریده زمین
 به اجائی کپستان کپ رزمخوا
 بسوی تریوادی آور و روی
 بر آمد چو باتیغ گیتی فروز
 محمد علی چند کس از سپاه
 به پند بهار دزد دشمن نشان
 خبر آورد راست بکرم و کاست
 بر فتنه و جُستن هر گون نشان
 نهفته بر و برگشاد و ندر از
 که ناپد گداز اندرو باد سخت
 که نارد کسی رفت زان کنده پیش
 بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتله محمد علی خان و کپستان کپ با فرانس و محبت

نمودن کپستان کپ با نرنگی از محبت علی خان

چو بنمود شکر به پیکار جنگ
 کمرنگ و بگدشت گاه درنگ
 کپ آمد نزدیک خان دلیر
 چنین گفت کای ناسر دار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره
 بخمیزان آنکه درنده شیر
 بدشمن پاویزد از بهر نام
 به پیکار بدخواه را بسته پای
 بدروازه ده من از تو جنگ
 با تش کنم تیر خمپاره را
 بت و غایت بت نمایم تباه
 بفرموده ماند کینه جوی
 دلیران ارکات یکتا بجای
 نذر رفت فرمان سالار کس
 نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ
 بریشان چنان ترس آورد زو
 بکپ از فرانس اند پیام
 چو مارا نباشد بسم کارزار
 و گرنشوی تو پاتش نشان
 بسویش فرستاد پاسخ چنین
 پشتی و یاریش بسته کمر
 هر جا بود خان فرخ نشان
 کجا دین مردی نماید روا
 منم تیر جان در اچون سپر
 فرستاده تا باز گردد ز راه

چو گرگ آورد تا ختن بر بره
 بر دحمه حمله بیروده دلیر
 به اندیش راسرور آورد بدام
 به اردو گرفتار و آسیر رای
 بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
 پندازم از پای در باره را
 نماند بدخواه جای پناه
 سپه را که روی اندر آورد
 بجنبید و نه نهاد در کینه پای
 شد از پیم سروده در تن بغض
 نه در تن روان و نه بر روی ز
 که گشت چون مرد خفته بکور
 چرا نزد کنده نمودی خرام
 ز نزدیک مانویش را دوردا
 زنده بر تو و شکر تو نشان
 بجان مهر نواب کرده گزین
 بهمه راه او راه برده به
 نگردم جدا تا بتی هست جان
 روم خویش و او را گذارم کام
 خدا کرده از بهر او جان و سر
 یکی گوئی تو پاتش کینه خوا

سوی انگریز آمد چو پند کس
 گشته بد از روز روشن و پیا
 بشد تیز کیتان کپ کینه جوی
 بزد توپ تا گشت نزدیک شام
 ستو پمیده از کوشش و گروه
 بشد روی گیتی سیه همچو قیر
 دو دشمن ز پیکار برکاشت رو
 ده از انگریزان و هندی پیا
 زتن کرده پر و دوشیر بر روان
 دو صد از محمد علی گشته گشت
 ندانم چه آزد و کی یافت راه
 به انگه که خورشید ز گشت همه
 کپ آمد سوی سنت داود باز
 ز پیمان که بد داده از خواسته
 نداده ز گنج خود او را پیشین
 چو مردم پذیرفته نارد بجای
 نه چنان شان بود پیکار و پست
 سرا پا چو پیوده بجز کار شان
 همه خواگش شد و ناچیز و پست
 کنون خانه ویران و فرزند وزن
 بزرگی و فرماندهی داد و پست
 بشد کشته افاد بر خاک حس
 چو تیر آمد از دشمن ناسپا
 با آورد بدخواه آورد روی
 نگویند شد سرشت زربین زبام
 نهان گشت چون لعل در کان بکوه
 پر از روشنان گشت گردون پر
 سپهر از تن خون روانه چو جوی
 پشاد پنجاه بر خاک راه
 بخواری فاده تن ناتوان
 بخون و خاک اندر غشته گشت
 میان کپ و خان پیمان پناه
 بیامد بمنزله نوزده
 روانش ز خان پرزگرم و گداز
 شکسته جو امزد نو خواسته
 پر از رنج بنمود و آزد و نینز
 ستوده نباشد هر دو سرا
 همه کارشان بود بی بند و بست
 شکست انجمن تیر بزارشان
 برفت آنمه کارانی ز دست
 شکم نان و جامه نیابد بدین
 پیش آمده روز کار درشت

شده بنده بنده زیر دست	پرستش سزاگشته بنده پرت
قاده ز تخت بزرگی و جاه	بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پوسته پوسته دل کرده بد	بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس ابلیس همدگر کرده خوا	سپرده به پگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را	هناده گنه اختر و بخت را
بر نیم یکی گفته آمد بسیار	ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در روی بر سر چا خفت	دو دیده زوید اگر گیتی نهفت
کد ز کرد بروی یکی هوشمند	بگفتش چه چسپی بجای گزند
ز پهلوی پهلوی چو گردی بجاه	پفتی شوی مفت و چا تباہ
بگفت از نیست است اختر بر	قادرین بجه نیست زانم گذر
بها سخنیوشنده لب باز کرد	کزین رای تیره چو شب باز کرد
تورا دیده دادند تا چاه و راه	به بینی و کورانه نفی بجاه
تن خویش را خود سپاری بخون	سپس زان ستاره شماری زبون
نگوید تورا بخت نزدیک چاه	بخواب و آب اندر ش شو تباہ

و رود فرقه بلند زیره بند و مسخر نمودن

بعضی اکنه متصرفه و تکیه شان بجای

چو بر سال غث صاد و باشد فرق	بلندیز را بخت شد حسن و
سوی کشور جاوه کشتی چهار	زهر گونه کالادران کرده با
پیاورد و افرخت باز از پیش	روا کرد اینجا گیکه کار خویش
به السنوی برخویش گشوده را	برفتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال
 سپس زان بهم گردش چند
 جز ایشان نیارست دیگر کسی
 سرآمد بدینگونه هم چند سال
 بلندیز از جاویان پرهراس
 چه باشد فراوان در آن سرزمین
 ز شهر بلندیز آمد هم باز
 بمره بسی خورد شتی همان
 سپه دارشان واروک داشتیم
 بر آورد کاجی لبان حصار
 یکی باره ساخت از سنگ و شتر
 روا کرد بازار گانی در و
 زهر گونه کالافزون از شمار
 چو پر دخت ز نیکار آن نامجوی
 ببنگاله انکس که بد پادشا
 به پیغام و نامه بد و راه جست
 بد و مهربان گشت بنگاله شاه
 چو بد خار بازار گانی همیش
 مینخواست در هند انداه آرز
 بدش چون بهر بندری دسترس
 چو آمد بلندیز بیریه راه

ز خود هر کس آورد و نه خرتال
 یکی کمپنی گشت در کار کرد
 بر دمال گر سود کردی بے
 شد ساخته کوتی از بهر مال
 همی بود و میه اش مر خوشی بپس
 کج اندیش و طرار و ناپاکدین
 ده و چار با مردم رزم ساز
 همه پز سامان و بار گران
 ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
 زایوان کیوان بسی استوار
 ببالای کوه و بهنای پشت
 جواهر ز دریا و کانی دراو
 بزینت نهاده چو صینی نگار
 پاورد سوی دیگر کام روی
 بزرگ و سرافرازه فرمان روا
 چو دلخواه شد کار کیسر دست
 بکام دلش گشت بگشاده رام
 بهر کس قناده بره پر تکیش
 بباشد گشوده بکس راه باز
 مینخواست آید جز از خویش کس
 بجاوه دلش گشت با او تباہ

سکالید باو پی همی رای به
 پاویخت با پرگیستان بگینگ
 ندانم چه سان بود انجام او
 سپهر دنامی پس از چند گاه
 سیلان پاید ز راه در آ
 گشوده ره کینه با پرگیش
 زدستش را کرد سیلان همه
 سرانند و سیلان نباشد جدا
 رسیلان چو پر دخت آن نامو
 سوی خاک ارکات آورد و زد
 تختین بیامد به نگا پتن
 به اینجا گیکه کار داران نشاند
 بسد رس پتن آمد و ساخت کار
 بدین هر ته باشد چو کارش دست
 چو افرود بر ششصد و یک هزار
 بسوی کنا نور بنهاد روی
 وز اینجا بگیلون و کوچی براند
 بسوی کرنگنور آمد چو شیر
 ز بوم ملیس بارین چار شهر
 بخت از بلند یزیه پرگیش
 فراوان دگر جای فرتش زدست

۳۹۷

بدانسانکه از به سکا لان سزد
 بیا میختان نام ایشان بنگ
 چگون چرخ گردید بر کام او
 ز بوم بلند یزیه پموده راه
 ابا خویش آورد و چندین چهار
 بر و نوش گیتی همه کردیش
 پراگنده کرد آن فراوان ره
 بهر نام گوئی بود آن روا
 به اندیش را کرده پر خاک سر
 بیزار گانی شده راه جوی
 چو از پنج ره گشت آسوده تن
 بیزار گانی وز اینجا براند
 به پمیلی پتن بست ز اینجا بر
 دل از کینه پرگیستان نشست
 سه و شصت از سال محسی شمار
 به پیکار بگرفت از کینه جوی
 تن پرگیستان بخون در نشاند
 ز بالا سر دشمن آورد زیر
 گرفت و همه کام دل دید هر
 بهند اندرون بر جگر خویش
 بلند اخترش شد نگو سنار پست

حز انگریز از دیگران گر سخن بگویم مرا این نامه ناید بین

و رود فرقه فرانسیه بملک هندوستان

و کوئی ساختن در بندر سورت

فرانسیس بر ششصد و یک هزار	چو یک سال افروزد بر بست بار
سوی مالدیو آمد و دو چهار	پاورد همه پراز بگ و ساز
بجو در بر به انوی بگشود راه	ببر شد بر نیگونی چون چند گاه
در ایشان دو کمپنی شد پدید	نخست انجمن پا به امن کشید
چو بر غین و خاشاک نروده شد زیا	فرانسیس سرسوی جاوه نهاد
پاورد کشتی و بفرخت مال	ببر شد زمانه شش و پستال
و کمپنی نیز شد تار و مار	زنوشد سیم کمپنی آشکار
ببازار گانی بر سوی راه	بکوشش گشادند هر سال و ماه
چو همشا در غین و خا بر فرود	سوی بندر سورت آمد فرود
بسوداگری پاناده فراخ	در اینجا گیکه ساخت کوئی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست	سرائی بر آورد و اینجا نشست
ز بازار گانی گذشته پیش	بسی جای بگرفت در تنخیش
فراوان زار کاش آمد بدست	زمین و بدانجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند	بفرجام ز انگریزش آمد گرته
ازین بوم یکباره دستش گشت	نمانده بدستی غیش بدست
چو در دفتر دویم آید پیش	بدینجای کوته کتم گفت خویش

آبدن گروه دینارک بخرم تجارت بهند و

ورود ایشان بطرف تاجخورد ساختن قلعه و شهر

ز دینار کنگون سخن آورم
 چو بر غنیمت و خاhest دوده شد شمار
 سوی هندشش کشتی ره سپر
 روان کرد و آمد ز راه درو
 سرانند میانشند اند راه
 بیامد نزدیک تاجخورد
 ز مدرس فاده بسوی جنوب
 یکی قلعه کردند آنجا بسپای
 گانم همه کور بودند و کر
 به پگانم مردم گفت هیچ کس
 دژ و باره کردن نیاید بجا
 خرید و فروشد چیزی که هست
 سراسر چو شد برج و بار و تمام
 چو از باره و دژ پیر چنستند
 ترنگبار آنجا را خوانده نام
 بهندوستان کوتی پنج کس
 نخستین از ایشان بود پرتیش
 از ان پس بلند یزد چاره جوی
 سپس زن فرسید شد ره سپر
 زانگر بریه خود بود آشکارا
 بگفتار نو از کهن آورم
 بر آنفرقه آنکس که بد شهر بار
 سه از خویش و از پسینی سه دیگر
 بسوی سرانند پهرشش جهاز
 روان گشته ناکام ز آنجا یگاه
 که شهرست نزدیک مدرس دو
 بد آنجا که کارشان گشت خوب
 بدیشان نه چون گفت کسی چرا
 ز دانش تهر مغزو از مغر سر
 شمار چه سود است پیشه بس
 سرائی گزینید از بهر بار
 بود بس کی خانه بهرشت
 مرا آنرا نداند و ن بگن نام
 دران بوم شهری ز نو ساختند
 بازار گانی گشادند کام
 بده بهر بازار گانی و بس
 که از همسران پای بهنادش
 بسودا سوی هند آورد روی
 بیوم و برهند افراخت سر
 چو پروین درخشان بهشت بهای

ازین چار دین مارک ند و پسین
 جز اینها هر کس خاک فرنگ
 بآید شدن بود بگشاده راه
 از اینها بند اندرون همکس
 نشانی از ایشان پدیدار نیست
 بنا کامی و جام دل پر ز نهر
 برفتند و ز ایشان پیر و کهنه جا
 ز بوم خود آمد بدین سر زمین
 پاد بسودا پازیده جنگ
 بگفت شان بند کوفتی و جایگاه
 کنون نیست پدا جز انگریز و
 کسی را بآید شدن بار نیست
 ز کالاهای کرده کوفتی و شهر
 نهادن بدینو نیارند پاسب

خستام کلام بعوان غنائیک علما

سپاس از خداوند فیروزگر
 مرا کرد فیروز بر کام خویش
 نخستینه نامه بیا به بین
 همه راست گفتار و دور از دروغ
 نه خامه پاف تراشیده ام
 نه از پیش خود ساخته داستان
 درخت سخن از خود برگ و شاخ
 خوشامد که آن شیوه شاعریست
 شبدا انجام این نامه دلفروز
 گراز پاری سال خواهی شما
 مسیحی دوم ماه و بدر و هشت
 قزاق برد و نه صد ده و چار
 با انجام آوردم این گفته را
 بگفتار بخشید سیروی و فر
 با انجام این نامه چون نام خویش
 همه نفر و شایسته در وی سخن
 بگفت گزاف نداده و سر و غ
 نه پهلو ده کاغذ خراشیده ام
 بگفتم درین نامه از باستان
 ندادم نکردم بزرگ و فراخ
 ز رشتی آن شیوه یکسر بریت
 بشهر یور از ماه و خرداد و روز
 بهشتاد و سه بر صده یکم
 که این نامور نامه انجام گشت
 بفرجام نیک و بفر حنده خیال
 بشفتمه مرا این درنا گفتند

زمن گشت نود استان کهن چو اختر درخشنده در روی سخن
 سخن صاف زمینان درین روزگار بگرید اگر کس پیاد و پیار
 مرا هست امید از بخت بهر آن همشوار و پیدار و دانار و نان
 چو گاهی برین نامه بر بنگرند ز فیروز کاوس یاد آورند
 بآمرزش این سراپا گناه تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
 گشاید لب پیش آمرزگار
 گناهش پیامرز و کن رستگار



فرت داستانهای جلد اول از کتاب جارجینامه

صفحه ۲	دشمنه کتاب ششم بر محمد خدایتعالی
۵	فی نعت الانبیاء علیهم السلام
۶	در مجامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جیه فریدون سپاه و ارث ملک سلیمان یا عیث امین و امان رونق بخش و تاج کینک جارج خلد ملک
۹	وصف الحال ناظم
۱۲	سبب تالیف این نامه شریف و ترصیف این صحیفه مینف
۱۴	مسوده عریضه که بجنور پر نور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام و سعت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جو نایش دکن بهادر مختصر جنگ دام اجلاله گذرانده شده
۲۱	تمت آیات سبب تالیف
۲۲	پایان مجلی از آغاز نوع انسان با قوال متفاوته اعم مختلفه و تجدید عمارت هندوستان با اعتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمه هندو و فرزنانکان ابران و فلاسفه یونان و دانشوران خطا و ختن و تخصیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند
۳۶	در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و توپ که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنا مه	
صفحه ۳۰ آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیار و کرنا نکت از توابع صوبه دکن ملک مندوستان بعد استقرار	
حضرت مسیح را آسمان	
۳۳ آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گزیت القبه از بودن عیسویان در مندوستان و فرستادن یکی از علمای	
مسیحیجه سیکلم نام بند باه ایا	
۳۵ روانه شدن سیکلم بطرف مندو رسیدن بلیبار و کرنا و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان	
۳۶ ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و بتصرف در آوردن پت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت پت اقصی و تولد کاه مسیح علیه السلام	
۴۰ شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاب یعنی خلیفه دین مسیح و نامه نوشتن پاب بسلاطین عیسویه و تخریص نمودن با اجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان	
۴۲ مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن پت المقدس و بازار دست دادن آن	
۴۵ داستان مصالحه فرقه اسلامیه بتفویض مسجد پت اقصی بطایفه نصاری و آمیزش کردن هردو گروه در معاملات	

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	داگای یافتن پیکیشل منافع موفوره تجارت مند
۴۶	خویش نمودن فرقه پرتکالیه بآدمی مند بجهت تجارت و رسیدن کبک گودوب و مراجعت کردن
۴۹	روانه شدن پیکیشان دفعه ثانیه بطرف هند و رسیدن ببندر کلی کوت از توابع طیار
۵۲	استقلال همبرسانیدن پیکیشان در بنادر هندوستان و رسیدن برایست
۵۳	خویش فرمودن سلطان انگلیزان الیزابت بنت هنری ششم از استماع ترقی دولت پیکیشان در بنادر هندوستان فرقه خود برسم بازار کانی هند مقرر نمودن کمپنی
۵۵	فرمان دادن الیزابت پیکینی بجهت تهیه اسباب تجارت و اندر نمودن بحسن بلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان از اداریت مجرمان
۵۶	روانه شدن انگلیزان بسبت مند باجهازات تجارت و رسیدن ببندر بطاویه و ممنوع گشتن بورد و بنادر هندوستان از استیلا پیکیشان
۵۹	آگاه شدن الیزابت از ممانعت پیکیشان تجارت دیگر بلاد و اصهار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجمال الدین محمد اکبر پادشاه

تمتہ فرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجینامه	ص ۶ نام فرستادن الیزابت بجلال الدین محمد اکبر و الیمنه محبوب
ملد نهال	۶۳ آگاه شدن کیشیان پیکیش و اخلال نمودن در حصول آمانی
جلوس فرمود جهانگیر بر سریر اجلال	۶۵ پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بایلیزابت و روانه شدن
ملد نهال بنیل آمانی و آمال و آمدن کپستان با کتر از اینگلائ	۶۷ آگاهی یافتن جعفر پیکیش از آمدن کپستان با کتر بنذر
سورت و پیغام فرستادن بعفر بنجان بجهت مانعت انگیزان و جواب شنیدن	۶۹ ذکر احوال کپتان با کتر از اخلال و اشتعال آمانی
عناد پیکیش و سازش بعفر بنجان با ایشان و رفتن	۷۱ روانه شدن کپستان شرپی از انکلند و رفتن بنذر محبا
کپستان با کتر حسب الطلب جهانگیر شاه با گره و گماشتن	۷۳ بازگشت بد استان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر
ولایتمندش نامیرا بجای خود در بند سورت	اورا بمناکحت یکی از پرستاران حرم

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

صفحه ۷۵ شکایت نمودن کبستان یا کفر از مقرنجان و طلب فرمودن
جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرنجان به بندرسورت
و پی اعتبار شدن با کمنز

۷۶ اراده کردن یا کفر مراجعت انگلند و ممانعت نمودن
هر دو برادرش با غوای کتیشان

۷۸ آمدن سرهندری مدلتن از انگلند با چهار هزار نسبی
بندر مخا و گن از شیران با جبر

۸۰ فرود آمدن سرهندری مدلتن از کشتی بملاقات پاستا
و گرفتار و مجبوس شدن او

۸۲ روانه ساختن ایشان که بجهت دستگیر نمودن جهازات و تکلیف

۸۳ ایحام فرستادن پاشا به سرهندری مدلتن بجهت جهازات ارجه
و جواب دادن او

۸۵ آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرهندری مدلتن و رفتن
ایشان با جهازات بکناره در باجی بش و خلاص شدن
مدلتن از هیت بطریق غیر معلوم و پیوستن بجهازات

۸۷ ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان بجهت تجارت در
مملکت او

۸۸ روانه شدن سرهندری مدلتن از طرف مخا و آمدن ببلنگرگاه
ببندرسورت آگاه شدن مقرنجان نامه نوشتن بدرگاه

تمتہ فرست و استانی ہلد اول از کتاب حاجت مر جانیگیر و یوستن کیتان شہری مدلتن	صفحہ
۹۰ رستگاری یافتن یا کمر از آگرہ و آمدن بہمہات با بعضی وقایع مدلتن با پرتکیشان	
۹۲ آمدن بہمہات بخارپش مدلتن و آگاہ کردن اورا از عداوت مقرب جان و آمدن یا کمر بہمہات	
۹۴ محضر نمودن مدلتن جہازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب جان بہتہ یا کمر	
۹۶ روانہ شدن مدلتن بطرف محاد آگاہ شدن از رفتن کیتان ساریس بمذرمخا	
۹۹ پیغام فرستادن مدلتن کیتان ساریس و آگاہ کردن اورا از خدمت اہل محاد و محضر کردن مراکب مردم ہند و طلب نمودن تاوان از پادشای محاد	
۱۰۳ آمدن کیتان بہت از انگلند ببارہ بندر سورت و آمدن پرتکیشان بجنگ او	
۱۰۵ آمدن میرجعفر خان بملاقات کیتان بہت و محاکات نمودن بہتہ استخلاص جہاز و جواب دادن	
۱۰۸ آمدن شیخ صفی صوبدار بجزرات بمذرم سورت و گفتگو کردن او با کیتان بہت	
۱۱۰ شرح وثیقہ موثقہ بعمود و شروط کہ فیما بین شیخ صفی کیتان	

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه
بست نوشته شد

صفحه ۱۱۵ نامه فرستادن شیخ صنفی با عهد نامه مر قومه کپتان بست
بدارالتلطه اگره و زیور پذیرائی پوشیدن

۱۱۶ آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پیکیشان
دفعه ثانیه بمباریه و هزیمت شدن

۱۱۸ رفتن کپتان بست بمظفر آباد مشهور بمبدر دیو و تعاقب نمودن
پیکیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست
ببندر سورت و روانه شدن او

۱۲۲ رفتن میستر کنینگ از بندر سورت بدارالحفاظه اگره با نامه
ودایا و اتمام عمر او آنجا

۱۲۴ متوجه شدن نایره حقه پیکیشان و تعرض نمودن بمبارات
ایل هند

۱۲۵ ذکر رفتن میستر وین تن و میستر آلدورث سببت احمد آباد بمحاربت
بجبهه استعلام راه و رسم آنجا و روانه شدن وین تن از گجرات

۱۲۸ مفارقت نمودن وین تن از کاروان و رسم بدن بمترونا
و میهمانی خواندن چاکم آنجا و ادرا

۱۳۰ بدرقه گرفتن وین تن و میستر وین را و اسیر شدن در عرض راه بست
سپه

۱۳۳ یابی یافتن میستر وین تن از بند و روانه شدن

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابربن سمر

صفحه	بطرف گجرات و قایع عرض راه
۱۳۲	آگاه شدن دین تن و آلدورث دفعه ثانیه از آمدن جبار انگریزی باد و کس کی سر رابرت شرلی و دیگر سرتاس پاول بطرف مکران و سر و دامن ایشان بگو اول
۱۳۸	آگاه هی یافتن فرستادگان از مکر سالار گو اول و رستگار شدن ایشان
۱۴۱	رسیدن فرستادگان بیول و گرفتن قول و پیمان از مته آنها و فرود آمدن بخشک
۱۴۴	روانه شدن رابرت شرلی از تنه سند بطرف آگره و از آنجا باصفهان
۱۴۶	مشغل شدن بایره فساد پیشان و تعزین نمودن بجایز تجار و مقرر شدن مقرنجان از گجرات مجادله و محاربه ایشان
۱۴۸	رفتن میستر دین تن حسب الطلب ستر کرج از بندرسورت بآگره
۱۴۹	آمدن جنرل نکوس و دین تن بندرسورت و استمداد مقررنجان از و در محاربه پیکشان
۱۵۰	پاسخ دادن جنرل نکوس و دین تن بنظر سپک و رفتن او پیش مقررنجان و آمدن مترتب دیگر
۱۵۲	مسدود ساختن مقرنجان ابواب تردد و معامله مستوطنین سورت

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنام
صفحه و غیره با انگریزان

۱۵۴ مراجعت کردن میتر کرج میستر و شین تن از اگره بمیدر
سورت و بدسلوکی نمودن بمقربخان بمیستر آلدورث
کوئیدار و خبر یافتن جنرل نکولس و دنتن از تهیه پرکیشان
بجته محاربه

۱۵۷ وصول همپان نامه بمقربخان و معزز گردیدن انگریزان
و روانه ساختن پدایا و ارمغان بطرف اگره و آمدن
پرکیش بر باره و رفتن بمیدر گموگانی مجادله

۱۶۰ مراجعت پرکیشان از بمیدر گموگا بسومالی و رسیدن
معاونت بدیشان از گووه و اندیشیدن شپخون و ختون
جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان

۱۶۳ اندیشیدن و دنتن با خویش از کثرت لشکر برکیتس و قایل
ماندن در سنگرگاه سومالی و مصالحت خواستن مقربخان
از و ترگوده و امان نمودن او

۱۶۵ تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از اینجا بسومالی و بنده
سورت

۱۶۷ استردن جنرل نکولس و دنتن دام محاربت و فرستادن
متر پرکیشان بکشتی مجادلت و بهریت یافتن پرکیش
و سوختن هر کشتی بدست خویش

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجانامه

صفحه ۱۷۰ مصالحت خواستن جبر و نمودن از مقرنجان و استنای نمودن
خان لیشان و آمدن امداد جبر و نمودن از گوده و غدر ایشان
بجای سوختن شتی انگیز و ناکام شدن

۱۷۵ شکر فرستادن جبر و نمودن دفعه ثانیه بمجادله انگیزان و ناکام
برگشتن و مکررا مصالحت خواستن از مقرنجان و سپهرچین
مقرنجان را صلح

۱۷۶ هزیمت یافتن جبر و نمودن از باره و ایستادن او در دریا و مصمم
شدن و دوتن بداجت انگلند و آمدن مقرنجان بامتعلقان
بدرقات دوتن

۱۸۰ روانه شدن دوتن بسبت انگلند و رسیدن بجای جبر و نمودن
و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از نهم یکم بدون جنگ و
مقابله و بسر زدن پسرانه عمر او در ضربه نمام

۱۸۲ روانه شدن تحایف از بندر سورت بطرف آگره بمیستر
او و رد بابضی و قایع دیگر

۱۸۶ روانه شدن آلودرث از گجرات و وقایع بین راه تا ورود او بسورت

۱۸۸ مصالحت نمودن تگریش با جهانگیر شاه و ترقیم پیمان
نامه بموجب دلخواه

۱۹۰ روانه شدن سرتاسر و از انگلند بفرات نزد جهانگیر شاه
در رسیدن او بسورت

تمتة فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجی نامه

صفحه ۱۹۲ | فرود آمدن سرتاس رو بندر سورت و بدسلوکی نمودن
ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب
جهانگیر شاه

۱۹۵ | رفتن سرتاس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده
شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش
شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

۱۹۶ | رفتن سرتاس رو دفعه دوم بجنور شاه و اخلال نمودن
امرای درگاه در کار او بانخواستن جبر و منو

۱۹۹ | رفتن فرستاده بجنور شاه بطلب آخرین جواب و منجر
شدن مفاوضه بمکافحه و ختم آن بتلقین وزیر صاب
تدبیر مصالحت

۲۰۳ | تفصیل رقوماتی که سرتاس بجهت اجرای مهمات تجارت قلم نموده

۲۰۶ | گفتار در مراجعت جبر و منو از بابی بگو و و شکر فرستادن
بجنگ جہازات انگریزی که با سرتاس رو آمده در خورسوما
بودند و تفرقه لشکر بکدوش طوفان

۲۱۰ | روانه شدن میترکیلینک بسمت ملیبار و رسیدن
بکلی کوت و امداد جتن راجه آنجا ازود جنگ پرتگیش
و استحکام دادن عهود دوستی و بانجام رسانیدن

۲۱۴ | بازگشت بذکر سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

۲۱۷	فرستاده جر و نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلال شاهزاده سلطان خرم معروف بشاهجهان و آسفجاء در اجرای کار سرتاسر رویش شاهشاه
۲۱۸	ذکر درود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سرتاسر با آسفجاء
۲۲۰	رفتن فرستاده پیش دفتر دارشاه فشی شکر الله شنیدن سخنان خاطر خواه
۲۲۱	روان شدن چهارچوب از از انگلند بمیدرسورت و دوچا شدن باکشی جنگی پرنکیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کیتان چهارات و نصب شدن پل بجای او
۲۲۵	جنگ کردن پل بامنی سیز در خمی شدن او و پایان رسیدن عمر شتی منی سیز
۲۲۹	آگاه شدن سرتاسر رواز و رود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بجانگیر شاه
۲۳۱	فرمان دادن جانگیر شاه بسرتاسر رو بجهت کوتی ساختن دربندرسورت
۲۳۲	ذکر وفات حمیر پادشاه انگلند و جلوس خستین چارلس انتقال جانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهمل و جبه

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاحین	ص ۲۳ ذکر کوتی ساختن پریشان در بندر هوگلی و تهیه تسخیر آن نمودن با بعضی تنبیهات
۲۳۸ آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پریشان در تسخیر هوگلی و دستاورد نمودن ایشانرا	۲۴۱ انتقال جزیره منی از پریشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او کمپنی
۲۴۱ ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعضی وقایع متفرقه	۲۴۴ رسیدن هر دو نامه در انکلند بار باب کمپنی و روانه شدن جہازات جنگ
۲۴۶ نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر	۲۴۸ رسیدن جہازات و لشکر بنده هیجلی و آگهی فرستادن بچوب چانک و طلبیدن او لشکر را بندر هوگلی و مقابلہ کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن
۲۵۱ مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با چوب چانک و روانه نمودن چوب چانک جمیع امتیاز و امتیاز کوتی بندر هیجلی در جہازات و لشکر فرستادن جعفر خان دوم بارہ	۲۵۳ توجه چوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	کردن لشکر بنگاله
۲۵۵	آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناطم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهت خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناطم جوب چانک با مراجعت بهوگلی
۲۵۸	رفتن جوب چانک با ولیبار و از اسباب سوتانی و غارت کردن اموال کیسه جعفر خان هست پیمان و انعطاف جوب چانک از سوتانی بطرف بلاسور
۲۶۱	مقرر شدن کپتان هست از مدرس بکوتی داری بنگاله و رفتن او بدلا سور
۲۶۳	مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناطم بنگاله بدلا سور با تجدید عهد شروط بعضی شروط و قبول نمودن کپتان هست علی الظاهر و در باطن نزدوغا باختن و کاری ناختن
۲۶۵	نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طلب کپتان هست و فرستادن او جوب چانک را
۲۶۷	اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتانی و در حاکم شین جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعه ساختن در کلکته از ناطم و مایوس ماندن
۲۷۰	بغی و رزیدن رای بردوان با ناطم بنگاله و اختلال

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربسمامه

صفحه	یافتن حال پنجم
۲۷۳	اعانت خواستن هر سه کوتی دار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول یاس و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه تمثال
۲۷۵	اگاهی یافتن اورنگزب از اختلال بنگاله و فرستادن عظیم ایشان و لد محمد معظم نمبره خود را بجهت انتظام بتقوین سه صوبه بنگ و بهار و او دین به از جمله پنج صوبه متصرفه پنجم
۲۷۷	خواستش نمودن جوب چانک زمین داری و حکومت کلکته و سوتانی و کوبند پور از شاهزاده عظیم ایشان و رسیدن بعظمت و شان
۲۸۰	معمور شدن بندر کلکته بحسن اتمام جوب چانک و حد بردن نواب هوگلی و بزه کردن کمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پیش عظیم ایشان و رسیدن تیر او بر نشان
۲۸۲	مخارش شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم کمپنه و وفات اورنگ زیب و مجادله اولادش در سلطنت
۲۸۵	مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرج سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و سیر

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه	
صفحه هجرت کوه تیدار گلکته و استیزان و استر خاص مسیتر هجر	
در باب ایلمچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کیمینی	
روانه شدن فرستادگان بدلی و گزارش سر بادامنی	۲۸۷
و نامه نوشتن او	
عداوت ورزیدن امیرالامر آسینعلی خان علی الرعم	۲۸۹
خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و پیمارشدن	
پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز	
شرح ارقام متمنیات و مرادات جان سرمان و اشتغن	۲۹۲
سن محتوی برنه رقم	
خواش دومیم	۲۹۳
خواش سیوم	
خواش چهارم	۲۹۴
خواش پنجم	
خواش ششم	۲۹۵
خواش هفتم	
خواش هشتم	۲۹۶
خواش نهم	
گذرانیدن خواشنامه فرستادگان اکثر با ملتن بیچگاه	۲۹۷
حضور شاه	
فرورفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب	۲۹۹
ظلم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کلام و امید فرستادگان	
از مشرق دلی	
ذکر بنای کوتی انگریزان و چپینا پشن یعنی ندرس	۳۰۲

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

صفحه	موضوع
۳۰۴	بجس ایتام سزا ولیم وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگلیز و فرانسوی و آمدن جهازات جنگی فرانسوی با سراع بیوت التجار انگریزان در هند و تصرف آوردن مدرس
۳۰۷	در شکایت از جنای روزگار غدارنا پایدار و انتقال المملکت گورنر دکن بجوار رحمت ملک غفار
۳۰۸	در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنة امین الملک گورنر جو ناثن دکن که حسب الخواش غزنی از فرقه انگلیزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار نا پایدار پادگار بمبایند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر رود و آفرین بسیار
۳۱۳	در بیان برخی از احوال خود بعد وفات امین الملک و موجب انتقام این کتاب
۳۱۷	امان خواستن کوتی دار مدرس از سردار فرانسویان تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس خراب انمائید و پذیرفتن او و تصرف شدن کوتی و شهر را
۳۱۹	پیغام فرستادن نواب انورالدین خان ناظم کشور ارگات و چسپناپتن نزد سردار فو لچری و دو پلکس و مانع نمودن اورا از مجادله با انگریزان و فریب دادن دو پلکس ناظم را
۳۲۱	ترغیب نمودن دو پلکس بردنی را بتخریب مدرس و قبول

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابجیا مه	صفحه
نگردن او پیا پس عهد میثاق و حدوث طوفان و	تفرقه جہازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق
۳۲۳ رفتن بر دمی نسبت فو لچری و طلب نمودن انور الدین خان	مدرس از دو پلاس و تعلل او در ایفای وعده و شکر
فرستادن انور الدین خان بسر داری محفوظ خان بدر	۳۲۵ مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان پندیر
او و مقید ساختن فرستادگان را	۳۲۷ رسیدن محفوظ خان قرب بدر سر و صفت آلات
و آداب حرب و ادوات و اتواب ضرب او	۳۲۹ مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت
یافتن محفوظ خان و گرنختن	۳۳۱ سنگر بستن محفوظ خان در سننومه و مستعد نشدن
در کنار رودخانه بالشکرو توپخانه و ورود عسکر از	فو لچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری پیک حمله
سپاه مخالف	۳۳۴ فرار نمودن محفوظ خان و الحجاز بردن بشکرو نکست
یافتن و گرنختن بارکات	۳۳۶ فرستادن فرانسیس کوئی دار مدرس با بصی
از بزرگان انگریز بفو لچری و گرنختن تجار انگریز با برنجی	

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه	
از اهل سپاه از مدرس قلعه موسوم به بست داود	صحف
۳۳۸ مدخواستن سردار قلعه بست داود از انورالدین خان	۳۳۸
و قبول نمودن شروط بعضی شروط	
۳۴۰ طلب داشتن دو پلکس پرادی را بنفوی مجری ورود آ	۳۴۰
شدن او از مدرس و رحمت کشیدن از سپاه محفوظ	
خان در اشنای راه و رسیدن بمقصد گاه	
۳۴۳ اجتماع سپاه فرانسیس در قلعه آیین کپشنگ	۳۴۳
و روانه شدن بغرم تسخیر حصار بست داود و استعداد	
و تعداد شکرانگیزان	
۳۴۶ جموع عسکر آشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف	۳۴۶
گشتن باغ قلعه دار بست داود و تقلیل بکار	
۳۴۷ ورود شکرانورالدین خان قریب باغ و گریختن	۳۴۷
فرانسیس قرین صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن	
سپاه ارکات و ملحق شدن جنود حصار بست داود و	
مراجعت به بیجاصلی	
از جنین و بددلی	
۳۵۰ مصالحت خواستن دو پلکس از انورالدین خان و رد آ	۳۵۰
داشتن سپاه بطرف گد لور	
۳۵۲ استناعت نمودن انورالدین خان و محفوظ خان از مصالحت	۳۵۲
و شکر فرستادن دو پلکس بخیر محروم ایشان	

<p>متمم فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنبامه صفحه ۳۵۵ ورود جہازات جنگی فرانسیس بندر فوچری و فرستادن پیغام ترس آمیز بانورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان</p>	
<p>۳۵۵ روانه نمودن دو پلکس جہازات را بطرف بندر گووه و فرستادن لشکر متخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن سپاه انگریزی بکنار پانار رود و تصرف آوردن مخالف دفعه ثانیہ باغ و نمودار شدن سنگار جہازات انگریزی و فرار نمودن او</p>	
<p>۳۵۸ فرود آمدن لشکر ارشقی بکناره و رسیدن افواج از مہنی و طلچری و انگلند بدو حصار و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس</p>	
<p>۳۵۹ معین شدن میجر لارنس در انگلند بپہ سالاری کل افواج انگریزی در ہندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعہ دشمن در لشکر و سپاہ و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازہ گناہ</p>	
<p>۳۶۲ روانه شدن جہازات جنگی فرانسیس از جزیرہ مرس بسمت مدرس و مقابلہ نمودن او در مل گرین بعزم مجاہدہ و معاودت او بدون محاربه و مجاہدہ</p>	
<p>۳۶۴ لشکر فرستادن دو پلکس متخیر گد لور و شکست سپاہ و</p>	

تمه فرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنام

صفحه	دبرگشتن برورنسیاه
۳۶۶	آگهی یافتن دو پیکس از روانه شدن جازات بجای از انگلند بطرف سنت داود و وقایع در اشنای راه
۳۶۹	روانه شدن آژمرل بسکاون بطرف فو لچری و فرستادن میجر لارنس را بتیخیر قلعه ارین کمپنگ و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آژمرل بسکاون بفو لچری و آماده ساختن سنگر و جنگ آمدن پرا دی کشته شدن او بناکایم
۳۷۱	پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و مهاجرت شدن انگریزان از مدوشت بیماری در یاران و وقوع باران
۳۷۴	مراجعت کردن انگریزان از فو لچری و رسیدن بنت داود و موقوف شدن مجادله
۳۷۵	وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و ستر شدن مدرس بانگریزیه و مراجعت آژمرل بسکاون بانگلند از مدوستان
۳۷۸	بخی و رزیدن خطر جنگ بنیره نواب نظام الملک صبحاه با حال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات بنرغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجب نامه

صفحه ۳۸۰ بجدا و آمد سپاه فرانسیس و مقابل شدن انورالدین خان کشته شدن او و روانه شدن ناصر جنگ بمحاربه مظفر جنگ و استمداد نمودن اجبار انگریزی

۳۸۰ تسویه صفوف هر دو سپاه و پیغام فرستادن و قبول سردار فرانسیس بمیجر لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربه و فسرده فوج فرانسیس و فرار نمودن چند او شکست یافتن مظفر جنگ

۳۸۳ آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسیس و جدا آمدن پیکار و حمله نمودن عارف از غایت تشویش و اضطراب و ممنوع گشتن باشعار متران سپاه ناپخته کار و التجا بردن بافضل خال با پا خدعه و استیال و کرات و مجبوس شدن آن برسته اقبال

۳۸۶ خواست نمودن میجر لارنس از نوایر بنایر جنگ و مجدا فرمان قلیل منسب که محمد علیخان بمیجر لارنس انگریزها بخشید بود و بوصول نه پوستن و مراجعت میجر لارنس بسنت داود

۳۸۸ رفتن نواب ناصر جنگ بارکارت و عمارت و مرود پوت فرانسه در محلی بندر و تصرف در آوردن فرانسیس محلی بندر و ده تریوادی و بمعاونت طلبه رن امرت جنگ و محمد علی خان انگریزیه را و پوستن کپتان کپ محمد علی خان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	موضوع
	رفتن بشیختر یوادی
۳۹۱	مقاتله محمد علی خان کپستان کپ بافرانسیس و مر حبت نمودن کپستان کپ بازر دگی از محمد علیخان
۳۹۴	ورود فرقه بلب در زیره بند و مسخر نمودن بعضی املنه متصرفه پرنکیشان مجاربه
۳۹۷	ورود فرقه فرانسیسیه بمالک هندوستان و کویته ساختن در بندرسورت
۳۹۸	آمدن گروه دینارک بعزم تجارت بند و ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر
۳۹۹	ختم تمام کلام بعون و عنایت ملک عظام

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جارجنامه

Mahammad Ali Khán and the English attack the French. Captain Cope leaves Muhammad Ali Khán while in engagement, on account of some difference between them.	391
Arrival of the Dutch in India and of their taking possession of some place from the Portuguese. . .	394
Arrival of the French in other quarters of India. They build a Factory at Surat.	397
Arrival of the Danes in India as Merchants. They land at Tanjur, and build a City and Fort there. . .	398
Acknowledgments on the conclusion of the First Volume.	399

Departure of French Men-of-war from Mauritius towards Madras. On their perceiving Admiral Grif- fin's fleet, they take a different course. . .	362
Dupleix sends an army to conquer Kadalur, but retreats defeated.	364
Dupleix becomes acquainted with the departure of some Men-of-war from England towards Saint David. The narration of their Voyage.	366
Departure of Admiral Boscawen to Fulcherí. Major Lawrence sent to conquer the Fort of Ariankupan and defeated. Approach of Admiral Boscawen to Fulcherí. Parádí fights with the Admiral, and is killed.	369
The English army advances to the trenches and erects a battery. The battle recommences, and the English defeated.	371
Retreat of the English from Fulcherí, and of their ar- rival at Fort Saint David.	374
Peace between England and France. Madras restored to the English. Return of Admiral Boscawen to England.	375
Muzafarjang rebels against his uncle Nawáb Násir Jang. Nizám-ud-Daulah takes an army towards Ar- cot by the advice of Dost Hussun Khán Arcottí, <i>alias</i> Chanda. Assistance rendered by the French. His at- tacking Anvaraddín Khán, who is killed. Násirjang proceeds to attack Muzafarjang, and the English ar- my assists him.	378
The French and the English meet on the field. Doetool the French Chief, sends a message to Major Lawrence, and receives his answer. Battle commences, and the French defeated. The flight of Chanda. Mu- zafarjang is also defeated.	380
Muzafarjang becomes acquainted with the flight of Chanda and the French, from the field of battle, and requests protection from his uncle, who under a ficti- tious promise imprisons him.	383
Major Lawrence demands from Nawab Nasirjang ano- ther order regarding a small spot of ground which Mahammad Ali Khán presented to the Honorable Com- pany, and which was not conceded to them. Major Lawrence returns to Saint David.	387
Nawáb Násirjang proceeds to Arcot, and plunders the houses of the French at Machlibandar. The French take possession of Machlibandar. and Tariwádí. Nasir- jang and Mahammad Ali Khan request aid from the English. Captain Cope meets Muhammad Ali Khán and despatches a force to retake Tariwádí. . .	388

An Engagement between the French and Mahfuz Khán. The latter defeated and retreats.	329
Mahfuz Khán encamps his army at St. Thomas in the Channel of a River. Arrival of the French Army from Fulcherí against Mahfuz Khán, who makes his retreat.	338
Defeat of Mahfuz Khán at St. Thomas, and his flight from thence to Arcot	334
The French Factor of Madras sends some Englishmen with the English Factor to Fulcherí under custody. Escape of several English Merchants, in company with several Soldiers from Madras, to Fort Saint David	337
The Chief of Fort Saint David requests assistance from Anvaraddín, who affords it under certain conditions.	338
Dupleix sends for Parádi to Fulcherí. He quits Ma- dras, and while in his voyage meets with obstructions from the Soldiers of Mahfuz Khán. His arrival at Fulcherí.	340
Assembling of the French Army in the Fort of Árian- kupan to conquer Fort Saint David.	343
The French army crosses the river Panár and takes pos- session of the garden of the Chief of Fort Saint David.	346
Approach of Anvaraddín's army near the garden, and the flight of the French army. The Arcot army pursues the French, and joins with the army of Saint David.	347
Dupleix requests reconciliation with Anvaraddín and despatches his army towards Kadalur.	350
Anvaraddín, and Mahfuz Khán decline reconciliation and Dupleix sends an army to attack them.	352
Arrival of French Men-of-war in the harbour of Ful- cherí and of their sending a threatening message to Anvaraddín Khán on account of which he dissolves alliance with the English.	353
Dupleix sends the French Men-of-war towards Goa, and despatches an army to conquer Fort Saint David. An attack takes place between the French and the English. The former retakes the garden, but quits it on the report of the arrival of the English fleet.	355
Arrival of English forces at Fort St. David from Bom- bay, Telicherí and England, and of their burning a French Vessel.	358
Appointment of Major Lawrence in England as Com- mander in Chief of all the Forces in India, and his arrival at Saint David. Discovery of the treachery of the English army and the infliction of punishment on each person agreeably to his crime.	359

The Factor of Calcutta confirmed in his appointment by order of the Company. The death of Aurangzeb. His heirs dispute about Succession. (1707.) ..	282
Jáffar Khán by the departure of Farukhsir from Calcutta, begins to oppress the Subjects, and Mr. Hajaz, the Factor, of Calcutta. The latter requests the members of the Company's Factory permission to despatch the Ambassador of Farukhsir. (1713.) ..	285
Despatch of an Ambassador to Dehli. Sirhád, an Armenian accompanies him. (1715.)	287
Enmity of Hussan Alí Khán, the Prime Minister, against Asam Khán Durán and the Ambassador. The King taken ill and cured by an English Doctor. .	289
Substance of the Agreement in nine Articles proposed by Messrs. John Sheaman and Stephenson. . . .	292
The Agreement forwarded by Doctor Hamilton to the King. (1716.)	297
The Commerce of the Factory of Surat suspended through the oppression of the Hakim, and the accomplishment of the desire of the Ambassador in Delhi. (1717.)..	299
A Factory erected at Chinapatan, alias Madras, through the encouragement of Sir William. (1645.).. . .	301
War breaks out between the English and the French. Arrival of the French Squadron, to drive the English From India, and their conquering Madras. (1746.)	304
The death of Mr. Duncan, Governor of Bombay. (1811.).. . . .	307
In consequence of the demise of the Governor, the compiler contemplates concluding his undertaking. .	308 313
The Factor of Madras asks peace from the French Chief, and agrees to pay a certain Sum of Money demanded by him on condition of his not destroying the Fort.	317
The Nawab Anwaruddín Khán of Arcot and Chinapatan sends a message to Dupliex the Chief of Pondicherry, desiring him not to attack the English, &c. &c.	319
Dupliex orders Bourdonnais to destroy Madras, who refuses to do so. For the good fortune of the English, the French Ships are wrecked and dispersed by a storm.	321
Bourdonnais proceeds towards Pondicherry, and Anwaruddín demands Madras back from Dupliex, who delays in making it over. Anwaruddín sends an army to retake Madras under the command of Mahfuz Khán	323
The French request peace with Mahfuz Khan, which is refused. The Envoy imprisoned.	325
Approach of Mahfuz Khán to Madras with his army. .	327

Arrival of Troops by water at the Port of Húglí. Job Channock collects his forces at Húglí, and defeats the Bengal forces. (1686.)	248
Conference of the Nawáb of Húglí with Job Channock, who removes all the Merchandize in the Factory of Húglí to the Port of Húglí. Jáfar Khán sends an army a second time against Job Channock.	251
Job Channock proceeds from the Harbour of Huglí, to Huglí and the Bengal army pursues him (1687.)	253
King Aurangzeb becomes acquainted with the war between the Governor of Bengal and the English, and sends an order in favour of the latter. The Governor calls Job Channock from Híjlí to Húglí to delegate to him a trust of importance.	255
Departure of Job Channock to Aulibár and from thence to Sutánatí. Jáffer Khán plunders the Company's property, and Job Channock returns from Sutánatí towards Balasur.	258
Captain Hays of Madras, appointed Agent or Factor of Bengal, and his arrival at Balasur. (1688.)	261
Return of the Messenger of Job Channock to the Governor of Balasur with a fresh covenant and terms, some of which were accepted by Captain Hays, while the business lay unsettled. (1689.)	263
Jáffer Khán writes a letter to the Factor of Madras recalling Captain Hays, and he sends Job Channock in his stead. (1690.)	265
Collection of Workmen and Artisans at Sutánatí, and Job Channock endeavours to get the administration of Sutánatí. The English request permission to build a Fort at Calcutta, and are refused.	267
The Rájá of Bardwan becomes a rebel to the Governor of Bengal. (1696.)	270
The three Factors crave assistance from the Governor of Bengal for the security of their property, on account of some disturbances, which is refused, and they find opportunities of erecting the Fort.	273
King Aurangzeb acquainted with the mutiny in Bengal, dispatches his grandson Azímashám Valad Muhammad Mázan for the purpose of taking possession of the three provinces, Bang, Bahár and Udissa.	275
Job Channock prefers a wish of undertaking the administration of Calcutta and Govindpur, from Prince Azínashám, which is granted.	277
Calcutta cultivated, enlarged, and in a flourishing state through the good management of Job Channock. The Nawáb of Húglí envies him, which is represented to Azínashám.	280

Sir Thomas Roe's third visit to King Jahàngir for a final answer regarding his affairs, which are favorably settled between them.	199
The contents of the Articles relating to commerce explained in Sir Thomas Roe's letter.	203
Jeronimo returns from Bassin to Goa, and sends a fleet to attack Sir Thomas Roe's vessels at Sumáli, but they are dispersed by a storm. (1615.)	207
Mr. Keeling proceeds towards Malabar, and arrives in Calicat. The Ràjà of that country requests aid from him to attack the Portuguese, which is granted (1816)	210
The Portuguese Ambassador visits King Jahàngir, and intrigues with Prince Jahàn to prevent the King from attending to Sir Thomas Roe's suggestions.	214
Sir Thomas Roe's conference with the Prince Asàf Jàh on the King's birth day.	217
Sir Thomas Roe meets the King's Secretary Shukar-Allah who informs him of the favorable arrangement made by the King on his behalf.	220
Four English vessels from England for Surat meet a Portuguese Man-of-War on their way and an engagement takes place, and the event of the battle.	221
An English Captain attacks a Portuguese commander, who is wounded and killed in the action.	225
Sir Thomas Roe informed of the arrival of the four Ships at Surat, and intimates the same to King Jahàngir.	229
King Jahàngir permits Sir Thomas Roe to erect a Factory at Surat.	231
Death of James, King of England, and the accession of Charles the I. as also of the demise of King Jahàngir, and the accession of Sháh Jahán. A Factory built in Calcutta by the English. (1625.)	232
The Portuguese prepare to take Húglí, and build a Factory there. (1615.)	236
The King Sháh Jehán informed of the intention of the Portuguese to take Húglí, drives them from the place. (1636.)	238
The Portuguese transfer the Island of Bombay to King Charles the Second, who grants it to the Company. 1662.	241
The English extend their trade to Húglí, &c. (1685.)	241
Receipt of two letters in England by the Company's Directors, and their sending Men of War to India.	244
The Directors of the Company send a letter to Job Chaunock, informing him of the dispatch of Troops.	246

Makarrab Khán becomes acquainted with the treaty entered into with the English, through which the latter acquire superiority, and of their forwarding presents to Agra. Arrival of the Portuguese in Surat and Goga.	157
Return of the Portuguese from Goga towards Sumáli, and of the aid they received from Goa to attempt an attack in the night, and to set fire to the English vessels. (1615.)	160
Doveton fears to attack the Portuguese on account of the superiority of their fleet, and remains at anchor in the Sumáli harbour. Makarrab Khán requests a reconciliation with the Governor of Goa, who declines compliance.	163
Description of the harbour, and entrance of Sumáli, and the port of Surat.	165
The Portuguese Chief sends three Ships to attack General Doveton, is defeated, and the three Ships are burnt.	167
Jeronimo, the Chief of the Portuguese, asks peace with Makarrab Khán. The Khán refuses. Arrival of aid to Jeronimo from Goa, and his project of burning the English vessels fails.	170
Jeronimo sends an army a second time against the English but returns disappointed, and requests peace with Makarrab Khán, who refuses.	175
Jeronimo driven out of the Sumáli harbour. Doveton determines to return to England, and Makarrab Khán visits him with his attendants.	177
Departure of Doveton for England. He meets with Jeronimo's fleet, but passes without attempting a battle. His death near the Island of Bantám.	180
Mr. Edward proceeds to Agra with some presents from Surat for the King &c. (1614.)	182
Mr. Aldroos proceeds from Gujarát to Surat, and his adventures on the road. (1615.)	186
The Portuguese reconciled with King Jahángír, who executes a treaty with them.	188
Sir Thomas Roe quits England on an embassy to King Jahángír, and his arrival at Surat.	190
Sir Thomas Roe lands in Surat, where he is very coolly received by Jul-fakír Khán. King Jahángír sends for him, and he proceeds to Ajmir.	192
Sir Thomas Roe's interview with King Jahángír and Prince Sháh Jahán. His complaint to the latter on the conduct of Jul-fakír Khán. (1616.)	195
Sir Thomas Roe's second visit to King Jahángír. The Nobles of the Court on the suggestion of Jeronimo misrepresent Roe's affairs to the King.	196

Captain Best proceeds to the port of Muzafarâbâd or Dieu. The Portuguese pursue him, but are defeated.	
Captain Best returns to Surat.	118
Mr. Canning quits Surat for Agra the Capital, with a letter and presents, and dies there. (1613.)	122
The Portuguese through enmity intercept British-Ships in the Indian Seas.	124
Adventures of Mr. Washington and Mr. Aldroos on their proceeding towards Ahmadâbâd in Gujarât to acquire some knowledge of the manners and customs of that place. Mr. Washington proceeds forward towards Sindh.	125
Mr. Washington's separation from the Caravan and his arrival in Surâ. The Governor of that place entertains him.	128
Mr. Washington is made prisoner on the road through the intrigues of Bhim, a guide.	130
Release of Mr. Washington from prison. He proceeds towards Gujarât. The events which happened on the road. (1614.)	133
Messrs. Washington and Aldroos receive information of the arrival of an English vessel in Mákarân having on board Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell, and of their having landed at Gawâdal.	134
Sir Robert Shirly informed by his men of the treachery of the Governor of Gawâdal, and his escape from that place.	138
Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell arrive at Dewal, and enter into a treaty with the Chief of that place.	141
Sir Robert Shirly quits Sindh for Agra and from thence proceeds to Isphahân.	144
The Portuguese oppose all Merchant Vessels. Makarrab Khân sent from Gujarât to attack them.	146
Mr. Washington calls Mr. Carey to Agra.	148
General Nicolas Doveton arrives in Surat and Makarrab Khân requests his aid against the Portuguese.	149
General Nicolas Doveton's answer to Nazarbég, who goes to Makarrab Khân with the General's answer, and his return to the General.	150
Makarrab Khân prevents the correspondence of the Inhabitants of Surat with the English in their dealings.	152
Return of Messrs. Kurj and Washington from Agra to Surat and the ill-treatment of Mr. Aldroos by Makarrab Khân. General Nicolas Doveton informed of the preparation of the Portuguese against the English.	154

Arrival of Sir Henry Middleton from England at Mocha with four vessels, and the adventures that befel him.	78
Sir Henry Middleton lands in Mocha to visit the Pashá and is imprisoned by the Pashá.	81
The Pashá sends a force to seize Middleton's vessels, but he is defeated.	82
The Pashá sends a message to Sir Henry Middleton, regarding the surrender of the four vessels. Sir Henry Middleton's reply.	83
The English become acquainted with the captivity of Sir Henry Middleton, and proceed with the vessels to the shores of Abyssinia. Sir Henry Middleton secretly escapes from confinement, and joins his vessels.	85
The Sultan of Constantinople grants permission to the English to traffic in his dominions.	87
Sir Henry Middleton's departure from Mocha and his arrival in Surat. Mukarrab Khán writes a letter to King Jahángír on the subject. Captain Shirpy's interview with Sir Henry Middleton. (1611.)	88
Captain Hawkins permitted to quit Agra, and his arrival in Cambay. A dispute between Middleton and the Portuguese in the Surat Harbour.	90
A Carpenter named Bingham informs Middleton of the enmity of Makarrab Khan against the English. Captain Hawkins arrives in Cambay.	92
Middleton blockades the harbour of Surat, and sends a message to Makarrab Khán regarding Capt. Hawkins.	94
Middleton proceeds towards Mocha, and perceives Captain Lari's arrival at the place, (1612.) -	97
Middleton sends intimation to Captain Lari's, of the unfaithfulness of the people of Mocha, and his having blockaded the port until the injury done to him by the Pashá of Mocha is made good.	99
Captain Best's arrival from England in Surat, and his engagement with the Portuguese.	103
Mír Jáfár Khán visits Captain Best, and requests him to abolish the order for the blockade of the port of Surat, and Captain Best's answer on the subject. . . .	105
Arrival of Shaikh Safi, (Subedár of Gujarát) at Surat, and his conference with Captain Best. -	108
Narration of the treaty entered into by Shaikh Safi and Captain Best. -	110
Shaikh Safi sends a letter to the Government of Agra about the treaty entered into with Captain Best, which is approved of by his Majesty. -	115
Arrival of Captain Best in Surat, who attacks and defeats the Portuguese. -	161

Queen Elizabeth, daughter of King Henry the VIII, forms the design of enabling her own subjects to participate in the advantages derived by the Portuguese from the Trade with India and establishes a Company. (1600.)	53
Queen Elizabeth grants a Charter to the Company. Its substance.	55
The English proceed towards India, and arrive at the Port of Batavia, but are prohibited by the Portuguese from visiting the Ports of India.	57
Queen Elizabeth becomes acquainted with the opposition of the Portuguese, and writes a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar Padsháh, with the view of opening a Trade with India.	59
Queen Elizabeth sends a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar, the Protector of India, under charge of Malad Nahál. (1603.)	61
The Chiefs of the Portuguese becoming acquainted with the same, disturb Malad Nahál's negotiation with King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar. His death, and the succession of Jahángír to the Throne.	63
Jahángír Sháh writes an answer to Queen Elizabeth. Malad Nahál arrives in England with it in safety. Captain Hawkins quits England, and arrives in Surat. (1608)	65
The Portuguese Authorities being acquainted with the arrival of Captain Hawkins at Surat, send a message to Mukarrab Khán, Governor of Surat, requesting the prohibition of Englishmen from entering Surat. The Governor's answer to the same.	67
The difficulties experienced by Captain Hawkins, in consequence of the disturbances and the hateful feelings of the Portuguese. Mukarrab Khán's combination with the latter. Captain Hawkins proceeds to Agra by desire of Jahángír Sháh, leaving William Finch in his stead at Surat (1609.)	69
Departure of Captain Shirpy from England for Mocha, and his arrival at that Port and at Surat, and the loss of his vessel by wreck.	71
The relation about Captain Hawkins resumed. King Jahángír confers on him favor by giving him in marriage a maid out of his Haram. (1610.)	73
Captain Hawkins complains to King Jahángír against Makarrab Khán. Jahángír recalls him to Agra, Makarrab Khán after seeing Jahángír returns to Surat, and Captain Hawkins loses the esteem of the King.	75
Captain Hawkins' intention to proceed to England. He is prevented by his two brothers-in-law.	76

CONTENTS.

VOLUME I.

In praise of God and the Prophets.	2	5
In praise of King George the Third, describing his Splendour and Magnificence.	6	
History of the Author of this Work.	9	
The observations of the Compiler on the origin of this Composition.	12	
Substance of a Petition presented to the Honorable Jonathan Duncan, late Governor of Bombay. . .	14	
Introductory Verses, giving an account of the causes which led to this Composition.	21	
On the origin of Mankind, and the part of the world which is called India, and its Inhabitants. . .	22	
On the Invention of Gunpowder, Muskets and Cannon, (1320.)	26	
Account of the origin of the Christian Religion and of its propagation in India. (1547.)	30	
King Alfred the Great, being informed of the existence of Christians in India, sends a learned Sage with pre- sents to the Country. (883.)	33	
Arrival of the Sage in India, his visit to the Christians in Malabar and Carnatic, and his return to England.	35	
On the spread of the power, and conquests of the Muhammadans in Arabia, Persia and India. (622.)	37	
The Crusades against the Muhammadans.	40	
The Christians conquer Jerusalem, but afterwards lose it. (1099.)	42	
The Christians declare Peace with the Muhammadans, and the Temple of Jerusalem restored to the Christians.	45	
The Portuguese form the design of discovering India, and proceed thither, and return, by the Cape of Good Hope.	47	
Their second attempt for India, and their arrival at the Port of Calicut, in Malabar. (1494.)	49	
	52	

